اطلاعات هفتگی
شماره ۳۲۵۵
چهارشنبه ۲۲ آبان ۱۳۸۵
بها ۲۵۰۰ ریال

- رضا رشیدپور: یک مجری باید بازیگر هم باشد
- تصادفی که به نقطه عطف تبدیل شد
- سرنوشت عراق چه می‌شود؟
- شیوه‌های برخورد با نوجوانان
- تلاش برای رسیدن به آرامش
- عروسی در کنار دیوار چین

Syrup 120 ml

Caraway Mixture

Antiflatulent in Infants and Children

شربت ۱۲۰ میلی لیتری

کاراوی میکسچر

ضد نفخ، قولنج و اسپاسم های گوارشی در نوزادان و کودکان

- تهیه شده از اسانسهای استاندارد شده زیره سیاه (Carum carvi)، رازیانه (Foeniculum vulgare) و نعناع (Mentha spicata)
- بدون الکل و مواد شیمیایی صنعتی
- اسانسهای فرار موجود در شربت کاراوی میکسچر با داشتن اثرات آنتی اسپاسمودیک و کاهش تونوس اسفنکتر تحتانی مری موجب تسهیل خروج گازها از معده می شوند. منتول موجود در این فرآورده نیز از طریق اثر آنتاگونیستی کلسیم، سبب شل شدن عضلات صاف جدار کولون می گردد.

شرکت داروسازی ایران داروک

پیشرو در تولید صنعتی و علمی داروهای گیاهی

تلفن: ۳-۳۸۳۳۳۹۱ (۰۲۶۲) دورنگار: ۳۸۳۰۱۵۵ (۰۲۶۲)

www.irandarouk.ir e-mail: info@irandarouk.ir

توزیع در داروخانه های سراسر کشور توسط شرکت های پخش هجرت و داروگستر رازی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته -------------------------- ۴
تفسیر سیاسی -------------------------- ۶
سه‌گانه -------------------------------- ۸
گزارش هفته ---------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک --------------------- ۱۲
داستان زندگی --------------------------- ۱۴
صدای سبز بسیج ----------------------- ۱۶
مکتوب هفته ---------------------------- ۱۷
گزارش خارجی -------------------------- ۱۸
مشاور خانواده -------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر -------------------------- ۲۲
درس زندگی ----------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ------------------ ۲۵
ماجراهای خواستگاری ------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------- ۲۷
گزارش از زندان ------------------------- ۲۸
در قلمرو داستان ------------------------- ۳۰
دستپخت عدسی -------------------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی -------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان -------------------- ۳۴
یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار ------------ ۳۶
یک هفته حادثه --------------------------- ۳۷
پاورقی خارجی --------------------------- ۳۸
باریکتر از مو ----------------------------- ۴۰
ترازو ------------------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ----------------------------- ۴۲
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی -------------- ۴۴
خواندنیهای تاریخی ---------------------- ۴۶
جدول ------------------------------------ ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------- ۴۹
جنگ هنر -------------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------- ۵۴
فرهنگ مردم ----------------------------- ۵۵
جهان هنر ------------------------------- ۵۶
ورزشی --------------------------------- ۵۸
عکسها و حرفها ------------------------- ۶۱
در حلقه رندان -------------------------- ۶۲
هفته بعد شما --------------------------- ۶۳
تعبیر خواب ----------------------------- ۶۴
نقاشی‌های شما ------------------------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۵۵ - چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۸۵
۱۵ شوال ۱۴۲۷ ۸ نوامبر ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

وقوع غزوه احد

در ۱۵ شوال سال ۳ هجری قمری غزوه اُحُد به وقوع پیوست. این غزوه در نزدیکی کوه احد مقابل شهر مدینه میان سپاه حضرت محمّد (ص) و کفّار قریش روی داد. اهل قریش که از شکست در غزوه بدر کینه مسلمانان را در دل داشتند با سه هزار مرد جنگی به طرف مدینه حرکت کردند. حضرت محمد (ص) با ۷۰۰ تن از یارانش به مقابله با کفار قریش برخواستند. در غزوه احد حمزه عموی پیامبر اسلام به دست وحشی یکی از غلامان قریشیان شهید شد. این حادثه تلخ و شایعه مجروح شدن حضرت محمد (ص) روحیه مسلمانان را تضعیف کرد و سستی بر آنان حاکم شد. بدین ترتیب مسلمانان در جنگ غزوه احد که طی دو مرحله انجام گرفت با شکست روبه رو شدند و هفتاد و چهارتن از آنان نیز به شهادت رسیدند.

شهادت حضرت عبد العظیم حَسَنی

۱۵ شوال سال ۲۵۳هجری قمری "حضرت عبد العظیم حَسَنی" به شهادت رسیدند. آن حضرت از اعقاب امام حسن مجتبی (ع) و معاصر با امام محمد تقیِ (ع) و امام علی النقی (ع) بودند. حضرت عبد العظیم در زمان مُعْتَزخلیفه عباسی اثر ظلم و جورِ خلیفه به شهر ری هجرت کردندو در محله‌ای به نام" سکّةُ المَوالی" در سردابی مأوا گزیدند و از آن محل با شیعیان ارتباط داشتند. شایان توجه است که حضرت عبد العظیم به تصمیم شخص خود اقدام به این سفر نکردند بلکه به امر امام هادی(ع) به ایران و به شهر ری مهاجرت کردند.

درگذشت صاحب حاشیه

در ۱۵ شوال سال ۱۲۴۸ هجری قمری آیت الله شیخ محمد تقی اصفهانی مشهور به صاحب حاشیه از بزرگترین علمای شهر اصفهان درگذشت. آرامگاه آیت الله اصفهانی در تخت پولاد اصفهان است. شیخ محمد تقی اصفهانی پس از کسب مقام اجتهاد به اصفهان باز گشت و به تدریس پرداخت. کتابهای شَرحُ الاَسماءُ الحُسنی و هِدایَهُ المُسترشِدین از آثار بزرگ آیت الله اصفهانی اخیرکه معرف دانش بسیار ایشان است در اصول فقه می‌باشد.

تولد نیما یوشیج

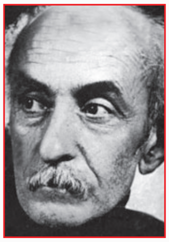

در ۲۱آبان ماه سال ۱۲۷۶هجری شمسی "علی اسفندیاری" متخلص به" نیما یوشیج" پدرشعرنو و ازشخصیت های درخشان ادبی این مرزوبوم دریوش مازندران متولد شد. نیما درتهران، سنِ لوئی تحصیل کرد و زبان فرانسه را بطورکامل آموخت. آنطوری که نیما خود گفته استِ دراندک مدتی به تشویق نظام وفا استادش به سرودن شعر پرداخت و بتدریج شاعری صاحب سبک شد و سبک نیمایی را درشعر فارسی پدید آورد. بنابه عقیده بسیاری ازشاعران نوپرداز، نیما بهتراز هرشاعر دیگرشعرنو می‌سرود. نیما یوشیج درطی عمرادبی خود درداستان نویسی، نمایشنامه نویسی و نگارش مقاله‌های ادبی نیزبه آزمودن استعدادهای خود همت کرد، اما همیشه این شعر نو است که با نام نیما قرین شده است بطوری که گاه از شعرنو با عنوان شعرنیمایی هم یاد می‌کنند. مهمترین ویژگی شعرنیما مضومنهای نو و بکرآن است که هم به سبک و قالب قدما اشعارش را به نظم درآورده و هم به سبک شعرسروده است.

درگذشت استاد سعید نفیسی

در ۲۲آبان ماه سال ۱۳۴۴هجری شمسی استاد سعید نفیسی ادیب، نویسنده، محقق نامدار معاصر ایرانی بدرود حیات گفت. استاد نفیسی فارغ التحصیل رشته‌های حقوق و علوم سیاسی از فرانسه بود و از اعضای دائم فرهنگستان ایران بشمار می رفت. استاد سعید نفیسی مدتها در مدرسه علوم سیاسی دارالمعلمین دارالفنون و دانشکده های حقوق و ادبیات دانشگاه تهران تدریس می کرد. از آثار سعید نفیسی تصحیح متونی چون تاریخ بیهقی، غزلیات عطار و ترجمه هایی همانند تاریخ سیاسی، اجتماعی ایران، و ایلیاد و ادیسه را می توان نام برد.

تولد جواهر لعل نِهرو

در ۱۴ نوامبر سال ۱۸۸۹ میلادی جواهر لعل نهرو از بزرگترین مبارزان ضد استعماری در الله آباد هند متولد شد. نهرو فارغ تحصیل رشته حقوق بود و بعد اَز عضویت در نهضت ملی هند عملاً به مبارزه ضد استعماری پیوست. پس ازچندی با پیوستن مهاتما گاندی به نهضت ملی هندوستان، این دو رهبربزرگ سیاسی هند با پیشبرد مبارزات آزادیخواهی مردم هند ضربه های مهلکی برپیکر استعمار انگلستان وارد آوردند. نهرو درمدت مبارزات خود ابتدا به ریاست حزب کنگره هند، و سپس به مقام وزارت امورخارجه دولت موقت هند برگزیده شد. نهرو ازسال ۱۹۴۷میلادی به مدت ۱۶سال درسایه حمایت های بی دریغ مردم هند قدرت را درکشورش بدست داشت. جواهرلعل نهرو دردوران مبارزه بارها دستگیرو زندانی شد. ازاین انسان آزادیخواه کتابهایی چون" زندگی من، نگاهی به تاریخ جهان و کشف هند" باقی است.

کسی که زبانش را نگهدارد یارانش افزون شوند. ● حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

تعطیلات یکشبه

من نمی‌دانم در چند کشور دنیا این سنت رسم است که دولت بتواند به یکباره چهار روز اقدام به تعطیل عمومی کند. معمولاً به هنگام حوادث بسیار نادر و اتفاقات عجیب چنین مسائلی پیش می آید، اما اینکه به مناسبت عید سعید فطر بدون پیش‌بینی قبلی بتوان چهار روز تعطیل اعلام کرد شاید منحصر به کشور ما باشد. در اینکه از این اعلام ناگهانی تعطیلات عده‌ای خوشحال شدند، تردیدی نیست. کارمندان دولت و نیز دانش آموزان قطعاً از آن جمله‌اند و احتمالاً بسیاری از دانشجویان، اما گمان نمی‌رود که مردم عادی و کسبه و کارکنان بخش غیردولتی و نیز متولیان بخش تولید چندان خوشحال شده باشند. همه کسانی که کاری با دستگاه‌های دولتی داشتند و به علت این تعطیلات پیش‌بینی نشده کارشان دچار وقفه شد، تمام کسانی که نوبت دادگاه‌شان بود، همه آنها که در این روز تعهدات مالی داشتند و مثلاً چکی در این تاریخ باید وصول می‌شد و نشد و یا معامله‌ای باید صورت می‌گرفت و صورت نگرفت، همه کارگران روزمزدی که براساس کارکرد روزانه حقوق دریافت می‌کنند، همه آنها که در تاریخ‌های تعیین شده کاری در دستگاه‌های دولتی داشتند و حال بلاتکلیف مانده‌اند، زندانیانی که می‌توانستند با گذاشتن وثیقه‌ای آزاد شوند و به خاطر این تعطیلات مجبور به اقامت در زندان شدند و... همه و همه در این میانه نتوانستند نه از تعطیلات استفاده کنند و نه از آن شاد و خرسند باشند. قدرمسلم این دو روز تعطیلی غیرمترقبه البته در تولید هم اثرات قابل توجهی برجای گذاشته است که میزان خسارات و آسیب های آن را باید کارشناسان تعیین کنند. از کاهش تولید برق گرفته تا کاهش تولید محصولات صنعتی و به طور کلی کاهش تولید و تاثیر بر تولید ناخالص ملی. همه و همه در یک‌سوی مساله قرار می‌گیرند و نکته مهم دیگر آن است که با توجه به بحث قابل اعتنایی که چند سالی است در کشور ما نقل محافل کارشناسی است، اینکه کشور ما از جمله کشورهایی است که روزهای کاری کمی دارند و ایام تعطیلاتشان بیش از اندازه متعارف است و تاثیرات ازدیاد تعطیلات بر بخش صنعت و تولید بر کسی پوشیده نیست، حتی تاثیرات آن بر بخش خدمات. چرا باید بر میزان این تعطیلات افزود؟ شما نگاه بکنید همین دو روزی که تعطیل شد بسیاری از شرکتها و کارخانجات مجبور به تعطیلی ناخواسته شدند. اگر می‌خواستند در صورت نیاز به تولید ادامه دهند و اگر می‌توانستند کارگرانشان را راضی کنند که بر سر کار حاضر شوند، باید بابت این روز دو روز کاری هزینه بیشتری می‌پرداختند، چون تمام ساعات حضورشان اضافه‌کاری محسوب می‌شد و همین یک قلم را به هزینه‌های تمام شده تولید اضافه کنید تا به مشکلات پیش آمده برای بخش تولید بیشتر پی ببرید. ناگهانی و غیرمترقبه بودن تعطیلات هم باعث سردرگمی و استیصال بسیاری از کارفرمایان و مدیران شده است. عدم دسترسی به همه نیروی کار برای فراخوان آنها هم از جمله مشکلات دیگر کار است. نمونه آن همین مجله اطلاعات هفتگی خودمان که عصر دوشنبه چاپ شد و در نیمه‌کاره صحافی، بقیه کار صحافی و توزیع آن تا صبح شنبه به‌طول انجامید و عملاً کارمان را مختل کرد. ضمن اینکه امکان انتشار نشریه در شماره بعدی در فاصله روزهای شنبه و یکشنبه تا ظهر دوشنبه چیزی شبیه غیرممکن بود که البته با بسیج نیروها می‌شد نسبت به انتشار شماره بعد هم اقدام کرد، اما با توجه به تاخیر توزیع نشریه ناگزیر بودیم شماره گذشته را پس از سه روز حضور در روی دکه‌ها با انتشار شماره جدید جمع‌آوری کنیم که آن هم کار منطقی به نظر نمی‌رسید و لذا موجب یک هفته وقفه ناخواسته در انتشار مجله شد.

در بسیاری از مراکز، سازمانها و شرکتها و کارخانجات نیز چنین معضلی بروز کرد و کاری هم از دست کسی ساخته نیست. نکته دیگر اینکه دولت

نامه های بدون واسطه

بیا ای شفای دل دردمند

سرسبزترین گل بوستان علوی سالهاست فراق تو نور را از آیینه چشمانم زدوده و حسرت را میهمان قلب پردرد و رنجیده‌ام ساخته است.

مولاجان روزگار غریب است و درد فراق تو غریبانه در ذهن‌ها و روح‌های ناآرام دلتنگی می‌کند. دلم از دنیا و از زرق و برق فانی و فراموش شده‌اش می‌گیرد. پس بیا ای لذت تمام ثانیه‌های تنهایی‌ام، بیا و غروب لحظه‌های هجران را برایم معنی کن و طراوت ماندگاری حضورت را در قلبم مانا نگهدار.

به یادت جمعه‌ها در جاده‌های خزان‌دیده عمرم گلهای همیشه بهار می‌کارم.

عفت پورعلی - گناباد

سخنی با آقای رئیس جمهور

آقای دکتر احمدی‌نژاد ریاست محترم جمهوری اسلامی، پیرمردی ۶۳ ساله‌ام با هفت فرزند، ده نوه، چهار داماد، دو عروس و همسری سیده و اهل درد. می‌خواستم اندکی با شما درددل کنم و از شما می‌خواهم که این نامه را با دقت بخوانید. من و همه اعضای خانواده به شما رای دادیم، چون شما را حامی محرومان و قشر ضعیف جامعه دانسته و می‌دانیم، لذا خواهش می‌کنم به چند نکته‌ای که به آن اشاره می‌کنم، توجه کنید:

متاسفانه ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که همدرد و همدلی که محلمی بر زخم ما بگذارد، کمتر پیدا می‌شود و معنویت و انسانیت در آن کیمیا شده است. البته مراسم مذهبی، تبلیغات، سخنرانی و مجالس زیاد است، اما در عمل چیز زیادی دیده نمی‌شود. من ۸۱ ماه سابقه خدمت عملیاتی در منطقه جنوب دارم، اما شاهد بودم که فرصت‌طلبانی که شاید از دور جبهه را دیده بودند چگونه یک‌شبه ثروتمند شدند و کسی هم از آنان نپرسید که از چه راهی به این مال و منال رسیده‌اید؟ بعضی از مقامات و مسوولین ما موقع سخنرانی از نان و نمک خوردن حضرت امیر صحبت می‌کنند و آنوقت خودشان زندگی‌های آنچنانی دارند. تابستان همین امسال که مسافران پولدار به شمال می‌آمدند و ویلا اجاره می‌کردند، من شاهد بودم که دو اتومبیل گرانقیمت شیک با یکی از جوانان بندرانزلی که در کار اجاره ویلا بود به علت بیکاری بحث می‌کرد و در جواب آن جوانی که می‌گفت من دیپلمه بیکارم و برادر شهید و لذا خدا را خوش نمی‌آید که شما به ریش ما بخندید و این همه اسراف کنید، با وقاحت تمام حرف آن بنده خدا را قطع کرده و گفت، برو داداش خیلی عقبی، سالهاست که از دوره شهدا می‌گذره. به خدا ما در روز قیامت چه جوابی برای پدران و مادران شهدا داریم؟ من امیدوار بوده و هستم که شما فاصله‌های طبقاتی را که بسیار هم آزاردهنده است از بین ببرید و به معنای واقعی کلمه موجبات رشد زندگی افراد ناتوان جامعه را فراهم بیاورید. این را در این دنیا و آن دنیا از شما می‌خواهم که اگر شما هم ما را ناامید کنید، دلهای همه عاشقان اسلام و انقلاب سخت به درد می‌افتد.

هادی درخشان - بندرانزلی

رعایت عدالت حقوقی

با توجه به شعارهایی که دولت محترم در مورد عدالت و مهرورزی می‌دهد، می‌خواستم از مسوولین محترم سوال کنم که، آیا سیستم تعیین حقوق کارمندان که به دیپلمه‌های زیر پنج سال سابقه کار حقوق گروه شش می‌دهند و بایگانها و ماشین نویسهای دیپلمه با ۳۰ سال سابقه کار، گروه ۱۱ و لیسانسیه‌های بالای ۱۲ سال سابقه از ضریب ۴۳۲ استفاده می‌کنند، عدالت بین کارمندان اجرا می‌شود؟ آیا هزینه زندگی یک خانواده دو نفره با یک خانواده هفت نفره مساوی است که به هر دو به یک میزان حقوق می‌دهند؟ آیا ضریب ۴۳۲ مربوط به سال ۸۵ است یا برای اوضاع سال ۷۵ کافی است؟

خواننده مجله - یزد

چند پیشنهاد به مجله

من به عنوان یک خواننده قدیمی می‌خواستم از شما خواهش کنم که پیشنهادات زیر را به مورد اجرا بگذارید:

۱ـ صفحه یا ستونی به شناسایی کشورهای مختلف اختصاص دهید. مثلاً هر هفته یک کشور.

۲ـ ستونی به شناسایی شخصیت های مهم تاریخی و یک ستون را هم برای دانستنی‌های پزشکی به زبان عامیانه.

۳ـ قبلاً در صفحه تفسیر سیاسی پاسخ به سوالات سیاسی را هم داشتید که بهتر است مجدداً آن را راه‌اندازی کنید.

در پایان از مجله خوب شما تشکر می‌کنم.

محمدمهدی اسدی - کرمان

محترم متکفل حداکثر یک ششم نیروی کار جامعه است. اگر کارمندان دولت را حداکثر ۲/۵ میلیون نفر فرض کنیم با اعضای خانواده آنان چیزی حدود ۱۲ میلیون نفر خانواده دولت به حساب می آیند که یک ششم جمعیت کشور است، اما دولت با وجود اینکه اختیار یک ششم جمعیت کشور را از جهت تکفل مالی دارد، به یکباره برای پنج ششم دیگر تصمیم‌گیری می‌کند و کار و کاسبی آنها را هم تحت تاثیر قرار می‌دهد که این پدیده نیز در نوع خود پدیده شگفتی است، چراکه بقیه آحاد جامعه به نوعی تحت تاثیر تصمیمات دولت هستند. مثلاً همین که بانکها تعطیل می‌شوند، یعنی معاملات آنها به هم می‌ریزد، همین که مدارس تعطیل می‌شوند و ادارات و سازمانها باز نیستند، عملاً همه جا رو به تعطیلی می‌گذارد، یعنی تصمیمات دولت صرفاً متوجه آن حداکثر ۲۰ درصد خانواده دولت نمی‌شود، بلکه تمام جامعه را دربر می‌گیرد و لذا چه بهتر بود که اگر دولت تصمیم به چنین کاری داشت که در صورت انجام یک کار کارشناسی می‌توانست قابل تحقق و بدون پیامدهای تلخ هم باشد و به دلیل همزمانی با عید سعید فطر تبعات شیرینی نیز داشته باشد، می‌توانست از چند روز جلوتر نسبت به اعلام آن اقدام کند تا موجب غافلگیری هیچ فرد و سازمانی نشود و با برنامه‌ریزی مناسب همه بتوانند از این فرصت پیش آمده به خوبی استفاده کنند، اما تعطیلی اخیر بیشتر به درد بخش برخوردار جامعه خورد که چند روز تعطیل کار و زندگی لطمه‌ای به آنها نمی‌زند و فرصتی برای حضور آنان در ویلاهای اختصاصی‌شان فراهم می‌آورد که در آن از زندگی بیشتر لذت ببرند و البته برای کارمندان جامعه هم فرصت خانه‌نشینی فراهم آورد که روزهایی را پای تلویزیون بگذرانند و البته حوصله خیلی‌ها را هم سر برد که نه ویلایی برای استراحت داشتند و نه پولی برای سفر و نه توانستند مختصر پولی را هم که در عابربانکهای خود داشتند به دلیل خرابی و شلوغی عابربانکها بردارند تا بتوانند به جایی بروند و بناچار بیشتر این روزها را به سرگردانی و کسالت گذراندند.

و در نتیجه آنکه این تعطیلات چهار روزه آنچنان که باید و شاید به مذاق اکثریت مردم خوش نیامد و البته ترافیک کمرشکنی را نیز در خروجی‌های تهران و شهرهای بزرگ موجب شد که می‌تواند هر مسافرت و تفریحی را تلخ فرجام کند.

کوته سخن آنکه، دولتی که در مسیر پیشرفت و توسعه گام برمی‌دارد و در شعارهایش کار شبانه‌روزی به عنوان یک اصل پذیرفته شده دیده می‌شود، باید روزهای بیشتری را به کار بپردازد و تازه از حجم تعطیلاتش بکاهد تا کارهای فراوان عقب مانده به سرانجام برسد و کشور در مسیر توسعه گامهای بلندتری بردارد.

باشد تا از این پس از برنامه‌ریزی‌های شتاب‌زده و کارشناسی نشده که شادی‌های سطحی و زودگذر به همراه می‌آورد و تلخی‌های ماندگار و دیرپا، بپرهیزیم.

■

کاش همه با هم مهربان بودیم

من در اتریش زندگی می‌کنم و یکی از خوانندگان مجله خوب شما هستم که انصافاً در بین نشریات ایرانی که گاه و بیگاه به دستم می‌رسد جایگاه خاصی دارد. اخیراً در یکی از مجلات شما نامه دو نیازمند را چاپ کرده بودید که بسیار تحت تاثیر واقع شدم. کاش خودم می‌توانستم به این عزیزان کمک کنم، اما چند وقتی است که خودم هم بیکارم و هزینه‌های زندگی خودم را نیز با دشواری فراهم می‌آورم، اما شرمنده‌ام که چرا نمی‌توانم به این عزیزان کمک کنم. اما سوال من از دولت محترم این است که، چرا خود دولت در مرحله اول نیاز این عزیزان را برطرف نمی‌کند و چرا جلوی رانت‌خواریهای بعضی‌ها را نمی‌گیرد که میلیون میلیون خرج می‌کنند و حتی بعضی از آنها می‌آیند به اینجا و کلی یورو و دلار خرج تفریحشان می‌کنند، درحالی که اگر بخشی از پولهای بادآورده خود را به هموطنان خود هدیه دهند، مشکلات همه برطرف می‌شود. خداوند به همه ما انصاف بدهد تا به یکدیگر کمک کنیم.

باز هم از مجله خوب شما متشکرم.

M-F - اتریش

به همه زمین مجانی بدهید!

بنده در شهر یزد زندگی می‌کنم. می‌خواستم بگویم که درباره مشکل مسکن که به سایر شهرها از جمله به یزد هم رسیده، مقالات بیشتری بنویسید. در همین شهر یزد بسیاری از خانه‌ها خالی است اما اجاره خانه بالاست. چرا دولت کاری نمی‌کند که مردم در کشور پهناوری مثل ایران دیگر پول زمین ندهند و بتوانند به‌راحتی برای خودشان مسکن بسازند.

ک - م - یزد

چرا دانشگاه رضوی؟

پسر من در کنکور سراسری رتبه ۸۰۰ آورد. ضمن شرکت در کنکور سراسری، در دانشگاه رضوی مشهد هم آزمون داد که گفته بودند ۴۰ نفر دانشجو می‌گیرند. به جهت علاقه‌ای که به مسائل مذهبی دارد و نیز زندگی در شهر مشهد را دوست دارد، خیلی مایل بود که در این دانشگاه پذیرفته شود و مطمئن هستم که قبول هم شده است، اما با وجود اینکه پسرم در دانشگاه علامه طباطبایی تهران که بسیار سخت‌تر است پذیرفته شده، گفته‌اند در دانشگاه رضوی قبول نشدی و وقتی پرس‌وجو کردیم گفته‌اند که رتبه ایشان ۳۰ شده و ما ۲۹ نفر لازم داریم، درحالی که در آگهی اول گفته بودند ۴۰ نفر. فقط می‌خواستم بدانم که چرا دانشگاهی که نام مقدس امام رضا(ع) را بر پیشانی خود دارد، اینطور خلف وعده می‌کند و موجب بدبینی می‌شود و به غرور جوانان بااستعداد صدمه وارد می‌آورد؟ حالا پسرم مرتب می‌گوید من مطمئنم که در آنجا قبول شده‌ام اما حقم ضایع شده. خواهشمند است این نامه را چاپ کنید تا اگر هیچ کاری هم صورت نگیرد، حداقل درددلی شده باشد.

ذکریا آقابابایی - گرگان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◄**احمد صابری - قوچان:** از لطف شما خواننده قدیمی مجله سپاسگزارم و از پیشنهادات شما استقبال می‌کنم و خوشحالم که مطالب مجله و تغییرات آن مورد توجه شما قرار گرفته است. نامه شما را به آقای اکبرزاده هم نشان می‌دهم. در مورد تغییر آدرس و کد پستی و شماره اشتراک بهتر است که با شماره تلفن ۲۹۹۹۹ تماس گرفته و با بخش امور مشترکین صحبت کنید و تغییرات جدید را به آنها اطلاع بدهید. در مورد تکرار اسامی چند نفر خاص در بخش نامه به سردبیر هم عرض می‌کنم که، مطمئن باشید دلیل آن فقط فعالیت فراوان این دوستان است. بعضی از این دوستان در هفته چهار تا پنج نامه برای من می‌نویسند و نمی‌شود نسبت به آن بی‌تفاوت بود. برای دوست دیگرتان و خواننده مجله غلام حلمی آرزوی صحت و سلامتی دارم. موفق باشید.

◄**مجید کاظمی نوغابی - گناباد:** فکر نمی‌کنید که همان پیام کوتاهی که مخابرات راه انداخته است کافی باشد و دیگر ضرورتی ندارد تا ما هم یک ستون SMS باز کنیم؟ به هرحال روی پیشنهاد شما هم فکر می‌کنیم.

◄**نازنین - ر - ف - قائم شهر:** در مورد زمان پخش آگهی‌ها در بین سریالهای تلویزیونی با شما هم‌عقیده‌ام، تا آنجا که من می‌دانم در هیچ جای دنیا در وسط سریال هشت دقیقه آگهی پخش نمی‌کنند، گاهی وقتها آنقدر در بین یک مجموعه تلویزیونی آگهی پخش می‌شود که قصه یادمان می‌رود. این را هم به سایر عجایب رسانه‌ای ما اضافه کنید.

◄**امیر شاه‌محمدی - درق:** از اینکه موفق شدید وام خودتان را از شعبه گرمه بانک صادرات دریافت کنید، خوشحالم. این روزها هر که بتواند به آسانی وامش را دریافت کند، باید شیرینی بدهد.

◄**رامین نیرومند - تبریز:** جایزه‌ای که برایتان ارسال شده مربوط به جایزه جدول نوروزی نبوده است. نام شما در میان فهرست برندگان جدول نوروزی دیده نمی‌شود. موفق باشید.

◄**فریبا رستم‌زاده - تبریز:** از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم و از تشابه خط شما با آقای نیرومند دچار شگفتی شدیم. با این همه انتقادات شما را در مورد جدول مجله به مسوول مربوطه منتقل کردم تا مورد توجه قرار گیرد.

◄**ساتیار - قائم شهر:** مقاله شما تحت عنوان «پدر، مادر، شما متهم‌اید» به دستم رسید، آن را به بخش مشاور خانواده خواهم داد تا مورد استفاده قرار گیرد. به موارد خوبی اشاره کردید و به دوستان سپرده‌ام که در انعکاس موارد مطرح شده تلاش کنند. سربلند باشید.

علم گنج و کلید آن سوال است پس سوال کنید. • حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

- ششمین سرشماری عمومی نفوس و مسکن برگزار شد.
- گروه ۱+۵ درباره تحریم ایران دچار اختلاف شد ولی آمریکا اختلاف با روسیه را در این رابطه کم اهمیت دانست.
- وزیر تعاون هم کناره گرفت.
- لاریجانی: ایران طرفدار مذاکره است.
- فعالیت روزنامه ایران از سر گرفته شد.
- کشیدن سیگار در اماکن عمومی ۵۰ تا ۱۰۰ هزار ریال جریمه دارد.
- دیه سرنشین خودرو در بیمه شخص ثالث از ۸ میلیون تومان به ۳۵ میلیون تومان افزایش یافت.
- آبشار دوم سانتریفیوژ هسته‌ای ایران راه‌اندازی شد.
- آمریکا در نزدیکی سواحل ایران مانور نظامی - دریایی برگزار می‌کند.
- درآمد روزانه میدان گازی پارس جنوبی ۲۵ میلیون دلار اعلام شد.
- تعداد سهامداران کشور به ۸ میلیون نفر رسید.
- مصری وزیر رفاه شد.
- سخنگوی وزارت خارجه: فعالیت های هسته‌ای را با قوت ادامه می‌دهیم.
- سعید حجاریان: بین حوزه اخلاق و سیاست فاصله افتاده است.
- آقاجری: با دانشگاه برخورد امنیتی نکنید.
- پرونده نشریه یالثارات الحسین درپی گذشت شاکی مختومه شد.
- جلال طالبانی: مذاکره بین ایران و آمریکا درباره عراق ضروری است.
- یک عضو جبهه توافق عراق اعلام کرد که تصور نمی‌کند دولت عراق بتواند نیروهای سازمان مجاهدین (منافقین) را تحویل ایران بدهد.
- عاقبت طرح تحقیق و تفحص از شهرداری تهران تقدیم هیات رئیسه شد.
- مرتضوی خبر از بازپس‌گیری ۱۴ میلیون مترمربع از اراضی ملی از مفسدان اقتصادی داد.
- پورمحمدی: امنیت و رفاه مردم افغانستان به نفع ایران است.
- خاتمی: ضرورت گفت‌وگو تغییر نکرده است.
- آمریکا و عراق پیمان اتحاد استراتژیک منعقد کردند.
- رئیس جمهوری فرانسه راه‌حل مشکل جهانی را چند جانبه‌گرایی اعلام کرد.
- ممکن است سومالی و اتیوپی با یکدیگر جنگ کنند.
- کره شمالی برای دومین آزمایش هسته‌ای آماده می‌شود.
- امارات ۲۶۰ جزیره مصنوعی در آبهای خلیج فارس احداث می‌کند.
- ۲۵ کشور همراه با آمریکا در خلیج فارس مانور دریایی مشترک برگزار می‌کنند.
- کره جنوبی از تصمیم کره شمالی برای آغاز مذاکرات ۶جانبه استقبال کرد.

سرنوشت عراق چه می‌شود؟

تفسیر سیاسی

حسن فتحی

WWW.hassanfathi.blogfa.com

بر خلاف تصور

عراق در عوض اینکه روزبه‌روز در شرایط امنیتی بهتری قرار بگیرد بیش از پیش با تروریسم و ناامنی مواجه شده و خطر جنگ داخلی و تجزیه این کشور را تهدید می‌کند، به همین دلیل در این شرایط این سوال مطرح شده که آیا کنترل اوضاع عراق از دست دولت مالکی و نیروهای بین‌المللی خارج شده و آنها با سستی و ناتوانی اجازه داده‌اند تروریست‌ها و عوامل بیگانه آنگونه که مایل هستند حوادث و رویدادها را در عراق رقم زده و این کشور را در مسیری که مایل هستند هدایت کنند؟

اوضاع در عراق برخلاف تمامی تصورها و پیشداوری‌ها به نفع دولت و نیروهای بین‌المللی نبوده و گروههای شورشی و تروریستی توانسته‌اند خواسته‌های خود را در بخش‌هایی از این کشور به مسوولین عراقی و آمریکایی تحمیل کنند.

با توجه به ضرباتی که از زمان روی کار آمدن مالکی به القاعده و گروههای تروریستی وارد آمده انتظار می‌رفت شرایط متفاوت شود اما امروزه دو مشکل و معضل اوضاع را در عراق بحرانی کرده و اگر دولت این کشور و نیروهای بین‌المللی گام‌های اساسی در جهت رفع این مشکلات برندارند، اوضاع روزبه‌روز وخیم‌تر خواهد شد.

مشکلاتی که عراق امروزی با آن دست به گریبان است تجزیه کشور و تشدید جنگ داخلی است. در همین رابطه می‌توان به اقدام تروریست‌ها درباره ایجاد مناطقی برای خودمختاری اشاره کرد که این مناطق را در کنترل گرفته و سعی دارند نوعی دولت خودمختار در آنها تشکیل دهند. اگرچه ممکن است با توجه به حضور قدرتمند نیروهای بین‌المللی در این کشور ایجاد یک منطقه خودمختار در داخل عراق از سوی تروریست‌ها و گروههای مخالف غیرممکن به نظر برسد ولی اعلام این مساله از جانب این گروهها نوعی اقدام سیاسی - نظامی برای بی‌اعتبار کردن دولت مالکی و حامیانش می‌باشد.

زیرا به این ترتیب دولت عراق و حامیانش تحت فشار قرار گرفته و در جنگ روانی بازنده محسوب می‌شوند به این دلیل که این مساله در افکار عمومی مردم عراق شکل می‌گیرد که آنها نه‌تنها نتوانسته‌اند این گروهها را از بین ببرند بلکه این گروهها توانسته‌اند به بقای خود ادامه داده و حتی دست به ایجاد مناطق خودمختار بزنند.

ولی مشکل اساسی که از روزهای قبل از سقوط صدام همواره مورد توجه بوده و این روزها اوضاع حساس‌تر شده مساله تجزیه عراق است. در آن زمان بارها مسایلی درباره تجزیه عراق و تبدیل آن به ۳ کشور مطرح شده و حتی ترکیه درصدد در دست گرفتن بخش‌هایی از آن گردید اما هم آمریکایی‌ها و هم تمامی گروههای معارض با صدام این مساله را رد کردند. درنهایت نیز آنها درباره یک حکومت دمکراتیک فدرال به توافق رسیدند که از اولین روزها مورد تاکید قرار گرفت.

ولی یا گروههای مختلف در مدتی که قدرت را در دست داشته‌اند نتوانسته‌اند با قاطعیت خواسته خود را به کرسی بنشانند و یا اینکه افزون‌طلبی برخی گروهها و بی‌توجهی به احساسات و خواسته‌های بعضی جناح‌ها سبب پیدایش وضعیت ناگوار کنونی گردیده است که اگر این وضعیت استمرار یابد شرایط ناگواری نه‌تنها برای عراق بلکه برای همسایگان این کشور به وجود خواهد آمد.

عراق از کشورهایی است که زاییده جنگ اول جهانی می‌باشد یعنی قبل از جنگ اول جهانی کشور مستقل و یکپارچه‌ای در جغرافیای کنونی به نام عراق وجود نداشت بلکه این سرزمین بخشی از امپراتوری عثمانی بود که بخش‌هایی از آن بارها توسط عثمانی و ایرانی‌ها دست به دست شده بود.

ولی فروپاشی امپراتوری عثمانی پس از جنگ اول جهانی و محدود شدن امپراتوری مزبور به مرزهای ترکیه کنونی سبب پیدایش کشورهایی در منطقه خلیج فارس و خاورمیانه گردید که یکی از آنها عراق بود. عراق از همان ابتدا با همسایگان خود دارای مشکلات و چالش‌هایی بود که این اختلافات در زمان حکومت حزب بعث شدت بیشتری گرفته و با تجاوز به کشورهای همسایه از جمله ایران و کویت همراه گردید. عراق تنها کشوری بود که نسبت به تمامی همسایه‌های خود ادعای ارضی داشت و تصور می‌کرد با قلدری و دخالت در امور داخلی آنها می‌تواند خواسته‌ی خود را جامه عمل بپوشاند. در همین ارتباط از گروههای مخالف و معارض کشورهای همسایه حمایت کرده و تحت پوشش سیاسی و اقتصادی و تسلیحاتی قرار می‌گرفت و درنهایت نیز کشورها را مورد حملاتی قرار می‌داد.

اختلاف با کشورهای همسایه و تلاش برای تجزیه آنها مساله‌ای است که از سالها قبل در این کشور شاهد بودیم، خصوصاً از زمانی که عراق جمهوری شده و قدرت به نظامیان سپرده شد اوضاع در این کشور دگرگون گردیده و دخالت در امور همسایه‌ها شدت گرفت.

عراق پس از جنگ اول جهانی توسط انگلیسی‌ها که فاتح اصلی جنگ بودند به خانواده شریف حسین شریف مکه سپرده شده و ملک فیصل پسر شریف که نقش به‌سزایی در جنگ علیه عثمانی‌ها به همراه لورنس عربستان داشت به پادشاهی عراق برگزیده شد.

نوعی مشروعیت

اگرچه مخالفت‌هایی با این انتصاب و اقدام صورت گرفت ولی درنهایت انگلیس همراه با دوستانش توانست نوعی مشروعیت برای رژیم پادشاهی هاشمی عراق بدست بیاورد.

در سال‌هایی که خانواده هاشمی قدرت را در عراق در دست داشت انگلیس و پس از آن آمریکا از طریق پیمان‌هایی با کشورهای همسایه درصدد تقویت موضع این کشورها و ایجاد یک کمربند امنیتی در مقابل شوروی و کمونیست‌ها برآمدند که در این رابطه می‌توان به انعقاد پیمان‌های سعدآباد و

بغداد اشاره کرد، ولی روشی که خانواده هاشمی درپیش گرفته بود با مخالفت‌هایی همراه بوده و گروهها و جناح‌های متمایل به مصر و شوروی تمایلی به ادامه این روند نداشتند. در همین رابطه در سال ۱۹۵۸ ژنرال عبدالکریم قاسم با کودتای نظامی قدرت را در دست گرفت. قاسم که یک افسر ملی‌گرا بود، دست به دو کار مهم در عراق زد که عبارت بودند از:

۱ـ سرنگونی رژیم پادشاهی هاشمی و استقرار جمهوری در عراق که با روی کار آمدن نظامیان همراه بود. نظامیان عراقی تا زمان سقوط صدام حسین و رژیم بعث توسط آمریکا و متحدانش قدرت را در این کشور در دست داشتند، زیرا پس از عبدالکریم قاسم نوبت به برادران عارف و درنهایت حزب بعث عراق رسید که در تمامی دوران حزب بعث صدام حسین یکی از تصمیم‌گیرندگان اصلی به‌شمار می‌رفت.

۲ـ خروج عراق از گردونه غرب و پیوستن به شرق که با انحلال پیمان بغداد شکل گرفت. در این رابطه پیمان سنتو بدون حضور عراق ایجاد شد. ولی آنچه در کنار این مساله اهمیت یافت تشدید اختلاف عراق با کشورهای همسایه بود که در این رابطه می‌توان به حمله ارتش عراق در زمان قاسم به کویت اشاره کرد که ناکام ماند تا اینکه در زمان صدام حسین تکمیل شده و به اشغال این امیرنشین انجامید.

با استقرار جمهوری در عراق تهاجمات این کشور به همسایه‌ها آغاز شد که تا آخرین روزهای حیات رژیم بعث ادامه داشت ولی امروزه این کشور که درصدد دست درازی به تمامیت ارضی دیگران بوده خود آماج دخالت‌ها و تجاوزها قرار گرفته و تمامیت ارضی و حاکمیتش به خطر افتاده است.

دو مشکلی که عراق امروزه با آن دست به گریبان است شامل جنگ داخلی و حرکت به سوی تجزیه است. ممکن است جنگ داخلی و تشدید اختلافات را به گروههای تروریستی نظیر القاعده و یا بقایای حزب بعث نسبت داد، اما در مساله تجزیه می‌توان دست گروهها و جناح‌هایی را مشاهده کرد که در دولت نقش دارند.

عده‌ای بر این باور هستند که فدرالیسم زمینه‌ساز تجزیه شده و آنها که نتوانسته‌اند به حقوق موردنظر خود دست بیابند می‌خواهند تجزیه دموکراسی را در عراق به شکست بکشانند.

یک واقعیت

اگرچه دولت و آمریکا که حامی اصلی دولت عراق است در تلاش هستند مانع تشدید این روند شوند اما ابزاری که در دست آنهاست چندان کافی به نظر نمی‌رسند.

البته در این ارتباط طرح‌ها و پیشنهادهایی نیز ارائه شده اما این واقعیت را باید پذیرفت که هرگونه خدشه‌ای به تمامیت ارضی عراق می‌تواند اوضاع را در منطقه به شدت بحرانی کرده و درحقیقت منجر به بروز یک زلزله سیاسی شود، که در آن صورت کشورهای بسیاری که در همسایگی عراق قرار دارند از این مساله صدمه خواهند دید. زیرا مرزهای کنونی در این منطقه مرزهای پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی است. اگرچه این مرزها با اختلاف‌ها و ادعاهایی مواجه است اما کشورها به این وضعیت خو گرفته و آن را پذیرفته‌اند. در این میان کشوری مثل عراق هم که نسبت به همه‌ی همسایه‌ها ادعا داشت در شرایطی قرار گرفته که برای بقای خود ناگزیر است به مرزهای بین‌المللی احترام گذارده و آنها را به رسمیت بشناسد.

☑ **گروههای تروریستی تمایلی به بازگشت آرامش به عراق ندارند**

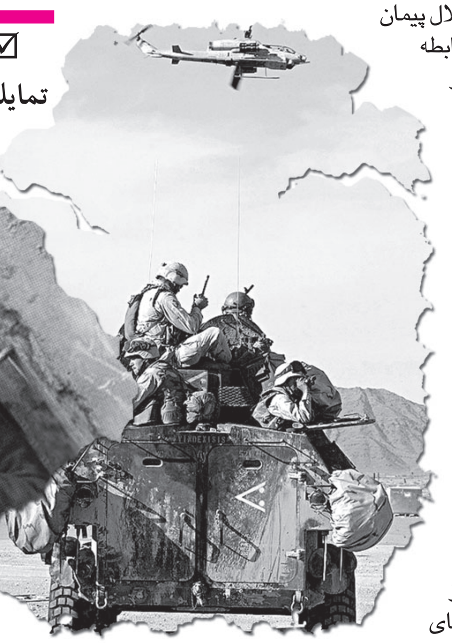

مالکی نخست وزیر عراق بارها اعلام کرده که کشورش در خط مقدم مبارزه با تروریسم قرار دارد. حکیم رئیس مجلس اعلا هم گفته نگران جنگ داخلی است لذا باید ارتش ملی تشکیل شود. در همین حال سران گروهها در مکه جمع شده و میثاق مکه را به امضا می‌رسانند تا به جهانیان بگویند آنچه در قالب تروریسم در کشورشان در جریان است، هیچ ارتباطی به اسلام و مذهب ندارد.

در رابطه با این مسایل پوتین رئیس جمهوری روسیه در مصاحبه‌ای با یک شبکه آمریکایی می‌گوید به لحاظ امنیتی، اوضاع عراق نسبت به زمان صدام بهتر نشده و دولت این کشور در معرض فروپاشی قرار گرفته است. به گفته پوتین فروپاشی دولت عراق، فاجعه‌ای بزرگ با عواقبی منفی در مدت طولانی برای همه منطقه خواهد بود. ولی جالب است در شرایطی که مالکی نخست وزیر می‌گوید قادر به تامین امنیت استان‌های عراق هستیم و آیت الله سیستانی نیز خطاب به ملت و گروهها اعلام می‌دارد که با یکپارچگی خود منافع ملت را حفظ کنید به یکباره عده‌ای به تبلیغ پرداخته و مدعی می‌شوند که آمریکا برای تقسیم عراق برنامه‌ریزی کرده است درحالی که ادامه جنگ داخلی و یا حرکت عراق به سوی تجزیه و جدایی، بزرگترین لطمه‌ای است که می‌تواند اعتبار کاخ سفید را نه‌تنها در خاورمیانه و خلیج فارس بلکه تمامی جهان خدشه‌دار کرده و پوچی شعارهای واشنگتن را در رابطه با دموکراسی و آزادی آشکار سازد.

شبکه تلویزیونی المنار که متعلق به حزب‌الله لبنان است در گزارشی اعلام داشته که آمریکا به کشورهای عربی نسبت به تقسیم این کشور به کشورهای کوچکتر هشدار داده است. به گفته این شبکه، نمایندگان اعزامی کاخ سفید به کشورهای عرب منطقه هشدار داده‌اند که وضعیت موجود در عراق به سوی بحران و بی‌ثباتی بیشتر حرکت می‌کند و در صورت عدم موافقت کشورهای عربی برای اعزام نیرو به عراق، آمریکا مبادرت به تقسیم این کشور به کشورهای کوچکتر می‌کند. ولی در گزارش دیگری که در روزنامه آمریکایی وال استریت ژورنال به چاپ رسیده بوش رئیس جمهوری این کشور با هرگونه طرحی که به تقسیم عراق به سه منطقه جداگانه منجر شود مخالفت کرده و آن را اشتباهی بزرگ دانسته است. وی اعلام داشته بود که مردم عراق نیز با این طرح موافقت نکرده و در همه‌پرسی قانون اساسی نیز به نفع این موضوع رای نداده‌اند. حال چگونه است که عده‌ای تصور می‌کنند آمریکا و دوستانش درصدد تجزیه عراق هستند؟

تجزیه عراق و استمرار درگیری‌ها در صورتی که به جنگ داخلی منجر شود می‌تواند تمامی منطقه حساس و استراتژیک خلیج فارس را با بحران و ناامنی مواجه ساخته و همه کشورها را درگیر سازد. به همین دلیل است که از کشورهای همسایه عراق خواسته شد دست از دخالت در امور داخلی این کشور برداشته و یا در راه استقرار نظم و آرامش در عراق به مقامات این کشور کمک کنند.

عراق امروزه به عنوان محک کشورهای منطقه خلیج فارس درآمده و اگر کشورها مایل به زندگی در صلح هستند باید به یاری عراق برخیزند لذا این تصور باطلی است که اگر تصور شود با دخالت در امور این کشور و یا پشتیبانی از تروریست‌ها می‌توانند بحران را در مرزهای عراق مهار کرده و مانع گسترش آن به دیگر کشورها شوند.

در چنین شرایطی باید اعلام کرد وضعیت عراق و منطقه به‌گونه‌ای است که کشورها به صورت زنجیر به یکدیگر وصل هستند و در صورتی که یکی از آنها لطمه ببیند براساس قانون «دومینو» بقیه نیز به تدریج آسیب دیده و امنیت و تمامیت ارضی و آسایش آنها هم از بین خواهد رفت. ■

کسی که گفتارش فراوان است ملامت زده است. • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

سه شنبه و چهارشنبه‌ای که گذشت

سه‌شنبه و چهارشنبه‌ای که گذشت، ظاهراً در تقویمها هیچ رویداد مهمی نوشته نشده است، اما از این پس می‌توان این دو روز را از روزهای تاریخی و عبرت‌آموزی در تاریخ ایران دانست.

در این دو روز، در مجلس شورای اسلامی، بیشتر از یک بحث مطرح نبود، بحثی که سالهاست از آن شنیده‌ایم اما همیشه امیدوار بوده‌ایم یا گفته‌ها و وعده‌های مسوولین امیدوارمان کرده است که بتوانیم به آینده امیدوار باشیم، اما اتفاقات و تصمیم‌گیریها و حرفهایی که در این دو روز روی داد، باید برای همیشه در خاطرمان بماند تا بدانیم و بدانند کسانی که علاقه‌مند به سرنوشت کشورند یا مسوول تعیین سرنوشت کشورکه واقعیتی که در اطرافمان می‌گذرد چیست و چطور باید راهی برای روبرو شدنش جست؟

در ابتدای سال دولت محترم از مجلس تقاضا کرده بود که ۶ میلیارد دلار از پولهای کشور را دراختیار دولت قرار دهد تا او بتواند نیاز ایران به بنزین را از خارج از کشور وارد کند.

مجلس که دیده بود هر سال دولت بی‌آنکه هیچ اقدام مهمی برای کاهش وابستگی به بنزین کند، تنها چند جمله می‌نویسد و پول می‌گیرد و خرج می‌کند، امسال اراده کرد تا قدری بر این دولت محترم سخت بگیرد شاید فرجی حاصل شود.

مقرر شد نیم این مبلغ در ابتدای سال به دولت داده شود تا انشاءالله با کارهایی که قرار بوده انجام گیرد، نیاز کشور در نیمه دوم سال کاهش یابد و پول کمتری برای خریداری بنزین صرف شود.

اما رئیس سازمان برنامه بودجه به مجلس آمد و درحالی که همه از او می‌پرسیدند که با نظر رئیس جمهور درباره حذف نظام فعلی برنامه و بودجه در کشور چه می‌کند، از آنها خواست که به سرعت بقیه پول درخواستی دولت را هم به او بدهند تا مطابق معمول هرچه بنزین کم داریم از خارج بیاوریم.

بی‌آنکه فکر کنیم کم‌کم یک چهارم از کل درآمدمان از فروش نفت برای خرید بنزین خرج می‌شود.

این درخواست که به مجلس رسید، نمایندگان مجلس خواستند تا این بار چاره‌ای کنند و همه هم خود را بکار انداختند تا در دو روز فشرده کاری فقط

عددی که از بین رفت

کم‌کم پس از گذشت یکسال و نیم از شروع به کار دولت نهم، به برخی سخنرانیها و جملات جدید رئیس جمهور محترم ایران عادت کرده‌ایم.

جملاتی که بسیاری از آنها نشأت گرفته از صداقت و امید فراوانی است که رئیس جمهور به توان کشور و استعداد ایرانیان دارد و البته پاره‌ای از آنها نیز برگرفته از نگاه خاص و ویژه‌ای که تاکنون کمتر درمیان مدیران اجرایی کشور وجود داشته.

در این میان گاه پاره‌ای گفته‌ها و تصمیمات رئیس جمهور و همکاران ایشان، حتی برخی از طرفداران و هم‌پیمانان سیاسی‌شان را متعجب می‌کند.

تصمیمی که در تعطیلی ایام پس از عید سعید فطر امسال گرفته شد و بازتابها و ابراز نگرانیهای آن، چنان گفته و شنیده شد که احتیاجی به یادآوری نیست. چرا که پس از پایان تعطیلات ۱۵ نفر از نمایندگان مجلس که اکثراً از حامیان ایشان هم هستند، به وی تذکر دادند که از تصمیمات خلق‌الساعه و غیرکارشناسی پرهیز شود که شاید نتایج بدی را در آینده درپی آورد.

اما گفته اخیر ایشان درباره جمعیت ایران و اینکه مانعی برای خانواده‌هایی که مایل به داشتن فرزندانی بیشتر هستند، نیست، نکته‌ای است که به‌ویژه در ایام سرشماری عمومی نفوس و مسکن نباید آن را ناشنیده و کم اهمیت دانست.

کمااینکه سخنگوی دولت نیز در این باره توضیح خاصی جز آنکه از رئیس جمهور شنیده شده بود، ندادند.

بویژه اینکه بلافاصله پس از اظهارنظر رئیس جمهوری که ایران امروز ظرفیت پذیرش ۱۲۰ میلیون ایرانی را دارد، برخی زنان فعال در عرصه‌های سیاسی نیز با تفسیرهای خود از این گفته‌ها، شائبه‌ها و شبهه‌ها را در این باره بیشتر کردند.

دبیرکل یکی از جمعیت‌های شناخته شده و باسابقه سیاسی زنان، از اینکه نباید فرزندان خانواده‌های ایران به یک یا دو نفر محدود شوند، دفاع کرد و یکی از بانوان عرصه شورای عالی انقلاب فرهنگی نیز این بیانات رئیس جمهور را مورد تایید و تکرار قرار داد.

نمی‌توان گفت این نقطه نظر رئیس جمهور، برخلاف وعده‌های ایشان، نکته‌ای کاملاً

پیرمرد و کامیون

از چند ماه قبل در تهران و چند هفته‌ای است در شهرهای بزرگ و شاید در آینده‌ای نه‌چندان دور در شهرهای کوچک کشور، طرحی درحال اجراست که وقتی از آن برای مردم می‌گویند، نوید پاکیزگی بیشتر، نظم بیشتر و آرامش بیشتر را می‌دهند.

اینکه زباله‌های شهرها با نظم بیشتر و با وسایلی بسیار پاکیزه و مدرن و دقیق جمع‌آوری شوند و به این ترتیب صحنه‌های انباشت زباله در هر گوشه شهر را نخواهیم دید.

گرد و غبار شهر زودتر و بهتر پاک خواهند شد و در طول این جمع‌آوری نیز شما نباید اصلاً زباله‌ای یا ماشین حمل زباله‌ای که زباله‌هایش را روباز و بدون استتار ببرد، ببینید.

سطل‌های بزرگ و ویژه‌ای خریداری و در نقاط مختلف شهر نصب شده، خودروهای بزرگ و مدرنی خریداری شده و در شهر به راه افتاده که دو سه نفری بر آنها سوارند ولی خودروها این سطل های بزرگ زباله را به‌طور خودکار برمی‌دارند و در مخزن خود

> ■ مشاوران ساده اقتصادی هم می توانند به اداره‌کنندگان شهر بگویند که چنین روزی برای کشورهای پرجمعیتی مثل ایران، سرانجام خوشی نخواهند داشت

■ عده‌ای حرف از سهمیه‌بندی بنزین زدند، عده‌ای گفتند که باید آن را با دو نرخ آزاد و دولتی فروخت، عده‌ای گفتند باید به دولت پول داد تا در کمترین مدت با ابزار گاز، صرفه‌جویی و تولید داخلی، احتیاج به واردات بنزین را به حداقل برساند

و فقط به بررسی این مساله بپردازند و دولت را از این روال زیانبار دائمی منع کنند.

اما در پایان دو روز بحث و بررسی و قرائت تمام پیشنهادات و نظریات کارشناسی، نتیجه‌ای که به دست آمد، آن چیزی نیست که به خاطر آن باید این دو روز را در تاریخ اقتصاد کشورمان نماد عبرت و پند قرار داد.

عده‌ای حرف از سهمیه‌بندی بنزین زدند، عده‌ای گفتند که باید آن را با دو نرخ آزاد و دولتی فروخت، عده‌ای گفتند باید به دولت پول داد تا در کمترین مدت با ابزار گاز، صرفه‌جویی و تولید داخلی، احتیاج به واردات بنزین را به حداقل برساند، عده‌ای هم نظریاتی داشتند که کمی از این بود و کمی از آن. و ظاهراً تمام توان کارشناسی مجلس و مراجع مشورتی آن نیز به همین جا ختم می‌شد یا حداقل اگر کسانی پیشنهادات بهتری هم داشتند، مجلس نتوانست یا نخواست که آنها را بشنود، اما هر پیشنهادی که مطرح شد، مخالفانی در میان نمایندگان یا دولتیان داشت که با حرفهای خود، دیگران را قانع کردند که اجرای این پیشنهاد، ممکن نیست. عده‌ای نمایندگان را از تورم و افزایش ناگهانی قیمت‌ها ترساندند، عده‌ای دیگر آنها را از آثار بد و زشت تولد دوباره کوپن برحذر داشتند و عده‌ای هم دیگر همکاران را از نارضایتی مردم و اتفاقات ناخوشایند و پیش‌بینی نشده، واهمه دادند تا درنهایت هیچ چاره‌ای نماند جز تکرار یک تجربه تلخ.

مجلس باز هم قبول کرد به دولت پول بدهد تا او هم بنزین وارد کند و مثل دو سال گذشته، درحالی که تقریباً قیمت همه چیز گران‌تر شده، بنزین را با همان بهای لیتری ۸۰ تومان بفروشند و به هر کس هرقدر هم که خواست بفروشند تا باز هم رضایت مرد، امروز جلب شود تا بعد!

سه‌شنبه و چهارشنبه‌ای که گذشت برای مردم ثابت شد که در کل بدنه کارشناسی و تخصصی کشور، هیچ چاره‌ای برای معضل واردات ۶ میلیارد دلاری بنزین در سال نیست و اگر هست، مهمتر از این راه کار و احیاناً تبعات آن راضی نگاه داشتن مردم است، هرچند این راضی نگاه داشتن افکار عمومی، پس از مدتی به فاجعه‌ای بزرگ منجر شود، فاجعه‌ای که از روزها قبل، برخی کارشناسان رسیدنش را هشدار می‌دهند: تمام شدن نفت و درآمد نفتی و شروع شدن مشکلات یک کشور بسیار محتاج به بنزین که نه نفتی برای فروش و خرید و بنزین دارد و نه توان تولید آنهمه بنزین مورد نیاز. سالها وعده و تلاش دولت و مجلسهای قبلی برای اجبار متصدیان صنعت نفت و گاز برای جایگزینی وسایل گازسوز، صرفه‌جویی در مصرف بنزین، تولید کافی بنزین داخلی هم به هیچ نتیجه مهمی نرسیده و جسارتی هم میان مدیران کشور دیده نمی‌شود تا با یک «انقلاب سوختی»، کشور را از این چاله درآورند، انقلابی که باید برایش اندکی هم رنج کشید - مثل هر انقلاب دیگری - اندکی کمتر مصرف کرد، کمی بیشتر پیاده رفت و چند مدتی صبر کرد تا پول بزرگ واردات بنزین برای حل این مشکل بزرگ به‌کار گرفته شود.

این سه‌شنبه و چهارشنبه‌ای که گذشت تردیدی باقی نگذارد که ترس از نارضایتی مردم، دست دولت و مجلس را برای رفع این اشکال بسته است، شاید که همتی دیگر از جایی دیگر بتواند این بن‌بست را باز کند.

■ دبیرکل یکی از جمعیت‌های شناخته شده و باسابقه سیاسی زنان، از اینکه نباید فرزندان خانواده‌های ایران به یک یا دو نفر محدود شوند، دفاع کرد

غیرکارشناسانه و غیرعلمی است اما دست‌کم تردیدی نیست که تاکنون اکثریت قریب به اتفاق متخصصان اقتصادی و اجتماعی در داخل و خارج کشور از افزایش جمعیت به عنوان یک آسیب اجتماعی یادی کرده‌اند و در ایران امروز معضل بزرگ بیکاری و عواقب خطرناک آن را از دلایلی می‌دانند که باید حتماً شیوه‌هایی برای جلوگیری از رشد جمعیت به‌کار رود.

اما رئیس جمهور صریحاً نظراتی برخلاف این ابراز می‌کند، جملاتی که در مرحله نخست در تعارض با خیل عظیم نظرات کارشناسی است. به این ترتیب با تمام احترامی که برای رئیس جمهور منتخب ایران وجود دارد، شایسته است که ایشان دست‌کم در سخنرانیهای دوره‌ای که در استانهای کشور ایراد می‌کند، پاسخ ایراداتی که به این اظهارنظر ایشان گرفته شده را به منتظران بدهند یا حداقل بگویند که دقیقاً براساس چه دیدگاهی به چنین نتیجه‌ای رسیده‌اند تا خدای ناکرده بسیاری که به ایشان اعتماد کرده‌اند، اطمینان خود را از کف ندهند.

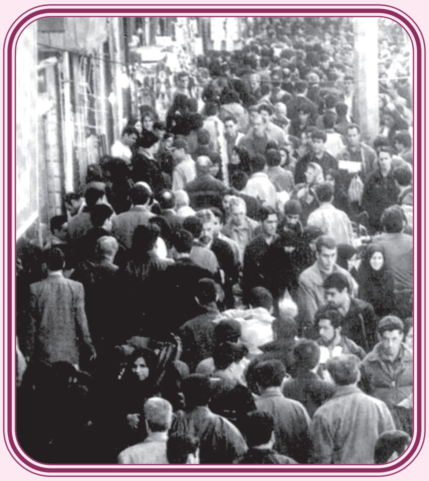

می‌ریزند و بعد هم خودروهایی دیگر که آب و جاروی اتوماتیکی را بلد هستند! به دنبال خودروهای اول راه می‌افتند و احیاناً هر تکه زباله کوچک برجای مانده از گروه قبل را می‌روبند و آب‌پاشی هم می‌کنند. شهرها قرار است با این وسایل زیباتر شوند و مردم خوشحال‌تر.

اما این روزها اگر در خانه نشسته باشید حتماً آمارگیرانی را دیده‌اید که با جلیقه‌های تیره‌رنگ آمده‌اند و از تعداد خانوار شما پرسیده‌اند، یعنی که احیاناً تا چند ماه دیگر اعلام خواهد شد که ایرانیان عزیز به ۷۰ الی ۸۰ میلیون نفر رسیده‌اند و این همه انسان خوب، کار و وسیله‌ای برای معاش می‌خواهند.

آیا در چنین اوضاعی باید به راههایی اندیشید که هرچه بیشتر و از فکر و بازوی ایرانیها برای انجام امور کشور استفاده می‌کند یا مثل برخی کشورهای غربی که جمعیت‌شان رشد منفی پیدا کرده و حدود دوسوم مردمشان را بزرگسالان و سالمندان تشکیل می‌دهند، رو به شیوه‌هایی آورد که هر روز از تعداد کارگران کم می‌کند و ماشین‌های خودکار را که هیچ مزدی نمی‌گیرند جایگزین کرد؟

هزاران کارگر شریف شهرداری که از ضعیف‌ترین و زحمتکش‌ترین مردمان‌اند از این راه باید به سختی به فکر دست و پا کردن کاری باشند که هیچ معلوم نیست در مدت کوتاهی پیدا شود، ضمن آنکه هزینه سنگین خرید، نگهداری و تعمیر و بنزین و سوخت این خودروهای بی‌جان، کمتر از هزینه حقوق‌های معمولاً پایین ولی راضی‌کننده این کارگران قانع نیست.

این حرف بدی نیست که این خودروهای مدرن و خوش تیپ، زیباتر از پیرمردی جارو به دستند ولی آیا شهرهایی که از این پیرمردهای جارو به دست خالی می‌شوند و از کامیونهای دست به کمر! پر می‌شوند و سفره‌ای خالی به تعداد سفره‌های خالی خانواده‌هاشان اضافه می‌شود هم به همین اندازه زیبا و خوشایند ایرانیان هستند؟ مشاوران ساده اقتصادی هم می‌توانند به اداره‌کنندگان شهر بگویند که چنین روزی برای کشورهای پرجمعیتی مثل ایران، سرانجام خوشی نخواهند داشت، هرچند شاید مشاوران کارکشته سیاسی به برخی مدیران توصیه کنند که این زیبایی‌های ظاهری می‌توانند رأی‌های عده‌ای بیشتر را به ویژه در شهرهای بزرگ به سوی آنها جلب کند.

پوزش و عذرخواهی دلیل خردمندی است.
• حضرت امیر(ع)

گزارش

به مناسبت روز دانش‌آموز

گزارش از: نرگس شیرازی

اینجا کلمات معنای دیگری دارد

◇انگار هر قدمی که برمی‌دارم سال‌ها از سن من کاسته می‌شود و زمانی که مقابل سوال می‌رسم اعداد آنقدر بزرگ شده‌اند که یک لحظه در حل مساله تردید می‌کنم

مقدمه واصل!

هجده سال پیش بود که در یکی از مدارس مناطق محروم تهران برای اولین بار در مدرسه سر کلاس فارسی دستم را بالا بردم و گفتم: خانم اجازه! ب مثل برف.

و حالا که هجده سال از آن دوران می‌گذرد من به مناسبت روز دانش‌آموز تصمیم می‌گیرم قلم و کاغذ را بردارم و چند ساعتی را در هیاهوی دنیای مدرسه بگذرانم. هوای پاییزی، آسمان نیمه ابری و موسیقی باد لابه‌لای شاخه‌های درختانی که با ارتفاع برج‌ها رقابت می‌کنند، باعث می‌شود طولانی بودن کوچه زیاد به نظر نیاید. قدم زدن در چنین حال و هوایی چنان من را از خود بی‌خود می‌کند که فراموش می‌کنم مقصدم کجاست تا اینکه صدای هیاهوی بچه‌ها مرا به خود می‌آورد.

◇ ◇ ◇

اینجا یکی از مناطق شمال شهر است. همان جایی که قیمت زمین متری از یک میلیون هم تجاوز می‌کند. با توجه به شرایط منطقه انتظار دارم مدارس این اطراف نیز از وسعت و تجهیزات آنچنانی برخوردار باشند.

همچنان که قدم می‌زنم صدای هیاهو نزدیکتر می‌شود ولی از ساختمان مدرسه خبری نیست. چشم روی هم می‌گذارم و بدنبال صدا می‌روم. چشم‌هایم را که باز می‌کنم مقابل در کوچکی هستم که از نقاشی روی آن پیداست که باید در مدرسه باشد.

از آنجا که در بسته است شروع می‌کنم به کوبیدن در که ناگهان پشت در غوغایی می‌شود. صدای دختری از آن سوی در می‌آید که می‌پرسید:

شما کی هستید؟

- من با خانم مدیر تون کار دارم.

ولی آن سوی در هم همهمه‌ای برپاست:

○خانم شما با مدیرمون چی کار دارید؟

○خانم مامان کی هستید؟

○خانم ما ورزش داریم کلید هم نداریم در قفله شما از اون دربیایید و بعد برای اینکه ثابت کند زنگ ورزش است راکت بدمینتون را از زیر در بیرون می‌آورد و می‌گوید:

○ببینید این هم راکتمون.

در همین حال است که متوجه می‌شوم تازه چند نفری هم روی زمین دراز کشیده‌اند تا از روی کفش‌هایم مرا بشناسند!

به اطراف نگاه می‌کنم شاید در دیگری را پیدا کنم. داخل کوچه مرد میانسالی مقابل در کوچکی نشسته به سمت او می‌روم و سوال می‌کنم:

- آقا این مدرسه در دیگری هم داره؟

- بفرمایید خانم با کی کار دارید؟

تازه متوجه می‌شوم مقابل در دیگر مدرسه ایستاده‌ام(!) و سرایدار من را به سمت سالنی هدایت می‌کند که در آن دفتر مدیریت و معاونت قرار دارد. وارد دفتر مدیریت می‌شوم. اتاق کوچکی است که به روی میز وسط اتاق جوایز روز دانش‌آموز قرار دارد.

خانم مدیر زن چادری و بسیار خوش برخوردی است که با یکی از اولیاء مشغول گفت‌وگو است، داخل دفتر مدرسه می‌نشینم و از پنجره اتاق که رو به حیاط مدرسه باز می‌شود همراه هیاهوی بچه‌ها به دوران کودکی‌ام می‌روم.

آنها بدون اینکه خسته شوند به دنبال یکدیگر می‌روند، فریاد می‌کشند، همدیگر را تشویق می‌کنند... صحنه جالبی است. وقتی برای نرمش دست‌های خود را بالا و پایین می‌برند گویی شاپرک‌ها بالهای خود را باز و بسته می‌کنند.

در همین فکرها هستم که صدای گفت‌وگوی مدیر مدرسه با ولی دانش‌آموزی توجه‌ام را جلب می‌کند. خانم مدیر می‌گوید:

وزیرم به من دستور داده که کمک‌ها باید داوطلبانه باشه. باز هم خدا را شکر اگرچه بعضی از والدین پول ندارند اما در عوض رنگ و نیروی مجانی دراختیار ما گذاشتن و تونستیم یه رنگی به در و دیوار مدرسه بزنیم.

صحبت‌های خانم مدیر که تمام می‌شود نوبت به من می‌رسد و او با انجام هماهنگی‌های لازم در مدت کوتاهی، من را به خانم فتاحی تنها معاون! مدرسه معرفی می‌کند و از وی می‌خواهد هم مدرسه را به من نشان دهند و هم من بتوانم چند دقیقه‌ای بر سر یکی از کلاس‌ها بنشینم.

بازدید از ساختمان مدرسه از همان پله‌هایی که به سالن و دفتر مدرسه ختم می‌شد آغاز می‌شود و بعد از دفترداری، راهرویی که بیشتر شبیه حیاط خلوت است و در یک طرف آن سرویس بهداشتی و وضوخانه و سمت دیگر آن راهرو دیگری است که به یک کلاس ختم می‌شود.

خانم فتاحی وقتی در کلاس را باز می‌کند، سه، چهار دانش‌آموز با لباس ورزشی در کلاس هستند و خانم معاون با افسوس می‌گوید:

چقدر بد شده دوتا کلاس اولمون ورزش دارن!

و دختر بازیگوش زیبایی که درحال پوشیدن لباس خود است جلوتر می‌آید و می‌گوید: خوب، آره دیگه! ولی یه توپ کمه همش اون یکی کلاس بازی می‌کنه.

خانم معاون هم که مثل من از لحن صحبت کردن دخترک دلش آب شده است. می‌گوید:

- نازی، عزیزم، بیا اتاق ورزش خودم بهت توپ می‌دم.

و دوباره همراه من به سمت کلاس‌ها به راه می‌افتیم. کلاس بعدی، چراغ هایش خاموش است و تمام دانش‌آموزان در حیاط مشغول بازی هستند، از کنار آن به سرعت عبور می‌کنیم و مقابل در سوم می‌رسیم، اما...

در سوم بهشت

وقتی در اتاق باز می‌شود انگار وارد بهشت شده‌ایم، اصلاً فضای اتاق فضای عجیبی است بوی کودکی تمام اتاق را پر کرده، بچه‌ها با لباس محلی رنگارنگ دور مربی خود حلقه زده‌اند و منتظر فرمان او هستند تا کارهایی که باید را انجام دهند.

مربی درمیان حلقه ایستاده و می‌گوید: خوب بچه‌های گلم این هدیه مال کیه؟

بله، در کلاس جشن تولد است.

خانم معاون در گوشم زمزمه می‌کنه اینجا پیش‌دبستانی ماست.

در حاشیه

✓زمانی که وارد کوچه مدرسه می‌شوم ابتدا به علت ناهموار بودن پیاده‌رو به سمت خیابان می‌آیم، اما با شنیدن صدای موتوری که به سرعت به من نزدیک می‌شد دوباره به پیاده‌رو ناهموار پناه می‌برم.

✓وقتی چشمم به حیاط مدرسه می‌افتد علاوه بر کوچکی آن نبود فضای سبز هم توجه‌ام را جلب می‌کند، ولی زمانی که خانم فتاحی می‌گوید، به علت نبود فضای مناسب بچه‌ها را حتی از دویدن منع می‌کنیم دیگر جا را برای همان تک درختی که از بالای دیوار مدرسه به کوچه سرک می‌کشد هم تنگ می‌بینم.

✓روی تابلوی اعلانات مقابل در ورودی عکس جالبی نصب شده است. کودکی که سر خود را روی میز گذاشته و خوابیده و زیر آن نوشته شده ولی محترم، فرزند خود را منتظر نگذارید!

✓خانم فتاحی از گلایه معلمین دوران ابتدایی

و من باقی جمله او را نمی‌شنوم.

بچه‌ها بیشتر از آنکه به هدایایی که باز می‌شود توجه کنند منتظر هستند این مراسم تمام شود و به سراغ کیک شکلاتی که روی میز کوچکی گذاشته شده بروند و...

در همین افکار هستم که خانم فتاحی یادآور می‌شود فرصت زیادی تا زنگ تفریح نمانده و اگر می‌خواهم سر کلاس درس هم حاضر باشم باید کمی عجله کنم.

علی‌رغم میلم کلاس پیش دبستانی را ترک می‌کنم و به سمت چهارمین کلاس می‌رویم که روی سردر آن نوشته شده...

کلاس دوم

خانم معاون در کلاس را باز می‌کند و اولین کسی که او را می‌بیند فریاد می‌کشد: برپا! خدا می‌داند چقدر دلم برای شنیدن این کلمه تنگ شده بود.

وارد کلاس که می‌شویم خانم ناظم برای خانم بهنام‌نیا معلم کلاس توضیح می‌دهد که من به چه منظوری آمده‌ام.

بعد از معرفی به خانم معلم من رو به بچه‌ها می‌گویم: سلام.

و آنها که گویی منتظر یک جرقه هستند تا کلاس را مانند انبار باروت به هوا بفرستند فریاد می‌کشند، سلام.

◇این اولین باری است که تا این حد خالصانه مورد تشویق قرار می گیرم

من و معاون مدرسه در ردیف‌های آخر می‌نشینیم و معلم تلاش می‌کند بی‌نظمی که بر اثر ورود ما به کلاس به وجود آمده را به حالت اول برگرداند.

خانم معلم بعد از اینکه کلاس را به حالت اول برمی‌گرداند به نازنین می‌گوید:

از روی کتاب ریاضی صفحه ۲۱ گل دوم بخون!

و نازنین سوالی را که مربوط به حل نامساوی‌هاست مطرح می‌کند.

خانم معلم مسائل را روی تخته می‌نویسد و بچه‌ها به نوبت پای تخته می‌آیند تا مسائل را حل کنند.

در کلاس غوغایی برپاست.

یک نفر می‌ایستد تا تخته را بهتر ببیند، یک نفر از مسائلی که جامانده سوال می‌کند دیگری اعتراض می‌کند که پشت سری‌اش صحبت می‌کند، آن یکی زیر میز دنبال تراش خود می‌گردد.

و در همین گیر و دار هست که دختر زیبا و قدبلندی که ردیف آخر نشسته است می‌گوید:

خوش بحال قد کوتاه‌ها!

به سرعت چشم‌هایم را به سمت تخته می‌گردانم و می‌بینم که خانم معلم دانش‌آموز قدکوتاهی را بلند کرده است تا سوال را حل کند و دانش‌آموز برای اینکه بیشتر در آغوش معلم باشد با مکث بیشتری سوال را حل می‌کند.

خانم معلم می‌خواهد مسائل گروهی را حل کند که من دستم را بلند می‌کنم می‌گویم:

○خانم اجازه! می‌شه من هم یک سوال حل کنم؟

و خانم معلم با روی باز یک سوال روی تخته می‌نویسد و از من می‌خواهد تا آن را حل کنم. از جای خود بلند می‌شوم و به سمت تخته می‌روم. انگار هر قدمی که برمی‌دارم سال‌ها از سن من کاسته می‌شود و زمانی که مقابل سوال می‌رسم اعداد آنقدر بزرگ شده‌اند که یک لحظه در حل مساله تردید می‌کنم.

خانم معلم به سختی کلاس را آرام نگه می‌دارد تا من با گذاشتن یک علامت نامساوی به غائله خاتمه دهم، اما من که تازه شیطنت دوران کودکی‌ام را بازیافته بودم علامت را به عمد اشتباه می‌گذارم و ناگهان کلاس با صدای فریاد: نه!

علامت را پاک می‌کنم و بار دیگر اشتباه می‌گذارم و دوباره کلاس فریاد می‌کشد: نه! منفجر می‌شود.

این بار مجبورم علامت را درست بگذارم و بچه‌ها برای اینکه مساله را درست حل کرده‌ام حسابی تشویقم می‌کنند. این اولین باری است که تا این حد خالصانه مورد تشویق قرار می‌گیرم.

تازه سر جای خود نشسته‌ام که دختر زیبایی در کلاس را باز می‌کند و می‌گوید: خانم...

زنگ تفریح دوم

با شنیدن این جمله دو دانش‌آموز که ظاهراً باید نمایندگان کلاس باشند در را بسته نگه می‌دارند تا بچه‌ها نظم پیدا کنند و با آرامش از کلاس خارج شوند. اما این آرامش دوام چندانی ندارد چرا که هر کس از در بیرون می‌رود ابتدا یک جیغ می‌زند و سپس شروع می‌کنند دنبال یکدیگر دویدن!

حالا کلاس پر از خالی است و فرصت مناسب تا با خانم بهنام‌نیا هم گفت‌وگویی داشته باشیم.

وقتی می‌گوید هجده سال است که تدریس

بقیه در صفحه ۶۰

می‌گوید که آنها حتی یک روز استراحت هم ندارند. هم معلم ورزش هستند، هم پرورشی هم...

✓می‌گویید بیشتر معلمین قصد دارند با ارتقای مدرک تحصیلی خود در مقاطع بالاتر تدریس کنند و علت هم همین نبود استراحت کافی است.

✓وقتی سر کلاس در ردیف آخر می نشینم، بچه‌ها به جای آنکه به تخته و درس توجه کنند مرتب برمی‌گردند و پشت سر خود را نگاه می‌کنند.

✓انتخابات در مدارس فضای جالبی ایجاد کرده است. دیوارها پر شده از تبلیغات انتخاباتی، بخصوص زنگ تفریح که بهترین فرصت برای بخش تبلیغات است.

✓فضای انتخابات بچه‌ها با ما بزرگترها خیلی تفاوت می‌کند چون آنها خیلی صادقند و ما...

✓از سرکار خانم خاکی مدیریت روابط عمومی منطقه سه، و مدیریت محترم مدرسه معاد نهایت تشکر را دارم که در کمترین زمان امکان تهیه این گزارش را فراهم کردند.

پیگیری یک گزارش

چندی پیش در شماره ۳۲۵۳، مصاحبه‌ای داشتیم با مخترع صاحب ذوقی به نام پیمان پیرداوری که موفق به اختراع دیواره‌های آبی شده بود.

او می‌گفت که این افتخار را سهم کشور خود می‌دانم و نمی‌خواهم کشورم این تکنولوژی را چند سال دیگر با چندین برابر هزینه از کشورهای مجاور خریداری کند، اما به دلیل عدم حمایت مالی بعید نیست که کاسه صبرم لبریز شود و...

بعد از چاپ این مطلب در تماسی که با او داشتیم مطلع شدیم که برحسب تصادف وی با دکتر علی رستگار مسوول محترم فدراسیون بین‌المللی مخترعین در ایران آشنا و از این طریق به مسابقات جهانی ژنو دعوت شده‌اند.

آقای دکتر علی رستگار، خود صاحب طلایی تکنولوژی سازمان علمی و فرهنگی جهان اسلام و سه دوره برگزیده جشنواره خوارزمی و صاحب مدال جهانی مالکیت فکری سازمان ملل (W.I.P.O) هستند. وی در مورد حمایت از این نوع مخترعین که هنوز مدال‌آور نبوده‌اند و به سازمان و ارگانی وابسته نیستند می‌گوید: ما برای حمایت بعد از برگشت از مسابقات، ۴۰ درصد هزینه را پرداخت می‌کنیم و قبل از مسابقات از شهرداری، فرمانداری و... برای این افراد تقاضای حمایت می‌کنیم.

چند روز بعد از این گفت‌وشنود مطلع شدیم که از سوی آقای مهندس بقایی، مشاور معاون وزارت محترم نفت نیز از آقای پیرداوری دعوت شده است که برای حمایت مالی از این طرح پای میز مذاکره بنشینند. که از این بابت نیز خوشحالیم.

خردمندان هستند که پناهگاه مردمند.

●ابن مقفع

خاطرات روان‌پزشک

ظهوری کوتاه

وجود انسان خود یک معجزه است

دکتر بهمن بهروزی

☑میریام دختری محجوب بود که در کنار خانواده خود به زندگی سالم و عادی مشغول بود، اما ناگهان یک خواب، روند این زندگی را قطع کرد و پس از آن میریام خود را موظف یافت تا برای انسانهای اطراف خود کارهای غیرممکن را ممکن سازد. این درحالی است که پدر و مادرش تصور می کردند که او به بیماری روحی و روانی مبتلا است. اما...

اتفاقات عجیب

یکی از مواردی که اغلب روانشناسان از آن واهمه دارند و کمتر خود را درگیر چنین مواردی می‌کنند، قابلیت‌ها و توانایی‌هایی است که به‌شکل مرموز و غیرقابل درک از شخصی دیده می‌شود. این قابلیت‌ها البته در ظاهر فراتر از توان یک انسان معمولی است و در نتیجه تاثیر بسیار ناشناخته‌ای بر آنانکه شاهد چنین مواردی هستند، می‌گذارد. درواقع برای کسان و نزدیکان آن شخص، چنین کارهایی نمایانگر نوعی بیماری و یا تخریب در قوه عضلانی است، اما برای افراد دیگری که ارتباط خاصی با او ندارند ممکن است چنین اعمالی به عنوان یک حرکت خارق‌العاده فوق‌انسانی تلقی شود و به همین جهت است که روانشناسان معمولاً خود را با چنین مواردی درگیر نمی‌کنند چرا که برای آنها حتی گفتگو با موارد جادو جنبل و کارهای عجیب و غریب، خود به نشانه پذیرش و یا جدی گرفتن چنین جریاناتی تلقی می‌شود و از آنجا که روش علمی موثری برای برخورد با اینگونه مسائل وجود ندارد، بنابراین روانشناسان دور ماندن و کنار کشیدن از این قبیل اشخاص را ترجیح می‌دهند. بسیار دیدیم و شنیده‌ایم که در جوامع مختلف برای مثال یک شخص مدعی شده که می‌تواند با دست کشیدن روی اجسام آنها را بشناسد و یا کس دیگری می‌تواند از آنچه که در یک اتاق دربسته انجام می‌شود، باخبر شود و در اکثریت قریب به اتفاق آنها، شارلاتانی و یا دروغ‌پردازی شخص به آسانی به ثبوت می‌رسد، اما در مواردی هم بوده که توجه مردم ناگهان به موردی جلب می‌شود که نمی‌توانند به آسانی تلقبی یا دروغین بودن آن را در ذهن خود به ثبوت برسانند و در نتیجه ناگهان ولوله‌ای برپا می‌شود که انسانی با قابلیت‌های خارق‌العاده پیدا شده و مردم با انگیزه‌ها و خواسته‌های گوناگون برای بدست آوردن این خواسته‌ها، بسوی آن شخص می‌شتابند و اینجاست که جریان وارد راهی خطرناک‌تر می‌شود که ممکن است حتی از کنترل هم خارج شده و تبدیل به یک معضل اجتماعی شود. برای آنکه با روشنی بیشتری به موضوع بپردازیم، پرونده دختری به نام «میریام» را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهیم.

میریام از یوما

در یک نیمروز گرم تابستانی در سال ۱۹۹۴، زن و شوهری میانسال که خود را آقا و خانم دیویس معرفی کردند، با حالتی که اضطراب و تشویش در آن به‌خوبی مشاهده می‌شد، به ما مراجعه کردند. آنها از شهری کوچک و مرزی بین دو ایالت کالیفرنیا و آریزونا یعنی شهر یوما که در فاصله دو ساعتی از لس‌آنجلس واقع شده است به نزد ما می‌آمدند، چرا که در شهر خود متخصصی را که بتوانند اعتماد کافی به او داشته باشند، نمی‌شناختند و اصولاً ترجیح می‌دادند که این معضل را به دور از آشنایان و اقوام مطرح کنند چرا که تا همین جای کار هم در آن شهر کوچک، آقا و خانم دیویس و تک فرزندشان که دختری به نام میریام بود، بر سر زبانها بودند.

آقا و خانم دیویس هر دو پنجاه ساله بودند و ۲۶ سال هم از زندگی مشترک آنها می‌گذشت که ثمره آن هم میریام بود که به‌تازگی گام به بیست و پنج سالگی نهاده بود. خانم دیویس زنی محترم و خانه‌دار بود که مورد احترام بسیاری در شهر خود قرار داشت و همچنین آقای دیویس که مسوول قسمتی در شهرداری یوما بود، مردی درستکار و متعهد و یکی از افراد خوشنام و مورد اعتماد در این شهر کوچک بشمار می‌رفت.

بنابراین با توجه به وجهه‌ای که خانواده برای خود در یوما دست و پا کرده بود، می‌توان پی برد که تا چه حد آنها در اضطراب و تشویش قرار گرفته بودند.

یک خواب و تبعات آن

بنابر گفته آقا و خانم دیویس، ماجرا از زمانی آغاز شد که میریام در بامداد یکروز با چهره‌ای گرفته برای پدر و مادرش از خوابی گفت که سبب آزار او را فراهم آورده بود. میریام هم خود دختری فعال و پرجنب و جوش بود و پس از آنکه از دانشگاه در رشته تربیت معلم فارغ‌التحصیل شده بود، در بزرگترین دبیرستان یوما، به تدریس تعلیمات اجتماعی و جامعه‌شناسی، مشغول و پس از سه سال تدریس به یکی از محبوب‌ترین معلم‌های دبیرستان تبدیل شده بود.

آنگونه که میریام خوابی را که دیده بود برای پدر و مادرش تعریف کرد، مضمون خواب این بود که صدایی عمیق اما پرنفوذ و پرتاثیر در گوش میریام طنین‌انداز شده بود و در آن به میریام امر کرده بود که همه چیز را باید رها و به رفع مشکلات مردم شهرش اقدام کند و حتی در موارد بیماری آن را شفا دهد. البته پدر و مادر میریام در ابتدا خواب را چندان جدی نگرفتند و به میریام قوت قلب دادند که این خوابی پریشان بوده و جای نگرانی نیست و برای اینکه او را قانع کنند به او گفتند که خودشان هم خوابهای عجیب و غریب را بوفور تجربه کرده‌اند. بنابراین در ابتدا به نظر می‌رسید که میریام خواب را جدی نگرفته و از کنار آن عبور کرده بود، اما چند روز بعد ناگهان یکی از همکاران پدر میریام در شهرداری به او خبر می‌دهد که دخترش در نزدیکی کلیسا در نقطه‌ای بلند ایستاده و مردم شهر را بسوی خود دعوت می‌کند تا مشکل یا مشکلات آنها را حل کند. آقای دیویس هم با عجله خود را به مکان ذکر شده می‌رساند و دخترش را مشاهده می‌کند که ردای بلندی بر تن کرده و بر نقطه‌ای ایستاده و تنی چند از مردم شهر، نوبت گرفته و یک به یک بسراغ او می‌روند و او با گرفتن دست آنها در دست خود و سپس با گذاشتن دست خود روی سر آنها، کلماتی که معنای مشخصی نداشت، بیان می‌کرد سپس به هر کدام از آنها می‌گوید که با آرامش بروند چراکه مشکل آنها حل خواهد شد. در میان مردمانی که در صف قرار گرفته بودند چند مرد و زن هم بودند که با صندلی چرخدار حرکت می‌کردند و یا چند نفر دیگر که انواع و اقسام عصای دستی را در دست داشتند. آقای دیویس که از دیدن جریان مذکور، بواقع پریشان و سردرگم شده بود، خود را به میریام رسانده و با چهره‌ای متعجب از او سوال می‌کند که چه کار می‌کند و این اعمال چیست که انجام می‌دهد و میریام هم درحالی که نگاهی کاملاً تازه به پدرش می‌اندازد به او چنین می‌گوید: «پدر به من امر شده که به مردم کمک کنم و تو سعی نکن که در برابر این جریان ایستادگی کنی و مرا از انجام ماموریتم باز بداری چرا که آن کس که به من این ماموریت را داده، به‌مراتب پرقدرت‌تر و بانفوذتر است و بهتر است اصلاً وقت خود را تلف نکنی.» پدر میریام پریشان به سراغ همسرش رفته و او را هم در جریان امر می‌گذارد و هر دوی آنها هم یکبار دیگر در روز بعد به سراغ دخترشان که مکان ذکرشده خود را تبدیل به یک ستاد شبانه‌روزی کرده و حتی یکی دو منشی و محافظ هم برای خود بکار گرفته بود، رفته و با چشمانی اشکبار به او التماس می‌کنند که دست از این کارها بردارد چرا که خیلی زود اهالی به نادرست بودن ادعای او پی برده و بدون تردید برای او مشکلاتی ایجاد خواهند کرد و حتی برخی از آنها که دچار عصبانیت بیشتری بشوند، امکان دارد که صدماتی بر میریام وارد آورند. اما در پاسخ به آنها، میریام که به نظر می‌رسید توسط نیروی دیگری مسخ شده و کنترل می‌شود، بار دیگر می‌گوید: «پدرم، مادرم من برای شما احترام فراوانی قائلم، اما آن کسی که مرا دراختیار دارد از هیچکس ترسی به دل راه ندارد چرا که می‌داند حق با او است. بنابراین هیچ‌گونه تهدید و یا صدمه‌ای مرا از ماموریتم منصرف نمی‌کند. خواهش می‌کنم بروید و او را از خودتان خشمگین نکنید. می‌بینید که من کار دارم و هر لحظه عده بیشتری برای شفا یا رفع مشکلات به نزد من می‌آیند.»... آقا و خانم دیویس دلشکسته و پریشان نمی‌دانستند که چه کنند و به چه کسی و یا کسانی پناه آورند، آنها بیش از اندازه نگران جگرگوشه خود بودند و احساس می‌کردند که اگر وضع به همین منوال ادامه یابد، آنگاه ممکن است تک‌فرزندشان با خطر مواجه شود. به همین دلیل هم تصمیم گرفتند تا در یوما که ماجرا در آن اتفاق می‌افتاد برای کمک به متخصص مراجعه نکنند، بلکه از مکان دیگری که در دسترس باشد، اما با جامعه یوما بیگانه باشد طلب کمک کنند و سرانجام چنین شد که آنها به ما مراجعه کردند و ماجرا را آنگونه که توضیح داده شد، برای ما شرح دادند.

اگرچه ما معمولاً خود را درگیر ماجراهایی از این دست نمی‌کردیم و از جادو جنبل‌هایی که جنبه عام هم بخود گیرد و عده زیادی را درگیر کند، بدلیل حساسیت‌های ایجاد شده اجتناب می‌کردیم، اما اشکهای این زن و شوهر مهربان که به‌واقع انسانهای شریفی به نظر می‌رسیدند، حتی دل سرپرست ما را به درد آورد و او به ما گفت بر هیچکس و هیچکدام از پزشکان در آسایشگاه اجبار نمی‌کند که در این واقعه دخالت کنند، اما حرمت لباس

پزشکی هم اجازه نمی‌دهد که کمک‌رسانی به این افراد را منع کند. او به ما گفت که دخالت در این پرونده مستلزم رفتن به داخل مکان مذکور است و در آن مکان هم با توجه به ناشناخته بودن اصل ماجرا، امکان هرگونه اتفاق و خطر کردنی وجود دارد، بنابراین تنها آن دسته از روانشناسان و روانپزشکانی که داوطلب کمک به آقا و خانم دیویس و میریام شوند به یوما اعزام خواهند شد، اما هنوز سخنان سرپرست پایان نگرفته بود که تمامی پزشکان حاضر در جلسه، که مرکب از شش روانپزشک و روانشناس شاغل در آسایشگاه بودند، دست خود را به علامت داوطلبی بلند کردند. سرپرست هم سر خود را تکانی داد و در یک کلمه گفت: «می‌دانستم» و سپس با همان لحن آمرانه و همیشگی خود چنین دستور داد: «بسیار خوب... برنامه‌ریزی کنید و بروید. زودتر هم اینکار را انجام دهید چرا که زمان بسود شما حرکت نمی‌کند.» و بدین ترتیب بود که پس از بررسی‌های لازم، چهار تن به همراه آقا و خانم دیویس عازم یوما شدیم تا با میریام مواجه شویم.

با استفاده از اتومبیل پاترول متعلق به آسایشگاه که هشت نفر را در خود جای می‌داد، ما بسرعت و در یک جمع شش نفری (شامل آقا و خانم دیویس) عازم یوما شدیم و به جهت کمبود زمان، استراتژی و برنامه‌ریزی را در داخل اتومبیل انجام دادیم و قرار بر این شد که در اولین گام سعی کنیم تا میریام را به آسایشگاه بازگردانیم، چراکه در آن شرایط خارج کردن او از یوما در درجه اول اهمیت قرار داشت. به او در خواب، دستور داده شده بود تا عملیات را در شهر خود انجام دهد، بنابراین دور کردن او از یوما، خود می‌توانست بسیاری از مشکلات را حل کند و آنگاه در داخل آسایشگاه ما می‌توانستیم که سایر امور درمانی را انجام دهیم.

پس از دو ساعت که در بزرگراه طی شد ما به یوما رسیدیم و با راهنمایی‌های آقای دیویس بسرعت خود را به نقطه‌ای که میریام در آن ستاد خود را تشکیل داده بود رساندیم. اما در همان دقایق اول متوجه شدیم که کمی دیر شده بود. در برابر میریام عده‌ای زن و مرد که اکثراً کهنسال بودند ایستاده و با صدای بلند او را مورد خطاب قرار می‌دادند. پیرمردی که روی صندلی چرخدار خود نشسته بود، با لحنی فریاد مانند به میریام می‌گفت: «پس چه شد؟ تو دو روز پیش‌تر به من قول دادی که از این زمین‌گیری لعنتی خلاص می‌شوم، اما هیچ اتفاقی نیفتاده. تو هم مثل بقیه کلاهبرداری بیشتر نیستی.» و پیرزنی که به کمک عصای چهارپایی به زحمت حرکت می‌کرد فریاد می‌زد: «خجالت نمی‌کشی که قول انجام کاری را می‌دهی که از عهده آن برنمی‌آیی؟» و از گوشه و کنار فریادهای اعتراض‌آمیز از این قبیل شنیده می‌شد و بوضوح جوّ بسیار خطرناکی ایجاد شده بود. حتی ما مشاهده کردیم که از گوشه‌ای، سنگی هم بسوی میریام پرتاب شد که البته به او برخورد نکرد. ما بسرعت خود را به داخل چادری که میریام به عنوان ستاد خود برپا کرده بود، انداختیم. البته در مدخل چادر نگهبانی که از سرسپرده‌های میریام بود از ورود ما ممانعت کرد، اما هنگامی که آقای دیویس خود را به عنوان پدر میریام به او نشان داد، آن شخص هم با ما کنار آمد. پس از ورود به چادر ما از پدر و مادر میریام خواستیم که با هر مکافاتی که شده میریام را از برابر جمعیتی که در برابرش شکل گرفته بود کنار کشیده و به داخل چادر بیاورند و پس از چند دقیقه کشمکش، آنها سرانجام موفق شدند تا میریام را بداخل چادر بیاورند. میریام به محض مشاهده ما گفت که چند دقیقه‌ای بیشتر وقت ندارد، چرا که باید به میان مردم بازگردد و مردم به او احتیاج دارند. و در همانجا و همان لحظه بود که ما میریام را مورد بمباران کلمات خود قرار دادیم. ما به او گفتیم که تلاش او بیهوده است و فقط جان خود و پدر و مادرش را به خطر انداخته است. ما به او گفتیم که این خواب در او نوعی تفکر نادرست ایجاد کرده و درواقع او خود را در کنترل آن خواب قرار داده است و باید برای فکر منطقی و مسوولانه از آن کنترل خود را خارج کند. ما همچنین به میریام قول دادیم که به او کمک می‌کنیم، اما این را هم به او گوشزد کردیم که اگر واقعاً می‌خواهد به مردم کمک کند، باید دست از این کارهای خود بردارد و برای خروج از این حالت مسخ شده، اقدام کند. چراکه دادن قولهای واهی به مردم و آنها را امیدوار کردن به معجزه‌هایی که امکان وقوع یافتن برای آنها نیست، بیشتر به مردمی که او به آنها تا این حد علاقه دارد، صدمه می‌زند و این دقیقاً خلاف هدفی است که او برای خود ایجاد کرده است. میریام دختر ۲۵ ساله و ساده‌ای بود و تجربه چندانی در اجتماع نداشت، بنابراین صحبت‌های ما روی او تاثیر بسیاری داشت و چشمان اشکبار و چهره متفکر او نمایانگر چنین واقعیتی بود. ما می‌دانستیم که فقط با دور کردن میریام از یوما نیمی از راه درمان او را با موفقیت طی کرده‌ایم، بنابراین فقط روی همین هدف خود تمرکز یافته بودیم و در این راه از حساسیت‌های میریام، بویژه درقبال پدر و مادرش استفاده کردیم. ما به او گفتیم که پدر و مادرش در این میان هیچ گناهی ندارند، اما اعتراض‌های مردم بسوی آنها نیز سرازیر شده و او نباید با خودخواهی، پدر و مادرش را قربانی خواسته‌های خود کند.

پذیرش

سرانجام کوشش‌های ما نتیجه داد و میریام موافقت کرد که با ما در همان لحظه از یوما خارج شود و در آسایشگاه تحت درمان قرار گیرد. در آن لحظه بخصوص خوشحالی پدر و مادر میریام کاملاً محسوس بود و ما را هم به وجد آورده بود. گویی باری عظیم از دوش آنها برداشته شده بود. در هر حال ما درحالی که میریام را در میان خود گرفته بودیم و به نوعی همانند حصار و حائل برای او عمل می‌کردیم از چادر خارج شده و بطرف اتومبیل حرکت کردیم. در همین لحظه سیل اعتراضات و سروصدای مردم به اوج رسیده بود. البته خوشبختانه اکثریت قریب به اتفاق حاضرین از کهنسالان بیماری تشکیل شده بودند که چندان توان فیزیکی در آنها وجود نداشت تا بتوانند، خطری واقعی برای میریام ایجاد کنند، اما آنها همه انرژی خود را در کلمات اعتراض‌آمیز خود جمع‌آوری کرده بودند و همین کلمات خود برای میریام و حتی ما عذاب‌آور و برخی اوقات ترسناک بود، بخصوص که در دست یکی دو نفر از حاضرین که جوانتر از بقیه بودند قطعات چوب و یا میله‌های فلزی مشاهده کردیم. ما با هر زحمتی بود راه خود را از میان جمعیت به طرف اتومبیل گشودیم و درحالی که فقط چندمتری با اتومبیل فاصله داشتیم، ناگهان با منظره‌ای بسیار تلخ مواجه شدیم. دخترکی که هفت یا هشت سال بیشتر نداشت، درحالی که مادرش او را در صندلی چرخدارش به حرکت درمی‌آورد از میان جمعیت در برابر ما ظاهر شد.

چهره معصوم اما غمزده دخترک و نگاه التماس‌آمیز او که به چشمان میریام خیره شده بود، دل هر انسانی را به درد می‌آورد. چهره مادرش هم دست‌کمی از او نداشت ضمن آنکه گونه او هم از اشک چشمانش پوشیده شده بود. آنها در مقابل میریام توقف کردند و میریام هم درحالی که نمی‌توانست جلوی اشک‌های خود را بگیرد، در برابر دخترک افلیج زانو زد. آنگاه مادر دخترک درحالی که بغض به زحمت به او اجازه می‌داد، فقط گفت: «میریام خواهش می‌کنم این دخترک تنها چیزی است که در این دنیا برای من باقی مانده.» میریام هم درحالی که گریه امانش نمی‌داد، درحالی که دست روی دست دخترک گذاشته بود، از جای برخاست و ضمن روی گرداندن از آنها فقط در یک کلمه گفت: «متاسفم.» آنگاه بسرعت درحالی که از دست خودش به خشم آمده بود به طرف اتومبیل حرکت کرد و ما هم که دست‌کمی از او نداشتیم، به دنبال او راه افتادیم. ما حتی حال و حوصله اینکه کلمه‌ای با یکدیگر رد و بدل کنیم نداشتیم، هر کدام در اتومبیل و جای خود نشستیم و راننده حرکت کرد. اما هنگامی که اتومبیل به آهستگی حرکت خود را آغاز می‌کرد، خانم دکتر اکلند که گویی هنوز چشمان خود را به آنها دوخته بود، فریاد زد: «نگاه کنید» ما همگی سر خود را بازگرداندیم و با چشمانی که از حدقه خارج می‌شد، دیدیم که دخترک از صندلی خود برخاسته بود و ابتدا با گامهای سنگین و سپس با سرعت بیشتر چند قدم حرکت کرد و سپس به آغوش مادرش پرید.

بقیه در صفحه ۶۵

هر جا که عشق قدم بگذارد آنجا را نشاط سعادت و اقبال فرا می‌گیرد.

داستان زندگی

عشق‌های دودره و رفاقتهای نیم کاسه دار!

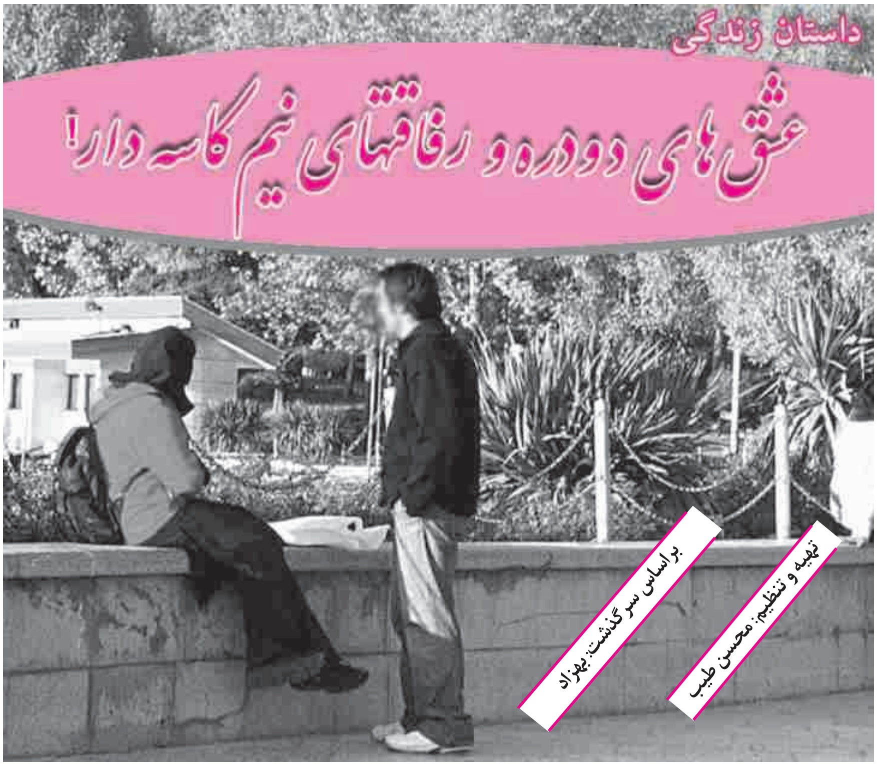

براساس سرگذشت: بهزاد

تهیه و تنظیم: محسن طیب

قصه «عشق‌های دودره» که یک در آن همیشه رو به کوچه بی‌وفایی باز میشه! و حکایت رفاقتهای رنگ و لعاب‌دار که همیشه یک کاسه پر از خیانت و ناجوونمردی، زیر «نیم کاسه» سادگی و خوش‌خیالی نشسته، اگرچه تکراری‌ترین و نخ‌نماشده‌ترین ماجرا برای تعریف کردنه، تا جایی که تک تک آدم‌های این مملکت همین که «ب» بسم‌الله آن را بشنوند، خودشان «ت» تمت آن را هم تعریف می‌کنند. و لابد از آنجایی که هیچکس حوصله ندارد «پانشین» و شنونده دردهای کهنه و تکراری آدم‌های بازنده‌ای همچون من باشد، شک ندارم که وقتی خوانندگان «اطلاعات هفتگی» بو ببرند که این زندگینامه هم حدیث تکراری خیانت معشوق و نارفیقی یک رفیق است، بدون لحظه‌ای معطلی، صفحه ۱۶ را ورق می‌زنند و به سراغ مطالب دیگر می‌روند، بلکه در سایر صفحات مجله، مطالب جدیدی به چشمشان بخورد که بوی تکرار ندهد!

اما من یقین دارم با جمله‌ای که در عبارت بعدی به کار می‌برم، همه خوانندگان «اطلاعات هفتگی» را پای صفحه «داستان زندگی» میخکوب می‌کنم! مخصوصاً که باید بگویم ماجرایی را که برایتان تعریف می‌کنم، مصداق عینی همان «جرقه» است که قرار است بر پیکره یک بشکه باروت بیفتد، بشکه‌ای که اگر منفجر شود، دو نفر انسان را نابود می‌کند و... نه، انسان کدام است؟ باید اسم آن دو را شیاطین مجسم بگذارم. شیاطینی که به هیچ چیز پایبند نبودند - و نیستند - جز زور!

آری، من شاید به لحاظ سرنوشتی که نصیبم شد، زندگی‌ام مشابه همه بازنده‌ها باشد، اما... اما من یک تفاوت با اکثر بازندگان دارم و آن هم چیزی نیست جز اینکه معتقدم «آهن را باید با آهن برید»! به قول ستاره بی‌بدیل سینمای ایران «بهروز وثوقی»، در نقش «شیرمحمد» در فیلم ماندگار و جاودانه «تنگسیر»، اثر فراموش نشدنی نویسنده بی‌تکرار ایران «صادق چوبک» که در همان فیلم می‌گفت: «قربون شمشیر برهنه حضرت عباس برم، ولی وقتی خودم می‌تونم انتقامم‌رو از کسانی که به من ظلم کردن بگیرم، واسه چی این آدمهای بدرو به خدا و حضرت عباس و بقیه معصومین واگذار کنم؟»

حکایت من نیز همان حکایت بود. به من نیز ظلم شد، خیانت شد، در عشق فریبم دادند و در رفاقت گولم زدند! من نیز می‌توانستم بروم گوشه خانه بنشینم و تقاص آنها را به خدا واگذار کنم، اما نه... من باید آنها را نقره‌داغ می‌کردم و همین کار را نیز کردم!

○

به یاد ندارم که رفاقتم با منوچهر، چه زمانی شروع شد، ولی می‌دانم بعد از کلمات «بابا و مامان» اولین نامی که بر زبانم نشست، اسم منوچهر بود. البته منوچهر ۳ سال از من بزرگتر بود، اما این فاصله سنی هیچ مشکلی برایمان به وجود نمی‌آورد.

من و منوچهر در دو خانه دیوار به دیوار زندگی می‌کردیم و از سه، چهار سالگی که مادرانمان با همدیگر رفت و آمد داشتند، من و او روبروی در خانه توپ بازی می‌کردیم و بزرگ می‌شدیم، بعدها نیز هم مسیر و هم‌مدرسه‌ای همدیگر بودیم و همان روزهای پاک دوران کودکی، زمینه رفاقتی صمیمانه را میان من و او به وجود آورد. رفاقتی که اولین اصل آن «رازداری» بود. به همین خاطر نیز وقتی هر دو در کلاس اول نظری بودیم و منوچهر از عشق غزال برایم سخن گفت، برایش قسم خوردم که هر کاری می‌توانم برای اینکه او و غزال به هم برسند انجام بدهم و تا زمانی هم که منوچهر نخواهد، راز آنها را برملا نکنم. اما برخلاف تصور او، مساله عشق آن دو خیلی زود برملا شد و خانواده‌هایشان از ماجرا باخبر شدند. طبق معمول، ابتدا تهدید بود و تطمیع و بعد تنبیه کردن هر دو نفر و سعی در دور نگه داشتن آنها از همدیگر. اما گویی پدر و مادر آن دو قصه‌های عاشقانه تاریخ را نخوانده بودند که اگر عاشق و معشوقی، واقعاً یکدیگر را دوست داشته باشند، تمام دنیا هم که جمع شود، نمی‌توانند مانع عشق آنها شوند. در این میان تنها کسی که کمک حال آنها بود من بودم، در زمانی که پدر و مادر غزال، دخترشان را در خانه حبس کرده بودند که مبادا سایه منوچهر را ببیند، این من بودم که نامه‌های دوستم را توسط خواهرم به دست «غزال» می‌رساندم و پیغام‌های او را برای منوچهر می‌آوردم. و اتفاقاً همان کورسوی امیدی که من در کوره‌راه عشق آنها به وجود آوردم، باعث امیدواری هر دو آنها شد، آنگونه که سرانجام وقتی منوچهر فقط ۱۷ سال داشت و غزال ۱۵ ساله بود، آن دو نفر که عشقشان صادقانه و پاک بود، طوری مقابل پدر و مادرهایشان ایستادند که آنها نیز چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. با این تفاوت که خانواده غزال - که جزو ثروتمندان محله ما بودند - به شرطی اجازه ازدواج دخترشان را دادند، که نام او را برای همیشه از صفحه خانوادگیشان پاک کنند و دیگر دختری به نام غزال نداشته باشند. اما غزال آنقدر عاشق منوچهر بود که حتی پذیرفت از ارث محروم شود، اما به محبوب خود برسد.

از سوی دیگر منوچهر نیز بعد از اینکه در ساده‌ترین مراسم ازدواج - در یک محضر و با دو نفر شاهد که در خیابان آنها را استخدام کردیم - به غزال رسید، به دو علت مجبور به مهاجرت شد، ابتدا اینکه تا هنگامی که آنها در همان محل زندگی می‌کردند، خانواده غزال نمی‌گذاشتند آب خوش از گلویشان پایین برود و دلیل دوم نیز فقر خانواده منوچهر بود، پدر او که یک کارگر ساده بود، حتی نمی‌توانست شکم فرزندان خود را سیر کند، چه برسد به اینکه میزبان یک نان‌خور اضافه هم باشند، مخصوصاً که آنها نیز با ازدواج پر ماجرای پسر بزرگشان مخالف بوده و زن گرفتن را برای منوچهر ۱۷ ساله زود می‌دانستند.

همه این دلایل دست به دست هم داد تا یکروز صبح، منوچهر دست غزال را بگیرد و به یکی از شهرهای اطراف تهران برود. این سفر در شرایطی انجام شد که فقط من آدرس و شماره تلفن آنها را داشتم!

○

موضوع غزال و منوچهر، خیلی زود برای هر دو خانواده فراموش شد، مخصوصاً خانواده غزال که بخاطر داشتن یک پدر مستبد، و از آنجایی که معتقد بود دخترش آبروی او را برده، لذا هیچکس اجازه نداشت که نامی از غزال جلوی او ببرد، اما روزگار بازیهای عجیب و غریبی را آبستن بود!

○

هنگامی که من دیپلم گرفتم و بخاطر تک پسر بودن، توانستم از خدمت سربازی معاف شوم، منوچهر و غزال صاحب یک پسر ۴ ساله بودند و به نظر می‌رسید که خوشبخت باشند، خوشبخت هم بودند، زیرا عشقشان روزبه‌روز بیشتر می‌شد، اما در عین حال هر دو آنها به سختی روزگار را سپری می‌کردند، چرا که درآمد کافی نداشتند. البته منوچهر کار می‌کرد، اما درآمد یک جوان که بخاطر سربازی نرفتن مجبور است با مشاغل سیاه پول دربیاورد آنقدر نبود که بتواند شکم هر سه نفرشان را به خوبی سیر کند، اما از هنگامی که من وارد بازار کار شدم و توانستم به عنوان معتمد دایی‌ام در شرکت او مشغول به کار شوم و درآمد خوبی نصیبم شود، دیگر نگذاشتم که آنها در سختی زندگی کنند، شاید باورتان نشود اگر بگویم که من هر ماه بیش از نصف حقوق و درآمدم را برای آنها به شهرستان می‌فرستادم. هر مرتبه نیز که سری به آنها می‌زدم، منوچهر که از سختی روزگار بدجوری صدمه دیده

بود و حتی چهره‌اش بیشتر به یک مرد چهل ساله شباهت داشت تا به یک جوان بیست و دو سه ساله، درحالی که اشک در چشمانش جمع می‌شد، می‌گفت: «امیدوارم یکروز مجالی نصیبم بشه و محبت‌های تورو جبران کنم.» اما من می‌خندیدم و مسخره‌اش می‌کردم و می‌گفتم: «این حرفها یعنی چی؟ من و تو رفیقیم و این وظیفه منه که به فکر تو باشم».

از سوی دیگر غزال هر بار که من به خانه‌شان می‌رفتم می‌پرسید: «پدرم دنبال من نفرستاده؟» و من که هر مرتبه قبل از آمدن به سراغ آنها به هر شکلی که بود خود را به پدر غزال نشان می‌دادم - او می‌دانست که من با دختر و دامادش رابطه دارم - عین حرفی را که آن مرد خودخواه گفته بود به غزال منتقل می‌کردم: «من اصلاً دختری به نام غزال ندارم»!

و طفلک غزال که برخلاف منوچهر به این زندگی سخت عادت نکرده بود، چاره‌ای نداشت جز تحمل کردن. اما انگار راست گفته‌اند که همه سنگها به پای لنگ می‌خورد، این را موقعی فهمیدم که در تهران بودم و غزال تلفنی به من گفت: «منوچهر مرد...» احساس کردم قلب خودم از جا درآمده!

منوچهر در سن ۲۷ سالگی، بدون اینکه طعم رفاه را بفهمد، مرده بود. نفهمیدم خودم را چگونه به شهرستان محل اقامت آنها رساندم، اما درست هنگام دفن بهترین رفیق دوران زندگیم به آنجا رسیدم. آخر شب که میهمانها رفتند و من و غزال و «فریبرز» پسر ده ساله او تنها ماندیم، غزال گفت که شوهرش هنگام جوشکاری از بالای یک ساختمان پنج طبقه به پایین سقوط کرده و اگرچه چهار ساعت زنده بوده، اما سرانجام بخاطر خونریزی مغزی جان سپرده. اما غزال آخرین وصیت منوچهر را که برای من کرده بود، به من گفت: «به بهزاد بگین مراقب فریبرز باشد»!

وصیت منوچهر را که شنیدم، درحالی که پسر ده ساله او را روی پایم نشانده بودم و اشک می‌ریختم، به مادرش گفتم: «نگران هیچی نباش غزال... من تا موقعی که تو و پسرت‌رو به سروسامان نرسانم، ازدواج نمی‌کنم... به روح منوچهر قسم می‌خورم که با تمام وجود مواظب شما باشم».

غزال را نیز، اگرچه سختی‌های روزگار خسته‌اش کرده بود، اما هنوز آن زیبایی دوران جوانی را داشت، سری تکان داد و گفت: «تو همیشه مثل برادر بالای سر من بودی و من ازت خجالت می‌کشم، من راضی نیستم تو زندگیت‌رو وقف من و پسرم بکنی، من هر طوری هست، شکم فریبرزرو سیر می‌کنم»!

ولی من به او اطمینان دادم که نمی‌گذارم سختی بکشند و پای تعهدم نیز ایستاده‌ام.

در آن ایام که من مردی ۲۴ ساله بودم و می‌توانستم برای خودم تشکیل زندگی بدهم و صاحب خانواده بشوم، با خودم و خدا و روح منوچهر عهد بستم که تا وقتی فریبرز بزرگ شود و صاحب موقعیتی شود که بتواند مادرش را نگهداری کند، به فکر زن گرفتن نیفتم.

○

روزها از پی هم می‌گذشت و فریبرز بزرگتر می‌شد و من نیز دوران جوانی را طی می‌کردم و آرام آرام از مرز سی سال هم گذشتم. حالا دیگر حتی پدر و مادرم نیز برایشان سوال بود که چرا من ازدواج نمی‌کنم؟ ولی من که حالا در این یکی، دو سال آخر که یک ماشین هم خریده بودم، تقریباً هر هفته پنج‌شنبه و جمعه به سراغ غزال و فریبرز می‌رفتم و طوری به آن دو نفر انس گرفته بودم که گویی خانواده اصلی‌ام آنها هستند.

خدا را شکر که هیچ مشکلی هم نداشتند، خانه‌ای آبرومند در محله‌ای خوب برایشان رهن کرده بودم و هر ماه به اندازه‌ای پول به غزال می‌دادم که به قول خودش نه‌تنها کمبودی را احساس نمی‌کردند، که حتی می‌توانست کمی از آن را برای روز دامادی فریبرز نیز پس‌انداز کند!

تا اینکه در یکی از سفرها که به دیدن آنها رفته بودم، غزال بدون مقدمه گفت: «بهزاد تو دیگه داری پیر میشی، من نمی‌خوام بعدها مرا نفرین کنی، واسه همین یک دختر خوب و خوشگل برات پیدا کردم که اگرچه دوازده، سیزده سال از تو کوچکتره، اما چون تو هم شکسته نشدی، می‌توانید یک زوج خوشبخت باشین»!

ابتدا به حرفهای غزال خندیدم و گفتم: «یعنی یک دختر ۲۳ ساله است، پس بهتره بجای اینکه اون‌رو برای من که ۳۵ سالمه بگیری، باهاش صحبت کنی و من هم فریبزررو که ۲۰ سالشه راضی کنم که با هم ازدواج کنن!» البته این را برای خنده گفتم، اما هنگامی که فتانه را - که مادرش با غزال در پارک دوست شده بودند - دیدم، آن وقت زبانم بند آمد.

غزال حق داشت، فتانه آنقدر زیبا بود که من حرف روز اول را که به غزال زده بودم پس بگیرم! صادقانه می‌گویم که تا آن روز عاشق هیچ دختری نشده بودم، اما مهر فتانه طوری به دلم نشست که همان روز به غزال گفتم: «کارها را ردیف کن.» او نیز هفته آینده که به دیدنشان رفتم، فتانه را به خانه آورد تا با من آشنا شود. دختر خوبی بود و خوشبختانه تفاوت سنی ما چندان به نظر نمی‌آمد. از همان روز به بعد بود که تاریخ یکبار دیگر تکرار شد؛ اما این بار فریبرز، پسر منوچهر مرحوم، همان نقشی را برای من بازی کرد که من بیست و دو سال قبل برای پدرش ایفا کرده بودم، یعنی با توجه به مخالفت ابتدایی خانواده فتانه که حاضر نبودند دخترشان با مردی که ۱۳ سال از او بزرگتر است ازدواج کند و این فریبرز بود که پیغام‌آور میان من و فتانه شد.

هر روز از تهران به فریبرز تلفن می‌زدم و می‌گفتم: «امروز مقداری پول ریختم به حساب مادرت، برو پول‌رو از بانک بگیر و از طرف من برای فتانه یک کادو بخر»!

یکی، دو بار غزال از من پرسید: «بهزاد چرا مستقیماً نمیری تا فتانه‌رو از خانواده‌اش خواستگاری کنی؟ درسته که اونها در وهله اول مخالفت کردن، اما اگر خودت پا جلو بگذاری و کمی سماجت نشان بدی، با توجه به شخصیت و موقعیتی که تو داری، مطمئنم پدر و مادر فتانه موافقت می‌کنند؟» اما نظر من چیز دیگری بود: «نه، من یک مرد ۳۵ ساله هستم و اصلاً دوست ندارم آرتیست‌بازی دربیارم، قرار شده فتانه خودش با خانواده‌اش صحبت و اونهارو راضی کنه و بعداً برم خواستگاری.»

اما غزال همچنان اصرار داشت بجای اینکه فریبرز واسطه عشق من و فتانه شود، خودم پا جلو بگذارم، آن روزها متوجه اصرارهای غزال نبودم، یعنی در فکرم نمی‌گنجید که او چه می‌خواهد بگوید؟ اما وقتی برای یک مسافرت کاری حدود ۳ ماه به ترکیه رفتم و برگشتم، آن وقت فهمیدم که زن بیچاره چه می‌گفته! موقعی که پس از حدود ۱۰۰ روز به شهرستان رفتم و غزال در را باز کرد، به محض اینکه گفتم «سلام» زد زیر گریه! و من مبهوت شدم و پشت سرش به داخل خانه رفتم و خواستم بپرسم چی شده... که یکمرتبه دیدم هیچکدام از لوازم خانه غیر از یخچال و گاز و تکه‌ای موکت، در خانه نیست. حیرت کردم و پرسیدم: «دزد آمده غزال؟» و او که خجالت می‌کشید به صورتم نگاه کند، گفت: «آره... ولی یک دزد خانگی... بهت که گفتم خودت پا بگذار جلو... مگه اصرار نکردم به فریبرز اعتماد نکن... من می‌دونستم که پسرم یک مو از غیرت پدرش در وجودش نیست و...»

آری، فریبرز و فتانه عاشق هم شده بودند! فریبرز که بهتر از همه عالم می‌دانست من حق پدری بر گردنش دارم، فقط بخاطر زیبایی فتانه، همه حرمت نان و نمک و... مرا فراموش کرده و به فتانه اظهار عشق کرده بود. و او - که کثیف‌ترین دختر دنیا بود - لابد پیش خودش فکر کرده بود چرا با مردی که ۱۳ سال از خودش بزرگتر است ازدواج کند؟ درحالی که یک جوان ۳ سال از خودش کوچکتر عاشق اوست؟!

آن شب تا صبح، غزال اشک ریخت و من فقط به قاب عکس منوچهر خیره شدم و سکوت کردم تا غزال حرفهایش را بزند: «واسه اینکه ناراحتی‌ات کمتر بشه، بهت میگم که فریبرز حتی به من هم رحم نکرد، اون کثافت باحیله و نیرنگ هرچی پس‌انداز کرده بودم از من گرفت و یکروز که خانه نبودم، تمام لوازم‌رو جمع کرد و برد و موقعی که ازش پرسیدم داری چیکار می‌کنی؟ کارت دعوت عروسیش رو با فتانه نشونم داد و گفت: «به عمو بهزاد بگو «فتانه» خودش اینطور خواست»!

غزال اینها را گفت و از شدت شرمندگی، حتی توی صورت من نگاه نکرد! فردا صبح وقتی می‌خواستم به تهران برگردم، طبق معمول همه سالهای گذشته، مقداری پول به او دادم و گفتم: «تو چرا از من خجالت می‌کشی؟ من هنوز هم پای قولی که به شوهرت و رفیقم دادم، هستم... فقط شاید از حالا به بعد کمتر به اینجا بیام و فقط هر چند ماه یکبار بهت سر بزنم که علتش‌رو هم خودت می‌دانی، اما فقط می‌خوام یک چیزرو بدانی، فریبرز خیلی بی‌ارزش‌تر از اونه که بخواد با این بی‌وجدانیهایش، تعهدی‌رو که من به روح منوچهر سپردم و قولی‌رو که به خودت دادم، از یادم ببره! من تا موقعی که زنده هستم پای تو وایسادم غزال، حتی اگر قرار باشد از شکم خودم بزنم، نمی‌گذارم که تو چشم انتظار کمک اون پسر بی‌معرفتت باشی... از بابت لوازم خونه هم نگران نباش، همین الان و قبل از آنکه برم تهران، به سراغ همان مغازه لوازم خانگی که همیشه از اون خرید می‌کنیم، میرم و جای تک‌تک وسایلی که اون پسره برده خونه‌اش، لوازم نو می‌خرم و توسط وانت بار همان مغازه برات می‌فرستم...

غزال اگرچه همیشه از کمک‌های من احساس شرمندگی می‌کرد، اما از دیشب به بعد و رو شدن خیانت پسرش، طوری معذب شده بود که اصرار می‌کرد من دیگر کمکش نکنم. اما وقتی تعهدم را برایش تکرار کردم و قسم خوردم که هرگز او را فراموش نخواهم کرد، سرش را انداخت پایین و گفت: «فقط از خدا می‌خوام که اگر یکروز تو از من چیزی خواستی، اونقدر توانایی داشته باشم که بهت «نه» نگم!»

از او خداحافظی کردم و همانطور که بسوی آن مغازه رانندگی می‌کردم، با خودم فکر کردم آن زن بیچاره - که بخت سیاهی داشت - چه کاری می‌تواند برای من بکند که چنین آرزویی دارد؟ اما... اما من آن روز داشتم که معنی «در همیشه روی یک پاشنه نمی‌گردد» یعنی چه؟

○

بقیه در صفحه ۶۰

چقدر بزرگ است آن کس که به نادرستی خود اعتراف می کند.

مثل انگلیسی

صدای سبز بسیج

از: طاها

نگاهی به حماسه ۸ سال دفاع مقدس

وقوع انقلاب اسلامی ایران در بیست‌ودوم بهمن ماه سال ۱۳۵۷، سبب تزلزل استراتژی دفاعی ایالات متحده آمریکا در منطقه خاورمیانه و آسیای غربی شد.

نکته وحشتناک برای استراتژیست های آمریکایی این نبود که رژیم طرفدار آنها از میان رفته است، بلکه نگرانی آنها از این بود که دولت انقلابی، در فاصله بهمن ماه سال ۱۳۵۷ تا آبان ماه سال ۱۳۵۸ ثابت کرده بود که ضد آمریکایی است و این برای آمریکا قابل تحمل نبود که بزرگترین کشور منطقه با تسلط بر کل سواحل شمالی خلیج فارس و دریای عمان به عنوان یک منبع مهم انرژی (در حالی که خود نیز ۱۰ درصد انرژی دنیا را در اختیار دارد)، رویه‌ای ضدآمریکایی به خود بگیرد. بنابراین از اواخر سال ۱۳۵۸ صدام رئیس جمهوری سابق عراق چراغ سبز را برای حمله به ایران از سوی آمریکا و شوروی گرفت.

اصل غافلگیری

ارتش ایران در شرایط عادی، قدرتی برتر از ارتش عراق بود. سال ۱۳۵۶ ارتش ایران حداقل ۳۰ درصد بزرگتر از همتای عراقی خود بود، اما در شهریورماه سال ۱۳۵۹ این وضعیت کاملاً فرق می‌کرد، صدام در حالی خود را آماده حمله به ایران می‌کرد که تنش های داخلی، شعارهای افراطی ضدارتش، تسویه فرماندهان رده بالا، خروج دهها هزار مستشار آمریکایی و انگلیسی و از همه بدتر تحریم‌ها، توان رزمی ماشین جنگی ایران را کاهش داده بود.

اگر چه در این زمان، ارتش ایران حدود ۴۸۰ هواپیمای جنگی، ۳۱۰۰ تانک و نفربر زرهی داشت، اما پراکندگی نیروهای ایران و نبود آمادگی سبب شد تا صدام و دنیای غرب (و حتی شوروی) پیروزی بر ایران را ساده ببینند.

نکته‌ای که نباید فراموش شود، بحث آمادگی یا آماده نبودن، هنگام شروع جنگ است. اسرائیل در جنگ ۶ روزه در ژوئن ۱۹۶۷ با استفاده از عنصر غافلگیری ظرف ۶ ساعت نیروی هوایی کشورهای مصر، سوریه، اردن، لبنان و حتی عراق را نابود یا بلااستفاده کرد و طی ۵ روز باقیمانده دهها لشکر مصری، سوری و اردنی را قبل از آنکه دست به دفاع بزنند، وادار به تسلیم کرد بنابراین باید قبول کرد که «طرف غافلگیر شده» پس از تحمل ضربه اول اگر بتواند دوباره تجدید قوا کند، کاری در حد معجزه انجام داده است.

آغاز دومین جنگ طولانی قرن بیستم

در حالی که برخی نیروهای سیاسی در داخل ایران، آرام آرام راه خود را از انقلاب جدا می‌کردند و هنوز صحبت از ماندن یا انحلال ارتش بود و توان پرسنلی ارتش به ۵۰ درصد سال ۵۶ کاهش یافته بود، بیش از ۱۰۰ هواپیمای عراقی در ساعت ۱۴ روز سی ویکم شهریورماه با عبور از مرزهای ایران از ۴ فرودگاه اصلی، ۱۹ شهر ایران را مورد هجوم قرار دادند. هدف اولیه آنها از بین بردن هواپیماهای ایران بر روی باندها و گرفتن توان واکنش هوایی از سوی ایران بود (عراق با توجه به برتری زرهی خود به ایران تنها از نیروی هوایی ایران هراس جدی داشت و تنها زمانی حاضر به حمله به ایران شد که مستشاران آمریکایی به صدام اطمینان دادند نیروهای هوایی ایران بدون آنها فاقد کارایی است اما گذشت زمان ثابت کرد که اشتباه بزرگ آنها، صدام را نیز دچار مشکل می‌کند) نیروی هوایی عراق جز چند مورد محدود، نتوانست باندهای پروازی ایران را از کار بیندازد و هواپیماهای جنگی ایران نیز با حداقل یکهزار نفر خلبان آماده، در آشیانه های بتونی محفوظ مانده بودند.

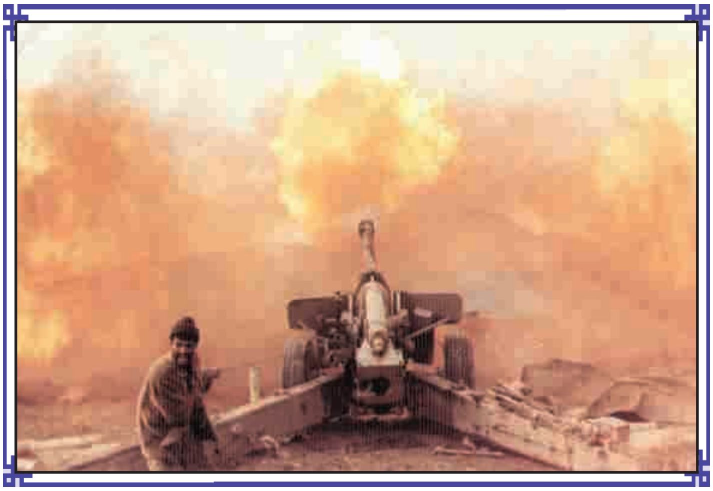

◆فانتوم‌های ایران در ۱۵ روز نخست جنگ، صدها تانک و نفربر و هزاران سرباز عراقی را هدف قرار دادند

اما عراق ضربه اصلی خود را چنان که گفته شد در روی زمین و با استفاده از ستونهای عظیم زرهی وارد آورد. ۲ لشکر از شمال (در قالب سپاه اول)، ۵ لشکر از مرکز (در قالب سپاه دوم) و ۵ لشکر در جنوب (در قالب سپاه سوم) به سرعت از مرزهای غیرآماده ایران گذشتند و به سمت شهرهای بزرگ و صنعتی جنوب و مرکز ایران سرازیر شدند.

در ساعتهای اولیه جنگ، پیشروی نگران کننده دشمن تقریباً همه را مطمئن کرده بود که ایران با یک فروپاشی در همه «جبهه‌های جنگ ۱۳۵۲ کیلومتری» مواجه است. بویژه ۵ لشکر زرهی و موتوریزه عراق در جنوب متشکل از لشکر ۹ و ۱۰ زرهی، یک و ۵ مکانیزه و لشکر زبده ۳ زرهی به همراه تیپ نیروهای مخصوص ۳۳ حرکت نگران‌کننده‌ای را آغاز کردند و اقدام دشمن دقیقاً حرکت یک جنگ برق‌آسا را داشت. در کل جبهه عظیم جنگ تنها تعدادی نیروهای مردمی، عشایر و بخشهایی از لشکرهای ۹۲ زرهی و ۸۱ خرم‌آباد مشغول دفاع بودند و ناگفته پیداست که قادر به مقابله با ۲۵۰ هزار سرباز عراقی که در پناه توپ سبک و سنگین و آتش پشتیبانی ۳۳۰ فروند هواپیما جنگ را آغاز کرده بودند، نمی‌شدند.

نخستین واکنش ایران

در تهران مسوولان وقت، با نگرانی اخبار جنگ را دنبال می‌کردند و به این نتیجه رسیدند که نخستین گام باید کاستن از سرعت دشمن باشد و در این میان گام نخست، استفاده از تنها نیروی آماده یعنی نیروی هوایی بود. در اول مهر ماه سال ۱۳۵۹ ایران در حرکتی که ضمن اهمیت نمادین به دنبال زدن ضربه‌ای جبران‌ناپذیر به عراق بود با آماده‌کردن ۲۰۰ فروند هواپیما از سطح زمین، ۱۴۰ فروند از آنها را بر فراز خاک عراق به پرواز درآورده و تمام پایگاهها، فرودگاهها و مراکز مهم نیروی هوایی عراق (به جز پایگاه الولید در غربی‌ترین نقطه عراق) را مورد حمله قرار داد. شدت ضربه مذکور به حدی بود که نیروی هوایی از همان روز نخست به عنصر دست دوم جنگ تبدیل شد، چراکه نتوانست رهگیری و دفاع موثری در برابر نیروهای ایران داشته باشد.

در مرحله بعد فانتومها و هواپیماهای «اف-۵» ایرانی به همراه صدها هلیکوپتر کبرا و بل عملیات گسترده شکار تانکهای عراقی را آغاز کردند. اگر چه هنوز گزارشی دقیق از حملات هوایی ایران در دو هفته اول جنگ در دست نیست اما گمان می‌رود صدها تانک و نفربر عراقی و هزاران سرباز دشمن در همان ۱۵ روز نخست جنگ در اثر هزاران سورتی پرواز خلبانان شجاع ایرانی از بین رفته باشند و دلیل این امر نیز کند شدن حرکت ارتش عراق در ماه اول جنگ است. بویژه در دشتهای جنوب.

خلبانان ایرانی با استفاده از موشکهای پیشرفته ماوریک و تاو، جهنمی واقعی را در برابر ستونهای پیشروی عراقی ایجاد کرده بودند البته ناگفته پیداست که متوقف کردن ۱۲ لشکر که از حمایت دهها سایت موشکی و ۳۳۰ هواپیمای خودی نیز

برخوردارند با نیروی هوایی و هوانیروز بدون «عقبه» ممکن نیست. (سلاح های گران قیمت مورد نیاز هلیکوپترها و هواپیماهای ایرانی تنها در اختیار آمریکا بود که طبیعی بود هرگز آن را به ما ندهد).

اما در روی زمین، برخی از لشکرهای عراقی نظیر لشکر ۱۰ زرهی با پیشروی به عمق ۸۰ کیلومتری ایران، در حال مسلط شدن بر روی جاده‌های استراتژیک شمال به جنوب ایران مانند اهواز - خرمشهر بودند.

لشکر یک زرهی عراق نیز با پیشروی در محور فکه - شوش به دنبال قطع ارتباط جنوب خوزستان با اهواز و سایر شهرهای شمال استان بود.

اما جدی‌ترین بخش نبرد به عملیات لشکر ۳ زرهی عراق و تیپ ۳۳ نیروی مخصوص آن و لشکر ۵ زرهی بازمی‌گشت. این واحدها شتابان با عبور از کارون به دنبال تسخیر آبادان و خرمشهر بودند اما پایداری مردانه لشکر ۹۲ زرهی اهواز و مقاومتهای مردمی که اکنون کم‌کم شکل سازمان یافته به خود می‌گرفت «۱۹ روز حیاتی» را از سپاه سوم عراق گرفت و عملاً تلاش عراق، معطوف به گرفتن این ۲ شهر مهم شد. در این مدت سوسنگرد، بستان، مهران، دهلران، قصرشیرین، نفت‌شهر، سومار و موسیان به تصرف عراق درآمده بود اما هنوز دشمن شهرهای مهم ایران نظیر اهواز، دزفول، آبادان، خرمشهر و سنندج را نگرفته بود.

سرانجام با پیوستن لشکر ۱۱ پیاده عراق به نیروهای مذکور، (به عبارتی در اوایل آبان ۱۳۵۹، ۳ لشکر مجهز عراقی به همراه یک تیپ کماندویی تمام تلاش خود را معطوف گرفتن یک شهر ایران کرده بودند) دشمن موفق به اشغال خرمشهر در سوم آبان شد و حلقه محاصره آبادان تقریباً تکمیل شد. در جبهه میانی نیز لشکر ۶ زرهی عراق قصر شیرین و لشکر ۱۲ زرهی عراق نیز سومار و نفت‌شهر را اشغال کرد.

ورود نیروهای سازمان یافته

لشکرهای زرهی ارتش ایران که در طول هفته‌های اول جنگ چندان آمادگی نداشتند، در این زمان تجهیز شده و به منطقه اعزام شدند (از جمله لشکر ۱۶ زرهی قزوین و لشکر ۸۸ زرهی زاهدان) از آن طرف لشکر ۷۷ خراسان، لشکر ۸۱ خرم‌آباد و ۶۴ ارومیه نیز به غرب و جنوب اعزام شدند. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نیز که تاکنون بیشتر یک نیروی انقلابی - سیاسی بود مبدل به بازوی نظامی انقلاب شد و با تغییر ساختار و استفاده از فرماندهان جوان و شجاع وارد عمل شد. عملیات اولیه ایران علیه دشمن اگرچه عمدتاً موفقیت زیادی نداشت، (نظیر نصر و توکل) اما یک اثر بسیار خوب داشت، چون پیشروی دشمن را متوقف کرد. در حقیقت صدام، جنگ را در ۲ ماه اول باخت، چراکه در جریان پیشروی‌های خود تنها ۱۴ هزار کیلومترمربع (کمتر از یک درصد خاک ایران)، یک شهر مهم و چند شهر کوچک را گرفته بود و باید منتظر می‌ماند تا ارتش تجدید قوا کرده ایران در کنار سپاه پاسداران و بسیج، ضربات متقابل خود را وارد آورند.

■

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

نیمه پُر

«همواره نیمه پر لیوان را باید دید.» این جمله گرچه در طبقه‌بندی ادبیات فارسی، ضرب‌المثل محسوب نمی‌شود، امّا آنچنان مشهور و مأنوس است که گویی ضرب‌المثل شده است. نیمه پر، یعنی داشته‌های فعلی، در مقابلِ آنچه از دست رفته و یا هنوز به دست نیامده است. وجه دیگر معنای این شبه ضرب‌المثل این است که در برخورد با حوادث و وقایع، همواره وجهه خوش‌بینانه آن را بر رویه منفی و بدبینانه غالب نشانیم و تا می‌توانیم عرصه را بر کدورت های ذهنی و منفی‌بافی تنگ گردانیم. این تلاش، بخصوص در روابط انسانی و مناسبات میان انسان‌ها از ضرورتی انکارناپذیر برخوردار است. متأسّفانه کم نیستند افرادی که در برخورد با آدمیان، اصل را بر منفی‌نگری و تعبیر و تفسیرهای تاریک و خاکستری می‌گذارند و حمل به صحّت را در نگرش‌های خود، تاب نمی‌آورند. نیز بسیارند کسانی که در مواجهه با ناملایمات و مشقّت‌ها، زمام خویشتن‌داری و مدارا با حوادث را از کف می‌نهند و بی‌پروا به شکوه و ناله می‌پردازند و یا سر به اندوه و نومیدی می‌سپارند. دیدن نیمه پر، هم در روابط انسانی و تفسیر مثبت از رفتار فرد مقابل مصداق دارد و هم در مواجهه با ناملایمات و مشکلات زندگی. اگر کسی فاقد این توانایی و خویشتن‌داری باشد بی‌تردید از آن نیمه پر لیوانِ زندگی خویش نیز عطشی را فرو نخواهد نشاند. گویند خسیسی مالدار، از بیم آن که مبادا روزی به فقر و فاقه درافتد، عمری را در فقر و خسّت به سر برد! همه شب به نان خالی بسنده کرد، از ترس آن که مبادا ثروتش کاستی گیرد و شبی به نانِ خالی مجبور شود! حکایت کسانی که همواره اَز نیمه خالی شاکی‌اند، خود نقد حال همان مالدار خسیس است.

اکنون سؤال اینجاست که این ناهنجاری روانی دیده فرو بستن بر نیمه پر و نشستن در فضای نیمه خالی معلول چیست؟ به دیگر بیان، چگونه می توان از نظر روانی و رفتاری حالتی را در خویشتن به وجود آورد که نگاه به نیمه پر لیوان، مجال خیره ماندن بر آن نیمه خالی را بستاند و آدمی را از شکوه و شکایت و نیز بدبینی و منفی‌نگری برهاند؟

روانشناسان در این خصوص رهنمودهای گوناگونی را ارائه کرده‌اند که پر بیراه نیستند؛ امّا عنصری که در اغلب این دستورات غائب است، توجه دادن به مفاهیمی است که نوعاً در زبان وحی و فرهنگ سخنان معصومین علیهم‌السّلام یافته می‌شوند. یکی از این کلید واژه‌ها که حاوی مفهومی عمیق است، «رضایت» است که این مفهوم، خود برآمده از «قناعت» است. قناعت را اغلب در حوزه‌های مادّی تفسیر و تعبیر می‌کنند، در حالی که مفهوم قناعت می‌تواند گستره‌های غیرمادّی را نیز پوشش دهد. مثلاً کسی که استعدادها و توانایی های خود را به خوبی می شناسد، با قناعت به آنها و در نیفکندن خود به اموری که فاقد استعداد و توانایی در آن است می‌تواند از زندگی خود رضایت داشته باشد. انسان زیرک در حوزه استعداد و توان فعلی خود قدم برمی‌دارد و به موفقیت‌های قابل دسترس و نه آرزوهای خیال پردازانه و غیرقابل تحصیل دل‌خوش می‌دارد و قناعت می‌ورزد. این سخن قطعاً بدان معنی نیست که تلاش و فعالیت و ابتکار و نوآوری فدای نشستن در دامنه و چشم ندوختن به قلّه عروج شود. از قضا کسی که در دامنه‌های هموار به درستی و استحکام قدم برمی‌دارد و آهنگ رفتارش با کشش استعدادش همخوانی و همنواییَ دارد احتمال به قلّه رسیدنش بیش از کسی است که با دویدن در دامنه، نفس خود را برای فتح قلّه ، در همان ابتدا می‌بُرد.

امام امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در این زمینه می‌فرماید: «کار ملایم امّا مداوم، بهتر از کار پرشتاب و خستگی‌آور است.» امّا کسانی می‌توانند در کار ملایم، مداومت داشته باشند که همواره به نیمه پر لیوان فعالیت‌های خود بنگرند و از نیمه خالی، شکوه و آه سر ندهند. این نگرش زمانی فراهم می‌شود که مفهوم قناعت و رضایت در همه ابعاد زندگی جایگیر شود و آدمی بدین نکته تفطّن یابد که : همه کار را همگان توانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند!

نکته دوم در پُر دیدن لیوان زندگی ، همانگونه که پیشتر گفته شد، در حوزه روابط انسانی و مناسبات اجتماعی است. چرا پاره‌ای آدمیان همواره چشم به نقاط منفی و کمبودهای طرف مقابل خود دارند و به جای آن که از نقاط مثبت انسان‌ها آموزه برگیرند، از نقاط ضعف آنها گلایه می سازند؟ این روحیّه ، ناخودآگاه معلول چنین اعتقادی است که فرد خرده‌بین و خرده‌گیر، خود را جامع همه کمالات می‌پندارد و بر خود هیچ نقطه ضعفی را قائل نمی‌باشد.

آیا چنین نگرشی با واقعیّت مطابق است؟ از دگر سوی، انسان گلایه‌مند که چشم بر نیمه خالی می‌دوزد، در حقیقت حاضر نیست ضعف‌هایی را که خود دارد از دیگران نیز تحمّل کند و یا بر ایشان ببخشاید! تو گویی ما هر چه هستیم خوبیم، این دیگران‌اند که باید مثل ما شوند! این جمله مولاعلی علیه‌السّلام امروزه در فرهنگ اروپایی به قانون طلایی روابط انسانی مشهور شده است هر چند که در آنجا صاحب این جمله برای معتقدان به مفهوم آن، چندان شناخته شده نیست: فرزندم! هر آنچه بر خود می پسندی بر دیگران نیز روا دار، و هر آنچه را بر خویش دوست نمی‌داری بر دیگران نیز مپسند!

زیرنویس:

: حکمت ۴۴۴ نهج‌البلاغه صبحی صالح

نامه ۳۱ نهج‌البلاغه صبحی صالح

هر کس را به اندازه‌ای که احترامت می‌کند دیدن کن •حضرت امیر(ع)

مشهورترین و حماسه‌سازترین دیوار جهان در بازدیدی موشکافانه، اسرار خود را آشکار می‌کند

«دیوار»

برگردان: بهروز بهرامی

«دیوار بزرگ چین طی چند قرن و در چند رشته طولانی ساخته شد تا از هجوم بیگانگان به چین باستان جلوگیری کنند. حال دو نفر بیگانه شامل یک نفر خبرنگار / نویسنده و یک نفر عکاس طی یک سفر بی‌سابقه، جای جای این دیوار اعجاب‌انگیز را از ابتدای آن تا قلب چین، سوار بر اتومبیل، با پای پیاده یا بر روی اسب، شتر و قاطر مورد بررسی قرار دادند. اکنون نتایج این بررسی موشکافانه را به اجمال و از دیدگاه این دو نفر ملاحظه می‌کنید.»

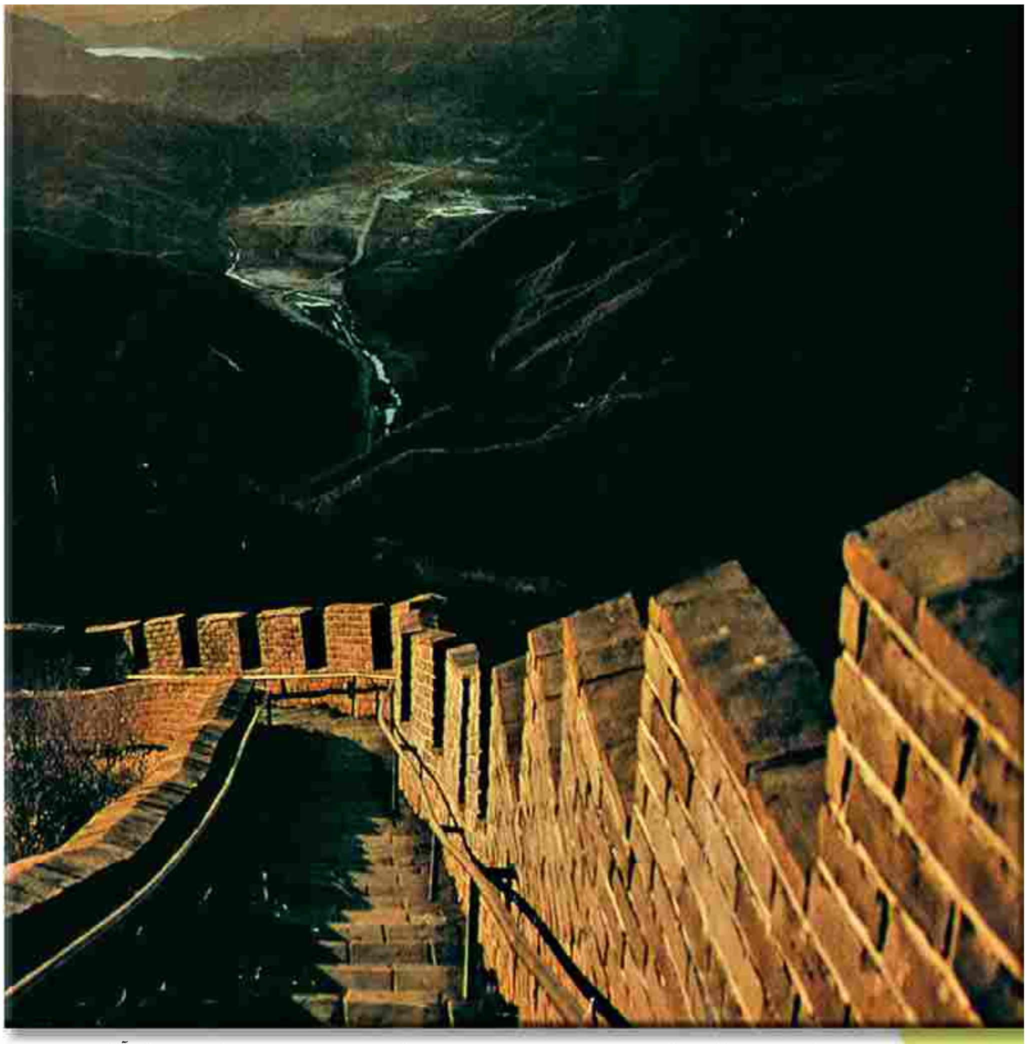

ما سفر خود را از شمال چین و در منطقه مرزی بین کره شمالی و چین در ساحل رودخانه مرزی یالو آغاز کردیم

نه یک دیوار، بلکه چند دیوار

اصولاً دیوار چین برخلاف آنچه که تصور می‌شود، نه یک دیوار بلکه تشکیل یافته از چند رشته دیوار است که طی بیست قرن، از قرن چهارم قبل از میلاد تا قرن شانزدهم میلادی توسط شش سلسله امپراتوری در چین ساخته و تکمیل شده است. اما بیشتر آنچه که ما به عنوان دیوار بزرگ چین می‌شناسیم، توسط سلسله «مینگ» که از قرن سیزدهم تا قرن شانزدهم میلادی بر امپراتوری چین استیلا داشت، ساخته شده است. اگرچه بخش‌هایی از دیوار ساخته شده توسط سلسله‌های «هان»، «کین» و «وای» نیز در گوشه و کنار دیده می‌شود، اما دیوار ساخته شده توسط «مینگ»ها عظمت و ابهت خیره‌کننده‌ای دارد و مصالح به‌کار برده شده و مهندسی پیشرفته آن، گویای این واقعیت است. ضمناً مجموع طول دیوارهای ساخته شده، قابل محاسبه نیست اما دیوار برپا شده توسط پادشاهان «مینگ» بیشتر از دو هزار و پانصد کیلومتر طول دارد.

امروزه دیوار چین یکی از مراکز جلب توریسم در چین است که برطبق تخمین‌های به عمل آمده سالانه یک میلیون توریست از آن دیدن می‌کنند، اما آنچه که من در طی سفر خود و در بررسی دیوار چین متوجه شدم، این بود که توریسم و اتخاذ گرایش‌های تجاری برای دیوار، علیرغم درآمد سرشاری که روانه خزانه چینی‌ها می‌کند با تخریب و ایجاد پایگاههای تجاری و اعمال تغییر و تبدیل‌های گوناگون، چنین گنجینه ارزشمند باستانی و تاریخی را در معرض فرسایش تدریجی قرار داده است. اما با همه این نکات منفی، باز هم من در برابر این همه شکوه و عظمت در برخی از موارد غرق در حیرت می‌شدم و توجه داشته باشید که من از بسیاری از دیدنی‌های شگفت‌انگیز در جهان دیدن کرده‌ام و به این سادگی‌ها تحت تاثیر قرار نمی‌گیرم، اما دیوار بزرگ چین، تاثیر عمیقی بر من گذاشت که دلایل آن را در دنباله این مطلب شرح داده‌ام.

جیپ اجاره‌ای و فولکس واگن سیاه رنگ

ما سفر خود را از شمال چین و در منطقه مرزی

در منطقه کوهستانی نیگ‌زا، به دلیل صعب‌العبور بودن، خرابی کمتری بر دیوار وارد آمده است

در چین مرکزی حتی در پای دیوار سیرک هم راه‌اندازی شده است و بازدیدکنندگان با پرداخت مبلغی می‌توانند شاهد انداختن یک پرنده در برابر شیرهای گرسنه باشند

در قسمتی از مناطق «هو»، ما با بخش‌هایی از دیوار مواجه شدیم که در حال ترمیم آن بودند

با ایجاد سدی بر روی رودخانه دوآن قسمتی از دیوار را به زیر آب برده‌اند. این کار توسط مقامات کمونیست در چهل سال پیش‌تر صورت گرفت، چرا که آنها با سنت‌گرایی در چین مخالف بودند

بین کره شمالی و چین در ساحل رودخانه مرزی «یالو» آغاز کردیم. درواقع سلسله «مینگ» هم اولین پایه‌های دیوار چین را از همین منطقه مرزی شروع کرد، چراکه اولین حملات اقوام مختلف در مرزهای چین هم از همین ناحیه آغاز شده بود و پادشاه «مینگ» قصد داشت، تا سدی مستحکم در برابر مهاجمین ایجاد کند. ما کار خود را با یک خودرو جیپ اجاره‌ای و دو کیسه خواب برای من و عکاس همراهم آغاز کردیم، البته تنی چند از دوستان چینی ما و همچنین سایر خبرنگاران که قبلاً تجربه چنین سفری را داشتند، به ما در زمینه فولکس واگن‌های سیاه رنگی هشدار دادند که مقامهای چینی در آن به اینطرف و آنطرف می‌روند و حق دارند که هر توریستی را در هر مقام و موقعیتی متوقف کرده و وی را سوال‌پیچ کنند. ضمن آنکه خود رانندگان این فولکس واگنها بسیار بی‌پروا بودند و خلاصه تا آنجا که امکان داشت باید از این اشخاص مرموز دوری می‌کردیم تا خود را با آخرین بازمانده‌های کمونیست آن هم از نوع دوآتشه، درگیر نکنیم.

افسانه های خلاف واقع

از همان ابتدای سفر طی مواجه شدن با آثار مربوط به دیوارهای مختلف من متوجه شدم که بسیاری از داستانها و حماسه‌های مربوط به دیوار بزرگ چین، افسانه‌های خلاف واقعی بیش نیست. دیوار چین اگرچه به عنوان یک پدیده واحد شناخته شده است و آن را همچون نمادی از چین باستان پذیرفته‌اند، اما واقعیت این است که طی قرن گذشته، سوءتفام‌های زیادی در مورد دیوار چین بر سر زبانها افتاد و هرچه که زمان پیش می‌رفت، این سوءتفاهم‌ها بزرگتر و بزرگتر می‌شد. حقیقت این است که شمال چین مملو از دیوارهای مختلف است که در دوره استیلای سلسله‌های گوناگون نسبت به ساختن آنها مبادرت شده است و تنها در زمانهای مدرن است که مخلوطی از درک‌های نادرست درمیان توریست‌ها و بازدیدکنندگان در کنار ملی‌گرایی و ناسیونالیسم چینی‌ها در قرن بیستم، سبب شد تا مجموعه دیوارها، هویتی واحد پیدا کرده و صفات و خصوصیاتی حماسه‌ای و افسانه‌ای برای آن درنظر گرفته شود. از جمله اینکه تمامی دیوارها دو هزار سال قدمت دارد و مهندسی آن به نحوی انجام گرفته که حتی می‌توان از سطح کره ماه هم امتداد دیوار چین را مشاهده کرد که البته هیچیک از این صفات واقعیت ندارند! در نتیجه من امیدوار بودم که در طول سفر خود در نقاط مختلف چین با مردمی آشنا شوم که با بیان واقعیت‌ها، افسانه‌ها و حماسه‌های خلاف واقع را از ذهن من بزدایند.

☑ در سراسر ایالت «شن زایی»، ما با مراسم تدفین یا عروسی که جمعیت‌های زیاد آن را دنبال می کردند، مواجه شدیم اما نکته عجیب این بود که در هر دو مراسم مذکور شادی و خنده و همچنین گریه و دلتنگی وجود داشت

عروسی در کنار دیوار چین

ما سفر خود را در فصل پاییز شروع کردیم و نخستین منطقه استان «شن‌زایی» نام داشت که دیوار بلند چین روی تپه‌های آن منظره‌ای خیال‌انگیز ایجاد کرده بود. در شهر کوچک «زین‌زیانگ»، با یک جمعیت پانصد نفری مواجه شدیم که تصور می‌کردیم که مراسم جشنی را برپا کرده بودند، چرا که آلات و ادوات موسیقی در کنار عروسک‌بازی، توجه مردم را جلب می‌کرد. اما پس از پرس‌وجو متوجه شدیم که همه این برنامه‌ها بخشی از مراسم تدفین یکی از شخصیت‌های شهر به نام «پو» است. در سراسر ایالت «شن‌زایی»، ما با مراسم تدفین یا عروسی که جمعیت‌های زیاد آن را دنبال می‌کردند، مواجه شدیم اما نکته عجیب این بود که در هر دو مراسم مذکور شادی و خنده و همچنین گریه و دلتنگی وجود داشت و اگر کسی از مردم برای ما توضیح کافی بیان نمی‌کرد، ما نمی‌توانستیم که یکی از مراسم را از دیگری تشخیص دهیم.

بقیه در صفحه ۴۷

در مغولستان داخلی، با مسلمانان چینی آشنا شدیم که از نژاد قزاق بوده و مشغول دعا و نیایش بودند

در منطقه «هو» با مردانی برخورد کردیم که از نظر آداب و رسوم با چینی‌های شن‌زایی تفاوت شگرفی داشتند

در برخی از مناطق چینی‌ها از مصالح و سنگهای دیوار چین برای ساختن خانه و کاشانه برای خود استفاده کرده‌اند و در نتیجه در این قسمتها دیوار عظیم چین تبدیل به تلی از تپه‌های خاکی شده است

هر انسان بار زحمتی برای دیگران دارد و تنها عشق این بار را سبک می کند. ●لامنه

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

راه تحصیل در رشته فیزیک هسته‌ای

دلهره بر میزان یادگیری تاثیر منفی دارد

○دانش آموز رشته ریاضی فیزیک در دوره پیش دانشگاهی هستم، با آنکه بیشتر دوستانم در آزمونهای سراسری می‌خواهند رشته‌های مهندسی را انتخاب کنند و در این رشته‌ها، قبول شوند، ولی من از اول دبیرستان می‌خواستم که در زمینه فیزیک هسته‌ای درس بخوانم. معدل من در دوره دبیرستان بالای ۱۹ بوده و امسال هم با تلاش فراوانی برای رسیدن به هدفم درس می‌خوانم، اما متاسفانه هیچ اطلاعاتی در زمینه این رشته ندارم چون در طول دوره دبیرستان دانش آموزان را با رشته‌های دانشگاهی آشنا نمی‌کنند. آیا اصولاً رشته‌ای به نام فیزیک هسته‌ای در دانشگاهها وجود دارد؟ از چه راهی باید به این رشته وارد شد؟

○○**رشته فیزیک در دوره کارشناسی دارای پنج گرایش اتمی - مولکولی، هسته‌ای، حالت جامد، هواشناسی و اختر فیزیک است که شما با انتخاب گرایش هسته‌ای می‌توانید به هدف و مقصود خودتان برسید.**

○متشکرم که راهنمایی‌ام می‌کنید، آیا با مدرک کارشناسی فیزیک می‌توانم در نیروگاههای هسته‌ای به فعالیت بپردازم؟

○○در صورت نیاز این نیروگاهها می‌توانید در آن مشغول کار شوید، در ضمن علاوه بر نیروگاههای هسته‌ای می‌توانید در مراکز تولید قطعات غیرهادی و سلول‌های خورشیدی، صنایع تولید و نگهداری لیزر در صنعت، مراکز پزشکی و نظامی و سازمان‌های انرژی اتمی، مخابرات و صنایع مختلف هم در صورت نیاز جذب شوید.

○حالا خیالم راحت شد که می‌توانم در کشور خودم در گرایش فیزیک هسته‌ای درس بخوانم.

○○برای شما دانش‌پژوه جوان آرزوی موفقیت و بهروزی می‌کنم.

○سپاسگزارم، این روزها بیشتر همکلاسی‌هایم دچار اضطراب و استرس زیادی هستند. درسها سنگین است، به کلاسهای گوناگون کنکور می‌رویم و ساعت‌ها درس می‌خوانیم، مدرسه‌ای که در آن درس می‌خوانیم در زمره بهترین‌های این شهر است و معلم‌ها و مشاورین، راهنمایی می‌کنند که چگونه درس بخوانیم و تمرینهای تستی هم داریم، اما من دلهره زیادی دارم که مبادا در آزمونها، در رشته دلخواهم قبول نشوم و ضمناً می‌خواهم در مورد برنامه‌ریزی اصولی برای قبولی در آزمونها اطلاعاتی داشته باشم.

○شما دانش آموزی هدفمند و پرتلاش هستید، این حالتها کم و بیش برای داوطلبان کنکور وجود دارد، کمی اضطراب برای حرکت و تلاش و داشتن انگیزه برای رسیدن به هدف لازم است، اما مهم این است که هدف روشنی دارید و تلاشتان را برای رسیدن به آن انجام می‌دهید. تلاش به علاوه برنامه‌ریزی درست، شما را در همان مسیری قرار خواهد داد که می‌خواهید. آرامش و خونسردی، لازمه پیمودن این مسیر است. دلهره، دلشوره، استرس و نگرانی بر میزان یادگیری و حافظه تاثیر منفی می‌گذارد و تلاشتان را کم‌ثمر می‌کند، شما جزء دانش‌آموزان ممتازی هستید که با تلاش و نظم و برنامه‌ریزی می‌توانید همه‌گونه دشواریها را آسان کنید، به شرط اینکه روحیه خوب و قوی خودتان را

شیوه‌های برخورد با نوجوانان

از: نرگس عرب

زمانی که کودک، مراحل دبستان را پشت سر می‌گذارد و به سن ۱۳ سالگی می‌رسد، اعضای خانواده با بحرانی به نام نوجوانی مواجه می‌شوند و در عرض ۳-۲ سال، نوجوان به یک شخص با قامت بزرگسالان تبدیل می‌شود.

سه ویژگی که نوجوان بر آن تمرکز دارد، عبارتند از:

۱. **آزادی**: نوجوان دوست دارد در تصمیم‌گیری، ابراز عقاید و ارزشها احساس آزادی کند.
۲. **فرهنگ جوانی**: در سالهای قبل از نوجوانی، کودک از اختلاف خود و والدینش آگاهی دارد، اما در این مرحله نوجوان مجموعه‌ای از استانداردها را برای خود می‌سازد که کاملاً از والدینش مجزا است.
۳. **فاصله نسل**: مساله فاصله نسل موجب کشمکش بین نوجوان و والدینش می‌شود و گاهی نظم خانواده را دچار اختلال می‌کند.

خصوصیات رفتاری نوجوان

۱. طغیان علیه والدین و محیط

۲. اثبات وجود

نوجوان در جستجوی هویت: یکی از مسایل عمده‌ای که نوجوان با آن مواجه است، مساله شکل‌گیری هویت فردی است، او باید به سوالاتی مانند من کیستم، به کجا می‌روم و... پاسخ دهد.

احساس هویت شخصی در نوجوان به‌تدریج برپایه همانندسازی دوران کودکی تکوین می‌یابد. در دوران نوجوانی، افراد به‌طور فزاینده‌ای به ارزشهای گروه همسالان خود و ارزیابیهای معلمان و سایر بزرگسالان ارج می‌نهند. نوجوان سعی می‌کند از جمع‌بندی ارزشها، تصویر یکپارچه‌ای از خود به دست آورد، هرچه ارزشهایی که از طرف والدین، معلمین، همسالان و... ابراز می‌شود با یکدیگر همخوانی داشته باشد، به همان نسبت کار هویت‌یابی نوجوان آسانتر خواهد بود. در مواقعی که ارزشها یکسان نباشد، احتمال پیدایش تعارض به‌وجود می‌آید و حالت سردرگمی نقش در نوجوان ایجاد می‌شود، در این حالت نوجوان با نقشهای متفاوتی روبرو می‌شود و احساس می‌کند قادر نیست که هویت واحدی برای خود کسب کند.

بعضی از نوجوانان پس از یک دوره آزمایش و کندوکاو درونی متعهدانه، به هدفی در زندگی دل می‌بندند، دسته‌ای دیگر از نوجوانان هویت انحرافی انتخاب می‌کنند که مغایر با ارزشهای جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کنند. گروهی دیگر نیز ممکن است یک دوره طولانی سردرگمی هویتی را تجربه کنند و خویشتن‌یابی دشواری داشته باشند.

گاهی پس از مدتها سعی و خطا ممکن است نوجوان به تعریفی از هویت خود دست یابد، گاهی ممکن است که فرد حتی تا بزرگسالی هم به هویت شخصی مناسب دست نیابد، این افراد گروهی هستند که هرگز در زندگی متعهد نیستند، به‌طور کلی هویت فردی پس از شکل‌گیری ثابت نمی‌ماند و ممکن است در بزرگسالی، علایق، عقاید و مهارتهایی تازه کسب کنند و این امر سبب تغییر در آنان شود. مسایل و مشکلات دوران نوجوانی به عواملی مانند فرهنگ، نوع جامعه‌ای که نوجوان در آن زندگی می‌کند، خانواده، ارث، محیط و وضعیت فیزیولوژیکی بدن وی بستگی دارد.

برخی از مشکلات خانوادگی، نوجوانان را به سمت انحرافات اجتماعی می‌کشاند، این مشکلات عبارتند از:

- **تبعیض**: توجه بیشتر به بعضی از فرزندان سبب ایجاد عقده حقارت، احساس بدبینی و نفرت در نوجوان می‌شود.
- **خشونت**: رفتارهای خشونت‌آمیز والدین بخصوص پدر، پیامدهای نامناسبی در نوجوان دارد.
- **تک‌سرپرستی**: مرگ یکی از والدین یا طلاق آنان سبب ناکامی، بروز مشکلات روحی و رفتارهای ضداجتماعی در نوجوان می‌شود.
- **خانواده با مرزهای بسته و محدود**: این‌گونه خانواده‌ها نوجوان را غیراجتماعی و عصیانگر بار می‌آورند.
- **انحرافات والدین**: هرگونه انحراف والدین با انحرافات نوجوان ارتباط مستقیم دارد.
- **استبداد در خانواده**: امر و نهی‌های بی‌مورد والدین مستبد، نوجوان را از خانه فراری می‌دهد و مشکلات و عواقب نامناسبی را به دنبال خواهد داشت.

آن دسته از والدین که نوجوان در خانه دارید، حتماً نکات زیر را رعایت کنید:

- از نوجوان خود حمایت روانی کنید.
- کانون گرم خانوادگی و سرشار از محبت ایجاد کنید.
- به نوجوان خود احترام بگذارید.
- ارزشهای اخلاقی را تقویت کنید.
- انتقاد و نصیحت کردن به نوجوان را کنار بگذارید.
- به تغذیه دوران نوجوانی و مسایل مربوط به بلوغ جنسی اهمیت دهید.

حفظ کنید و به تلاشتان آهسته و پیوسته ادامه دهید ضمناً استراحت و خواب کافی داشته باشید، نرمش و پیاده‌روی روزانه را برای خونرسانی بهتر به مغز، انجام دهید. هرازگاهی نفس عمیق بکشید و به ازای هر دو ساعت مطالعه، نیم ساعت استراحت کنید و تمرینهای تستی هم داشته باشید، دروس پیش دانشگاهی را به دقت و بطور عمقی مطالعه کنید و مرور پایان روز، پایان هفته و پایان ماه از درسهای خوانده شده هم بسیار اهمیت دارد و بقیه اوقات را به مرور دروس دبیرستانی اختصاص دهید.

○می‌توانم باز هم از مشاوره شما بهره‌مند شوم.

○○بله، با کمال میل در خدمت همه دانش‌پژوهان عزیز هستم.

دانشکده
فنی

☑هرازگاهی نفس عمیق بکشید و به ازای هر دو ساعت مطالعه، نیم ساعت استراحت کنید و تمرینهای تستی هم داشته باشید

- ●به نوجوان برای تفکر و تنهایی فرصت لازم را بدهید.

نوجوانان نیز باید این نکات را بدانند و آن را رعایت کنند:

- ●شناختن عوامل خطر در دوران نوجوانی مانند وجود دوستان نامناسب، نداشتن هدف و برنامه در زندگی و...
- ●برای گذراندن اوقات فراغت خود برنامه ریزی کنید.
- ●با مسایل و مشکلات موجود در جامعه مانند اعتیاد، بزهکاری، جرم و... آشنا شوید.
- ●با مسائل فیزیولوژیکی دوران بلوغ آشنا شوید.
- ●در برنامه‌های آموزشی مدارس خود شرکت کنید، زیرا مدرسه مکانی است که بیشتر وقت خود را در آنجا می‌گذرانید، مدرسه بهتر از هر مرکز آموزشی دیگر برای اجرای برنامه‌های آموزشی درخصوص نوجوانان مفید است. آموزش مسایل بهداشتی مختلف به نوجوان فقط یک علم نیست، بلکه هنر و مهارت است. ■

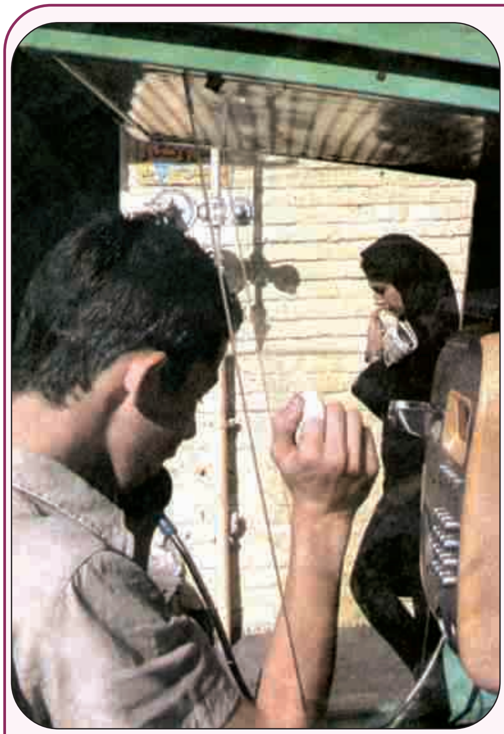

☑تبعیض بین فرزندان، خشونت، استبداد، ایجاد محدودیت و انحراف والدین مشکلات روانی برای نوجوان بوجود می آورد

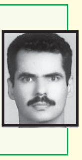

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

حق طلاق دارم

خلاصه سوال:

دختری ۲۳ ساله هستم. دو سال و نیم است به عقد یکی از اقوام نزدیک درآمده‌ام. شوهرم قرار بود به فاصله یکی دو ماه بعد از عقد، مراسم عروسی مفصلی بگیرد و سپس زندگی مشترک را آغاز کنیم. اما به دلایلی که برایم مشخص نشده او از انجام مراسم عروسی طفره رفته و تمایلی برای شروع زندگی نشان نمی‌دهد. از آن بدتر این که اصلاً خودش را نشان نمی‌دهد و هیچ سراغی از من نمی‌گیرد. رفتار وی باعث شده میان خانواده و آشنایان و همسایگان احساس خواری و سرافکندگی داشته باشم و با توجه به حرفهای این و آن هر روز به نوعی اعصابم خرد شود و احساسات ناخوشایندی را مکرراً تجربه کنم. مجموع این موارد سبب شده که علاقه به شوهرم را کاملاً از دست داده و نسبت به او دلسرد گردم و هیچ امیدی به آینده زندگی مشترک نداشته باشم. بنابراین برای رهایی از این وضعیت تصمیم به جدایی از وی گرفته‌ام. اینک می‌خواهم بپرسم که:

۱-می‌توانم درخواست طلاق دهم؟

۲-با توجه به اینکه عروسی نکرده‌ام می‌توانم مهریه‌ام را هم مطالبه کنم؟

فریبا - ر - تهران

بله اما با توصیه

پاسخ:

بله. می‌توانید تقاضای طلاق نموده و مهریه خود را هم مطالبه کنید. معمولاً گذشتن چنین مدت زیادی از تاریخ عقد و شروع نکردن زندگی مشترک یا دلیل بر عدم توانایی مالی زوج دارد یا حکایت از عدم اشتیاق و تمایل وی به شروع زندگی. باید روشن شود کدام است. اگر توانایی مالی ندارد و تنگدست است چاره‌اش ساده زیستن و صرفنظر کردن از جشن عروسی و قناعت ورزیدن از سوی شما و مدارا کردن با اوست. اما اگر میل و علاقه‌ای برای شروع زندگی ندارد و نسبت به شما بی‌تفاوت است راهی جز جدایی باقی نمی‌ماند. در این صورت می‌توانید با تقدیم دادخواستی به دادگاه خانواده وضعیت خود را تشریح کرده و سختی و فشار حاصله از بلاتکلیفی و حرف مردم و باقی بودن در منزل پدری را بیان کرده و همچنین عدم انجام تکالیف قانونی و شرعی همسرتان درخصوص زندگی زناشویی را مورد تاکید قرار دهید (پرداخت نفقه، تهیه منزل مشترک، حسن رفتار و...). دادگاه خانواده وارد رسیدگی گردیده و با توجه به زمان طولانی که از عقد گذشته و زوج هیچیک از تعهدات و وظایفش را انجام نداده و سبب سختی و فشار بر همسرش شده حرف زوجه را قبول خواهد کرد و حکم به جدایی خواهد داد.

با لحاظ دوشیزه بودن شما، مهریه‌ای که به جنابعالی تعلق خواهد گرفت نیمی از مهریه‌ایی است که در سند ازدواج قید شده. این مبلغ حق شرعی و قانونی جنابعالی بوده و از همان لحظه عقد، می‌توانسته‌اید آن را مطالبه کنید. اگر خواستید می‌توانید در دادخواست طلاق، مهریه را هم تقاضا کنید. اما با توجه به طولانی بودن مسیر رسیدگی به دعوی طلاق و کوتاه بودن روند دادرسی دعوی مهریه، توصیه می‌شود دادخواست مهریه ابتدائاً به صورت جداگانه تقدیم دادگاه شود.

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن مشاور حقوقی در خدمت خوانندگان خواهد بود

یک عاقل می تواند هزار سال فکر خود را به کار برد اما به قدر آنچه که عشق در یکروز یاد می دهد نیست. ●امرسون

دوره دوم

پاپوش شیطان

قسمت دوم و پایانی

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

در قسمت قبلی چنین خواندید: دو نفر مامور لباس شخصی داخل کلانتری شدند و با ارائه حکم بازداشت سروان محسن، از وی خواستند که همراه آنها برود. یکی از ماموارن مذکور از ساک دستی خود، یک پلاستیک مشکی حاوی یک جعبه شکلات و یک بسته دوکیلویی هروئین بیرون آورد و گفت که این بسته از خانه سروان محسن کشف شده است و...

و اینک ادامه ماجرا:

لحظه‌ای بعد که محسن همراه آن دو نفر رفت، هنوز بغض از گلوی بچه‌های کلانتری بیرون نیامده بود که آنها را جمع کردم داخل اتاقم و گفتم: «خب دوستان، قضیه کاملاً روشنه، برای محسن پاپوش درست کردن... حالا کار ما اینه که بفهمیم چه کسی و چرا این کاررو کرده...؟ می‌دونم که شما هم به همان کسی شک دارین که من شک دارم... یعنی... «هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که استوار گفت: «جکی‌چان...» و سرگرد صادقی تائید کرد: - «درسته، فقط جکی‌چان می‌تونه چنین رذالتی بکنه...»

و پورهمت جمله را کامل کرد: «همان روزی که جکی‌چان در مسابقه از محسن شکست خورد، گفت ازت انتقام می‌گیرم...

همه در فکر بودند که ناگهان «فربد» افسر جوان و همکار جدیدمان با حیرت پرسید: - «منظورتون از جکی‌چان، همان هنرپیشه رزمی کاره؟»

با اینکه هیچکس دل و دماغ نداشت، اما خنده بر لب همه نشست. اما من در یک لحظه فکری در ذهنم جرقه زد و گفتم: «ببینم فربد... دوست داری به محسن کمک کنی؟»

- هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم... اگرچه جناب سروان از من خوشش نمی‌آد... ولی من هر کاری لازم باشد انجام می‌دم...»

بچه‌ها سرشان را انداختند پایین، اما من فقط به این می‌اندیشیدم که فربد می‌تواند در این نمایش، نقش یک «جوجه خلافکار» تازه به دوران رسیده‌رو بازی کنه؟

○

آن شب تا صبح خواب به چشمم ننشست و علیرغم اینکه قصدم این بود که ماجرای «بازداشت محسن» را به همسرم نگویم، اما «فاطمه» که بعد از بیست و پنج سال «همسفر» بودن در زندگی، حتی از اضافه شدن چین‌های پیشانی‌ام می‌توانست متوجه ناراحتی‌ام بشود، آنقدر اصرار کرد و پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده» و...، که سرانجام همه چیز را برایش تعریف کردم.

او تا چند ثانیه بهت‌زده و متحیر نگاهم کرد و سرانجام نتوانست جلوی هجوم گریه‌اش را بگیرد. فاطمه که همه می‌دانستند جای خالی مادر را برای محسن پر کرده، آنقدر او را دوست داشت که چند دقیقه بعد گفت:

- نذر کردم از امشب تا هر موقع که محسن تبرئه بشه به نیت چهارده معصوم، هر شب چهارده رکعت «نماز شب» به نیت گره‌گشایی از مشکل محسن بخوانم... فقط امیدوارم آنقدر آبرو پیش خدا داشته باشم که نمازم‌رو بپذیره! به این ترتیب، آن شب تا صبح، فاطمه نماز خواند و قرآن تلاوت کرد و من هی فکر کردم و نقشه کشیدم و نقشه‌ها را عوض کردم و... تا سرانجام سپیده صبح که به خورشید «بفرما» زد، آنچه را که به دنبالش بودم، یافتم. اولین کارم آن بود که موضوع را با تیمسار فرمانده منطقه در میان بگذارم. خوشبختی بزرگم این بود که خود تیمسار نیز از چشمانش هم بیشتر به محسن اعتماد داشت: «کلانتر من اونقدر این پسررو می‌شناسم که اگر بهم بگن فرزند خودم خلافکاره، شاید شک کنم، اما در مورد محسن با اون همه امتحانی که پس داده یقین دارم که براش پاپوش درست کردن، منتهی ما نمی‌تونیم بدون مدرک و دلیل و فقط به استناد اعتماد خودمان به محسن حکم برائت او را از قاضی بگیریم، البته اگر محسن یک شهروند ساده بود که هیچ سابقه‌ای نداشت و یکمرتبه چنین قصه ای برایش پیش می‌آمد، خیلی راحت می‌تونستیم لااقل با یک «سند» از اون جا بیاریمش بیرون، منتهی چون اون ماموره، طبیعتاً باید بیشتر سختگیری بشه!

حرفهای تیمسار که تمام شد، گفتم: «من واسه اینکه همینطوری بیاریمش بیرون نیامدم خدمت شما قربان، یک نقشه توی ذهنم دارم که نیاز به کمک و تا حدی احتیاج به نفوذ شما دارم».

- هر کاری برای کمک کردن به محسن لازم باشه - البته نه بر خلاف قانون - می‌تونی روی من حساب کنی، حالا بگو نقشه‌ات چیه؟

- من می‌خوام از ۳ مسیر دنبال کسانی که علیه محسن شهادت دروغ داده و این پرونده‌رو براش درست کردن برم.

مسیر اول «تعقیب و مراقبت» واضح و مشخص و کاملاً علنی، در مورد اون چهار نفریه که علیه محسن شهادت داده‌اند و چون براشون سند گذاشتن فعلاً آزاد می‌گردن، لابد می‌دونین جناب تیمسار، از اون هفت نفر، چهار نفرشون با «قرار موقت» آزاد شدن و دو نفرشون هم بازداشت هستند و نفر هفتم چون شهادتش رو با نوار و نامه ارسال کرده، فعلاً فراریه، همانطور که گفتم من ۳ مسیررو می‌خوام دنبال کنم. در مسیر اول که براتون گفتم نیازی به لطف شما نیست و خود بچه‌ها دنبالشون میرن.

مسیر دوم از داخل زندانه، یعنی می‌خوام شما اعمال نفوذ کنین و اون دو نفر از جمع هفت نفره را که بازداشت هستند، اعزام کنین به همان زندان و همان بندی که محسن الان زندانیه...!

تیمسار فکری کرد و گفت: «تو متعهد می‌شی که محسن بلایی سرشون نیاره؟ اگر تعهد بدی، حرفی نیست و تا چند روز دیگه دست‌کم یکنفرشان - را می‌فرستم ور دل محسن!»

خندیدم و گفتم: «در مورد محسن مطمئن باش تیمسار.. اولاً خودش بسیار عاقل و با شعوره، ثانیاً قصد من اینه که محسن داخل زندان هرطور شده با تطمیع و وعده و وعید طرف‌رو به حرف بیاره...

- این هم مسیر دوم، حالا مسیر سوم چیه و من چیکار باید بکنم؟

تیمسار این را گفت و استکان چای را گذاشت روبرویم و من ادامه دادم!

- مهم‌ترین زحمتی که به گردن شماست همین سومیه، این همکار جدید مارو که می‌شناسین تیمسار؟ همین افسر جوان که چند روز قبل به کادر کلانتری ما اضافه شده، فربدرو منظورمه... می‌شناسینش؟.»

تیمسار فکری کرد و گفت: «آره... بچه خوبی هم هست... زندگیش یک قصه عجیب و غریبه که چون مرا قسم داده نمی‌تونم برات بگم.. اما اگر بهت اعتماد بکنه، یعنی اگر باهات صمیمی بشه، خودش برات تعریف می‌کنه، خب، در مورد فربد چیکار باید بکنم؟

- ببین تیمسار، من همانقدر که می‌دونم شما فرمانده من هستین، همان اندازه هم یقین دارم که این پاپوش توسط ناصر جکی‌چان که ماجرای مبارزه محسن و او را براتون تعریف کردم علیه محسن ردیف شده، واسه همین باید یکنفر از خودمان را بفرستم توی تشکیلات جکی‌چان که باهاش رفیق بشه و هر طور شده مدرکی، چیزی از ناصر گیر بیاره! به همین منظور تنها کسی که هم بهش اطمینان دارم و در ضمن هنوز در محل و منطقه به عنوان «مامور نیروی انتظامی» شناخته نشده، همین «فربد» است [که امیدوارم از عهده چنین ماموریت سخت و خطرناکی بر بیاد] نقشه‌ام اینه که فربد به عنوان یک خرده‌فروش تریاک، در همان محله‌ای کاسبی اش‌رو شروع کنه که «قلمرو ناصر جکی چان» و دارودسته اش محسوب می‌شه! تا به این ترتیب آدمهای ناصر باهاش دربیفتن و اون‌هم پرروبازی دربیاره و... و خلاصه

هر طوری که شده خودش رو به ناصر تحمیل کنه - لابد شنیدین که ناصر جکی چان از بچه پرروها خوشش می‌آد - و به این ترتیب داخل آدمهای ردیف اول و مورد اعتماد ناصر قرار بگیره و... و بقیه راه هم که گفتم چطوری باید طی کند، در این بین شما دو لطف بزرگی باید در حق ما بکنین، اول اینکه به یکی از ماموراتون بگین که برای بازداشت کردن فربد بره، ولی موقعی که فربد باهاش درگیر می‌شه - حتی می‌تونه فربدرو کتک هم بزند - اما در نهایت فربد باید از دستش بگریزه! و مورد دوم که خیلی هم اهمیت دارد این است که هیچکس غیر از شما - و آن ماموری که با فربد درگیر می‌شه - نباید از مامور بودن فربد اطلاع داشته باشه، چرا که من مطمئنم «ناصر جکی‌چان» تا موقعی که مطمئن نشه که فربد مامور نیست و ضمناً باور کنه که او یک خلافکاره، بهش میدان نمی‌ده! اما این کار شما یک خطر بزرگ هم می‌تونه داشته باشه!

تیمسار - اگرچه خیلی نگران بود - اما سرانجام به یک دلیل مشخص و باارزش قبول کرد که با ما همکاری کند: «محسن نه‌تنها یک افسر وظیفه‌شناس و موثره، که در عامل رفاقت هم خیلی بامعرفته... شاید حتی به شما هم نگفته باشه کلانتر، اما محسن بارها و بارها در مواقعی که من گرفتار بودم به دادم رسیده، دو سال قبل که اقساط خونه‌ام عقب افتاد و بانک می‌خواست خونه‌رو به حراج بگذاره، محسن با فروش ماشینش باعث شد که خونه از دستم درنیاد؛ البته من سه ماه بعد با اضافه کردن ۱۰ درصد به قیمت ماشین، کسی‌رو که با محسن معامله کرده بود راضی کردم و ماشین محسن‌رو براش پس گرفتم، منتهی این کار محسن - و دهها مورد دیگه‌رو - هرگز فراموش نمی‌کنم!

O

- فربد فقط یک چیز یادت باشه، اثبات بی‌گناهی محسن برای ما خیلی اهمیت داره... اینکه بتونیم ناصر جکی چان‌رو - با دلیل و مدرک - به جرم پاپوش درست کردن علیه محسن محکوم کنیم خیلی برامون اهمیت داره... اما مهمتر از همه اینها حفظ سلامتی خودته! این حرف توی گوشت باشه فربد که هر لحظه احتمال دادی جکی چان بهت مشکوک شده، یا امکان داره دستت رو بشه، بی‌معطلی ماموریتت‌رو ول کن و برگرد اینجا... ببین فربد چقدر دارم اصرار می‌کنم، ناصر آدم کثیف و ناجوانمردیه و اگر بو ببره که تو مامور هستی، بدون هیچ ترحمی می‌کشتت... فهمیدی؟

فربد - که استوار هنوز هم معتقد بود به درد این ماموریت نمی‌خوره - سری تکان داد و گفت: «نگران نباش کلانتر... من هر طوری هست وظیفه‌ام‌رو انجام میدم و - به قول خودتون - از این بازی خطرناک سربلند بیرون میام، و اون موقع شاید استوار کریمی و حتی خود آقامحسن که اصلاً از من خوششون نمیاد، لااقل جواب سلامم‌رو بدهند!»

فربد که این را گفت، رنگ صورت کریمی سرخ شد و سرش را پایین انداخت و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند، رو به فربد کرد و در مورد فرستنده‌ای که در کفش فربد کار گذاشته شده بود به او توضیح داد:

- آقافربد این دفعه آخره که فرصت داری طرز کار این دستگاه‌رو بشنوی، خوب دقت کن که یادت نره؛ این دستگاه که فوق العاده فرستنده‌ای قویه، ته کفش و زیر کفی کار گذاشته شده که تو هر وقت احساس کردی باید گفتگوها و حرفهای اطرافیانت به گوش ما برسه و یا روی دستگاه ضبط بشه، خیلی عادی و با خونسردی کامل، مثل کسی که بند کفشش شل شده، خم میشی و آخرین «پل» بند کفشت‌رو دو بار و به فاصله ۲ تا ۳ ثانیه می‌کشی و بعد هم بندرو سفت می‌کنی و خلاص؛ از اون لحظه ما همه صداهارو می‌شنویم، متوجه شدی؟

فربد «بله» گفت و یکی، دو بار فرستنده را امتحان کرد و سپس لباس مبدلی را که برایش تهیه کرده بودیم پوشید و رفت.

پس از رفتن او با استوار به سراغ محسن رفتیم برای ملاقات، محسن خبرهای خوبی داشت: «یک شاهکار زدم کلانتر... «چنگیز خله»رو که یادت هست استوار؟ اون هم جزو کسانی بود که علیه من شهادت داد، منتهی برخلاف بقیه ۷ نفر نتوانست به قید ضمانت آزاد بشه، واسه همین اینجا وقتی منو دید رنگش پرید، منتهی من چون برای شما قسم خورده بودم که کاری باهاش نداشته باشم، پای قسمم وایسادم، ولی دیشب توسط یکی از بچه‌ها به گوش چنگیز رسوندم که: محسن امشب می‌خواد بیاد بالای سرت تا خفه‌ات کنه! و تیرم به هدف نشست، چون اواخر همان دیشب چنگیز آمد سراغم و قسم و گریه که ببخشمش، من هم بهش گفتم حاضرم دو برابر پولی که جکی چان بهش داده به اون بدم، به شرطی که حرف بزند! و چنگیز هم پذیرفت و برام تعریف کرد که ناصر جکی چان چطوری با پرداخت پول راضیش کرده که علیه من شهادت بده، و الان هم که توی زندانه، همان ناصر کثافت داره خرج پدر و مادرش رو میده... با این حساب کلانتر من آزاد میشم؟

پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «اگر ما خودمان چیزی از زبان ناصر بشنویم، آن وقت جهت اثباتش می‌توانیم به شهادت چنگیز استناد کنیم. ولی اینکه شهادت چنگیز بصورت «محوری» برای دادگاه قابل قبول باشه، متاسفانه اینطور نیست... ولی تو نگران نباش... اگر حتی برنامه‌های من برای نجات تو به جایی نرسه، الان چند نفر دعاکن - زن من، مادر پورهمت، و همسر استوار - هستند که شب و روز به درگاه خدا برای آزادی تو دعا می‌کنند... چرا فکر می‌کنی خدا تنهات می‌گذاره؟!

محسن که دوست نداشت بغض و اشکش دیده شود، با ما دست داد و بدون کلمه‌ای حرف زدن رفت!

O

چهارده روز گذشت.

O

هیچکدامان باور نمی‌کردیم، ولی فربد موفق شد! او پنج روز در منطقه کاسبی ناصر جکی‌چان مواد فروشی کرد، و دو بار نیز توسط ماموران کلانتری تحت تعقیب قرار گرفت - و حتی در مرتبه دوم با یک مامور درگیر شد و یک دندانش هم شکست، ولی طبق هماهنگی‌های قبلی موفق شد از چنگ مامور مذکور فرار کند - آنگاه نوبت درگیری‌اش با خرده‌فروشان منطقه رسید که همگی افراد باند «جکی چان» بودند.

آنطور که ما از طریق فرستنده جاسازی شده در کفش او شنیدیم، فربد در طول ۹ روز اول، سوای درگیری‌هایش با ماموران، تقریباً هر روز با آدم‌های جکی‌چان [که او را تهدید می‌کردند که از منطقه آنها برود] درگیر شد و حتی یکبار او را با چاقو زدند! اما سرانجام توانست خود را به عنوان یک «بچه پررو» به «ناصر» بقبولاند و به این ترتیب او نیز جزو باند جکی‌چان شد تا ناصر به او بگوید: «محل خوابت پیش ماست، یک ماشین دراختیارت می‌گذارم که هر ماه قسطش رو از درآمدت کم می‌کنم، موادرو ما دراختیارت می‌گذاریم و تو نیاز به خریدنش نداری، مشتری‌های چرب و چاق را هم خودمان بهت معرفی می‌کنیم، ضمناً آدم‌های ما همیشه مراقبت هستند و هر وقت مامور بخواد بیاد سراغت، بچه‌های ما بهت خبر میدن، و در عوض همه این حمایتها، ۵۰ درصد سودی که از فروش هروئین گیرت میاد به من می‌رسه و بقیه‌اش مال خودت؛ به نظرت معامله شیرینی نیست؟»

و صدای فربد را از طریق فرستنده شنیدیم که گفت: «چرا... خیلی هم شیرینه...»

و به این ترتیب فربد موفق شد به پاتوق ناصر جکی‌چان راه یابد و... و سرانجام در روز چهاردهم، هنگامی که در نیمه‌های شب ناصر داشت از شاهکارش - بلایی که سر محسن آورده بود - برای یکی از دوستانش می‌گفت، با شنیدن این حرفها که از طریق فرستنده داخل کفش فربد به گوشمان رسید، جواز بازداشت او را گرفتیم:

- راستش‌رو بخوای آقاشاپور، از همان روزی که این افسره اونطوری توی باشگاه جلوی بچه‌ها ضایعم کرد، دنبال راهی بودم که زهرم‌رو بهش بریزم که سرانجام با خریدن هفت تا از آدمهایی که بخاطر پول حاضرند «ننه و باباشون»رو هم بفروشند! تونستم پاپوشی برای این آقا محسن درست کنم که دست‌کم ده سال آب خنک بخوره!

با شنیدن این حرف و ارائه آن به دادستان، همزمان توانستیم محسن را آزاد و ناصر را بازداشت کنیم!

و اما هنگامی که محسن از زندان آزاد شد، او که شرح سختی‌هایی را که فربد کشیده بود، از زبان استوار شنیده بود، جلوی در زندان «فربد» را در آغوش کشید و گفت: «چطوری داداش کوچولو...؟ نمی‌خواد هیچی بگی... اولاً می‌دونم که چقدر جربزه داشتی... و ثانیاً این‌رو هم می‌دونم که خیلی جوونمردی...

آن شب فاطمه - همسرم - به مناسبت آزادی محسن، همه پرسنل کلانتری را با خانواده‌هایشان به منزل ما دعوت کرد و همه شاد و خندان بودند، اما من - بی‌آنکه به کسی چیزی بگویم - در فکر حرفی بودم که ناصر جکی‌چان هنگام ورودش به زندان، به رئیس زندان گفته‌بود و رئیس هم به اطلاع من رساند. ناصر جکی‌چان خندیده بود و با خونسردی گفته بود: «به این آقاپسر - فربد - سلام برسونین و بگین که پنج سال برای من دیر می‌گذره... اما برای او پنج ثانیه است و من بالاخره آزاد میشم!»

■

درس زندگی

تصادفی که به نقطه عطف تبدیل شد

از: کیانا نصرت‌زاده

همه دغدغه‌اش این بود که تکلیف خواهر و برادر کوچکش چه خواهد شد؟! پدرش در اثر یک مرگ ناگهانی از دنیا رفت، او فقط ۲۶ سال داشت و سرنوشت دو خواهر و برادر دوقلوی ۱۲ ساله‌اش، او را نگران کرده بود. خیلی زود همه اموال پدرش را جمع و جور کرد و یک کاسبی راه انداخت. دختر تنهایی بود، ولی آنقدر پرانرژی و پرانگیزه که گاهی حس می‌کردم یک نیروی ماورایی در او وجود دارد. سالها بود که همسایه بودیم و از وقتی به یاد دارم، علاقه خاصی به نگار داشتم. وقتی از او خواستگاری کردم خیلی امیدوار بودم که جواب مثبت بشنوم، ولی به یکماه نکشید که پدرش در اثر سکته قلبی فوت کرد و همه را مبهوت کرد. بعد از چند ماه که از فوت پدرش می‌گذشت، دوباره پیشنهادم را تکرار کردم و این بار با افسوس جواب رد به من داد و گفت:

- حالا دیگر مسوولیت‌های بزرگی به گردن دارم و نمی‌توانم خودخواهانه فقط به خودم فکر کنم، بهتر است فکر ازدواج با من را از ذهنتان پاک کنید. من حالا دو بچه ۱۲ ساله دارم که باید از آنها مراقبت کنم...

حرفهایش را خوب می‌فهمیدم. برادر ۲۴ ساله‌اش آنقدر لاابالی بود که به تنهایی مشکل‌ساز می‌شد و هیچ وقت نمی‌توانست باری از این زندگی بردارد. من هم چیزی نگفتم و هر وقت کمکی از دستم برمی‌آمد برایشان انجام می‌دادم.

هنوز دو سال از فوت پدرش نمی‌گذشت که ناگهان باخبر شدیم که خانم جاویدیان در بیمارستان بستری شده! وقتی به ملاقاتش رفتم، نگار به من گفت:

- مادرم بیماری «ام.اس» گرفته.

شوکه شدم، بار زندگی برای نگار سخت‌تر و سخت‌تر شده بود، سعی کردم در کنارش باشم. کارهای تولیدی لباس را من انجام می‌دادم و نگار دنبال دارو بود.

جنگ بزرگی درپیش داشتیم، مادرش به سرعت قوای جسمی خود را از دست می‌داد، خواهر و برادرش داشتند بزرگ می‌شدند و مشکلات خودشان را داشتند و نگار تک و تنها بود. هر وقت مادرش من را تنها می‌دید، از من می‌خواست که نگار را راضی کنم که هرچه زودتر شوهر کند. پدرش قبل از فوت به ازدواج من و نگار رضایت داده بود و مادرش حس می‌کرد این کار باید هرچه زودتر انجام شود. اما نگار زیربار نمی‌رفت، هر بار که من گوشزد می‌کردم تا چند هفته هیچ کمکی از من نمی‌خواست و با من سرد رفتار می‌کرد، نمی‌دانستم چیکار باید بکنم... سکوت کردم تا حداقل اینطوری بتوانم کمک حال این خانواده باشم. تا اینکه یک روز خبر دادند که نگار با ماشین تصادف کرده و من و مادرش سراسیمه خودمان را به بیمارستان رساندیم. حال نگار خیلی بد بود، هفت نقطه بدنش شکسته بود و فک او در رفته بود و...

■ اطرافیان را دست‌کم نگیرید، اگر مسوولیتی به آنها محول شود، قابلیت‌های خود را نشان می‌دهند

چند هفته‌ای در بیمارستان بستری بود و بعد هم با دست و پای گچ گرفته به خانه آمد. دائماً نگران این بود که حالا چه کسی می‌خواهد به امور خانه و تولیدی لباس برسد؟!... اما این تصادف نقطه عطفی در زندگی نگار بود.

مادرش از رختخواب بلند شد و خودش به‌تنهایی به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد. من هم هر روز بعد از ساعت کاری‌ام، سری به تولیدی می‌زدم، به حساب و کتابها می‌رسیدم و شب، همه چیز را برای نگار توضیح می‌دادم. خواهر و برادر کوچکترش هم کار خرید مایحتاج خانه را انجام می‌دادند و نگار هاج و واج به اطرافش نگاه می‌کرد، چون همه چیز خوب انجام می‌شد، یک روز به من گفت:

- ببین حالا من هستم که به خانواده‌ام احتیاج دارم، تا به امروز فکر می‌کردم آنها هستند که محتاج رسیدگی و مدیریت من هستند، ولی حالا می‌بینم اینطور نیست و بدون من هم همه چیز به خوبی می‌گذرد.

برای اولین بار جرات کردم که صراحتاً با او حرف بزنم. گفتم:

- همیشه همین‌طور است، ما انسان‌های اطرافمان را دست‌کم می‌گیریم و فکر می‌کنیم همه به ما نیاز دارند، همه مسوولیت‌ها را به عهده می‌گیریم چون تصور می‌کنیم بقیه از عهده‌اش برنمی‌آیند ولی حالا می‌بینی که این‌طور نیست، همه انسانها در شرایطی که مسوولیتی به آنها محول می‌شود می‌توانند قابلیت‌های خودشان را پیدا کنند ولی تو این فرصت را از خانواده‌ات گرفتی. آنقدر همه کارها را به دوش خودت انداختی که حتی مادرت احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد ولی حالا می‌بینی که چه خوب از عهده کارهایش برمی‌آید!!!

حدود دو ماه گذشت تا نگار دوره نقاهت را گذراند، اما این بار با دید دیگری زندگی را از سر گرفت. حس کرد که خانواده‌اش بسیار قدرتمندتر از آنی هستند که او تصور می‌کرد...

نگار سرانجام به پیشنهاد ازدواج من جواب مثبت داد و حالا هفت سال است که ما زندگی مشترکمان را شروع کرده‌ایم.

هر وقت نگار به تکاپو می‌افتد که همه مشکلات را یک‌تنه حل کند، به او یادآوری می‌کنم که اطرافیانش را دست‌کم نگیرد... چون آنها هم مثل او توانمند هستند...

■

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

◀پرسش نامه:

کجاست آنکه مرا دریابد

دختری ۲۶ ساله هستم و فرزند آخر یک خانواده متوسط جامعه که حدود دو سال است از دانشگاه فارغ‌التحصیل و خانه‌نشین شده‌ام، مشکلم از زمانی شروع شده است که چشم به راه خواستگار نشسته‌ام، اما گویی بخت مرا بسته‌اند، چون هیچ خواستگار رسمی در طول این دو سال نداشته‌ام. با اینکه در بین اقوام و دوستان، دختری مهربان و خوش‌برخورد و کمی زیبارو هستم، اما فکر می‌کنم چون دارای جثه‌ای ریز هستم، گویی کسی من و موقعیت مرا نمی‌داند و همه خیال می‌کنند که نوجوانی بیش نیستم، از این رو دچار بی‌انگیزگی و نقصان اعتماد به نفس شده‌ام و دیگر علاقه‌ای به مشغولیاتی که قبلاً سرم را گرم می‌کرد، ندارم، به عنوان نمونه در زمینه نقاشی کشیدن و ادامه تحصیل، با اینکه استعداد فراوانی در این هنر دارم، اما به یکباره آن را کنار گذاشته و افسرده شده‌ام. می‌ترسم که سن من بالا برود و برای همیشه در تنهایی بمانم. در این اوضاع و احوال خواهرزاده ۱۷ ساله‌ام که تا بحال خواستگارانی داشته است، مرتب غیرمستقیم مرا تحقیر می‌کند، با اینکه سعی کرده‌ام دوست خوبی برایش باشم تا یک خاله. باور کنید من توقعاتم بالا نیست، قیافه، زیاد برایم مهم نیست و فقط اخلاق نیکو و شغل دائمی بیشتر برایم اهمیت دارد. الان سه ماه است که خواب به چشمانم راه نیافته و دچار ریزش مو شده‌ام، کاری هم پیدا نکرده‌ام، لطفاً مرا از این وضعیت اسفبار برهانید.

با سپاس: «خزان»

◀پاسخ نامه:

«قرار گرفتن در میدان دید»

سرکار خانم خزان از تهران:

نیاز به برنامه‌ریزی

بسیاری تصور می‌کنند که خواستگار یا اصولاً یافتن شوهر برای دخترها یک امر کاملاً شانسی است و دختر تنها باید در انتظار باز شدن بخت خود باشد. درحالی که من چنین باوری ندارم و معتقد هستم که در دنیای امروز، حتی آمدن خواستگار و پیدا کردن شوهر هم نیاز به برنامه‌ریزی دارد. شما در ابتدا باید به این مهم پی ببرید که چه نوع برنامه‌ریزی و چه فعالیتی در امکانات شما وجود دارد. و سپس آنچه را که از دست شما برمی‌آید انجام دهید. درواقع پنجاه درصد پروسه ازدواج، خود شما هستید و برای اینکه از پنجاه درصد تا سرحد امکان استفاده کنید، باید هرگونه استراتژی که از شما برمی‌آید تا پنجاه درصد شما را در حد کمال در اختیار شما بگذارد، اتخاذ کنید. تنها کاری که شما نباید انجام دهید و هیچ سود و بازدهی هم برای شما ندارد، این است که در گوشه‌ای بنشینید و دست روی دست بگذارید. من تصور نمی‌کنم که در این دنیایی که اکنون در آن قرار داریم، یعنی دنیای پیش بینی‌ها، پیش نگری‌ها، برنامه‌ریزی و درواقع تهاجمی بودن در زندگی و برنامه‌ریزی کردن‌ها، نشستن و دست روی دست گذاشتن و فقط در انتظار بخت و اقبال بودن، نتیجه‌ای به همراه داشته باشد.

در معرض بودن

آنچه که از شما به عنوان برنامه‌ریزی، انتظار می‌رود این است که خودتان را در معرض و در میدان دید قرار دهید. درواقع زمانی خواستگار به سراغ شما می‌آید که از وجود شما خبر داشته باشد. یعنی یا خودش شما را دیده و پسندیده باشد یا کسی از دوستان و نزدیکان که شما را دیده و مناسب تشخیص داده، او را از وجود شما باخبر کند. حال با توجه به شرایط خانوادگی، فرهنگ و سنت مرسوم در خانواده خودتان باید متوجه باشید که در معرض بودن به چه طرقی، امکان‌پذیر می‌شود. در درجه اول شما بدون آنکه از این کار خجل شوید و یا حجب و حیا مانع شود، باید از نزدیکان خود داخل فامیل بخصوص آن دسته که معاشرتهای فراوانی دارند و تا حدودی هم فعال و باعرضه‌تر هستند، بخواهید تا در صورت ملاقات یا مشاهده جوانی مناسب که در جستجوی همسر هم می‌باشد، شما را معرفی کنند. این امر نه‌تنها بد و زشت و ضداخلاقی نیست، بلکه کاملاً هم براساس فرهنگ و سنن ایرانی است. بعد هم خودتان باید برنامه زندگی خود را به طریقی سامان‌دهی کنید که بتوانید با رفت و آمدهای گوناگون خود را در معرض شناسایی قرار دهید. آنچه که خودتان گفته‌اید که خود را افسرده و دل‌مرده در خانه محبوس می‌کنید، هیچ نتیجه مثبتی برای شما ندارد. در این عصر و زمانه مردان جوان هم به دنبال دخترهای فعال، با اعتماد به نفس و باعرضه به عنوان همسر می‌گردند و یک گوشه‌نشین دل‌مرده، آخرین دختری است که آنها سراغ می‌گیرند. بنابراین نه‌تنها شما باید رفت و آمدهای خود را به مکانهای مختلف بیشتر کنید، بلکه از خودتان باید جذبه نشان دهید و متکی به نفس باشید. خوب حرف بزنید، به موقع بخندید و به موقع اخم کنید و جدیت نشان دهید. سعی کنید از نقاط قوت خودتان نیز استفاده کنید. برای مثال گفته‌اید که در نقاشی استعداد دارید، اما به دلیل افسردگی، آن را کنار گذاشته‌اید. درواقع شما دقیقاً باید برعکس رفتار کنید و نقاشی که نوعی معرف استعدادهای شما و بالابرنده شخصیت شما است، ابزاری است که باید به وسیله آن توجه بیشتری نسبت به خود جلب کنید. شرکت در گالری‌ها، آتلیه‌ها و کلاسهای نقاشی و ملاقات با بسیاری که مثل شما از این هنر بهره می‌برند، خود شانس‌های شما را برای موردپسند قرار گرفتن افزایش بسیار می‌دهد. بنابراین باز هم با قاطعیت به شما توصیه می‌کنم که تا آنجاکه ممکن است در معرض باشید و بخواهید تا شما را در فرصت‌های مختلف معرفی کنند.

یک پدیده طبیعی و روانشناختی

ضمناً فراموش نکنید که آدمها شرایط عجیبی دارند تا زمانی که انسان با ولع و حتی اضطراب در انتظار اتفاقی است که سخت به آن علاقه‌مند است، آن اتفاق تا آنجا که امکان دارد به تاخیر می‌افتد. اما زمانی که انسان اصلاً توجهی ندارد و نسبت به خواسته خود کاملاً خونسرد است، آنگاه آن اتفاق و خواسته حتی ورای انتظار او و بیشتر از آنچه که تصور می‌کرد، وقوع می‌یابد. این پدیده هم شانسی نیست، بلکه از یک اصل روانشناختی سرچشمه می‌گیرد که اضطراب و دغدغه همواره انسان را در رسیدن به اهداف خود با تعویق مواجه می‌کند چرا که همان دغدغه سبب می‌شود تا انسان در رفتارهای روزمره و تصمیم‌گیری‌ها با عقل و منطق عمل نکند، اما اندکی خونسردی و اهمیت ندادن سبب می‌شود که انسان در رفتارها و واکنش‌های خود با منطق و صبر کافی عمل کند و وقتی که حرکات انسان منطقی و درست باشند رسیدن به اهداف هم بسیار آسان‌تر می‌شود. من فقط توصیه می‌کنم که خود را در میدان دید قرار دهید، از نزدیکان بخواهید تا شما را معرفی کنند و بعد دیگر با خونسردی به تقویت نقاط قوت خود که نقاشی و ادامه تحصیل است بپردازید، آنگاه حتی بدون آنکه انتظار داشته باشید ناگهان صف خواستگارها را در برابر منزل خود مشاهده می‌کنید چرا که به‌واقع دختری هستید که هرکس با او ازدواج کند، برنده است و هیچکس از کنار یک عروس برنده، بی‌تفاوت عبور نمی‌کند. ضمناً وقتی که شما یک انسان برنده باشید، خواهرزاده هفده ساله شما هم به جای رقابت با شما، مرید شما خواهد شد.

موفق و پیروز باشید

نه ما مطلقا عاقلیم و نه دیگران مطلقا دیوانه.

ماجراهای خواستگاری

برزخی به نام انتخاب خواستگار

از : کورش کاشانی

◆قرار شد اسم دو نفر خواستگارم را روی کاغذ بنویسیم و از بین آن دو نفر قرعه‌کشی کنیم...

عجب برزخی شده بود!! همه به من چشم دوخته بودند که بالاخره چه موقع شوهر می‌کنم تا تکلیف خانه پدری روشن شود. پدرم چندین سال پیش فوت کرده بود و طبق وصیتش تا قبل از ازدواج من، هیچ کس حق نداشت که خانه را بفروشد.

خانه‌ای بزرگ و قدیمی که می‌توانست همه خواهر و برادرهای من را صاحب خانه کند، ولی خواستگار خوب نداشتم که شوهر کنم و گره مشکلات خواهر و برادرهایم را باز کنم.

مادرم هم از خیلی سال پیش منتظر بود که من ازدواج کنم و با خیال راحت به خارج از کشور برود و همراه خواهرم زندگی کند، خاله‌ها و دایی‌هایم همگی در خارج از کشور بودند و این برای مادرم زندگی ایده‌آلی به نظر می‌رسید که در نزدیکی آنها زندگی کند.

همه به من حرمت می‌گذاشتند و به رویم نمی‌آوردند، اما می‌دانستم که همه چشم‌ها به دهان من دوخته شده است که بله را بگویم.

۲۵ ساله شده بودم و وقت شوهر کردن... تا اینکه برحسب تصادف دو خواستگار همزمان برایم پیدا شد، یکی مهندس برق بود و وضع مالی خوبی هم داشت... آن یکی تولیدی لباس داشت و جوان خوش قیافه‌ای بود، دیگر به خودم قول دادم حتماً با یکی از این دو نفر ازدواج کنم و هرچه زودتر قال قضیه را بکنم! اما نمی‌دانستم کدام یکی را باید انتخاب کنم...

به توصیه مادرم با هر دو نفر آنها صحبت کردم، وقتی قرار شد با هر کدام یک بار بیرون از خانه قرار بگذارم تا حرفهای مفصل‌تری بزنیم، اما این کار برایم سخت شده بود، هر دوی آنها جوانهای خوبی به نظر می‌رسیدند و هرچه می‌گذشت انتخاب برایم سخت‌تر می‌شد.

کار به جایی رسید که یک روز با این یکی بیرون می‌رفتم و روز بعد با آن یکی... و این خیلی موضوع جالبی به نظر نمی‌رسید.

گاهی یادم می‌رفت کدام حرف را به کدام یکی زده‌ام، حسابی قاطی کرده بودم، مادرم هم از من بیشتر دلواپس بود، خیلی برایش خوشایند نبود که دخترش هر روز با یک پسر بیرون برود. اما چه می‌شد کرد، هر کاری کردم که بین آنها یکی را انتخاب کنم، نمی‌توانستم. تا آن روز هیچ خواستگاری نداشتم که در انتخاب او تردید کنم، هیچ کدام از آنها با من همخوانی نداشتند و حالا از شانس من، یکدفعه دو نفر خواستگار داشتم که هر دو آنها آدم‌های بسیار خوبی بودند. خانواده‌های متدین و سرشناسی داشتند و خدا می‌داند که انتخاب بین آن دو چه کار سختی بود!

بعد از چند هفته آنقدر مستاصل شده بودم که به مادرم گفتم روی دو کاغذ اسم هر دو آنها را می‌نویسم و شما یکی از آنها را بردار و من با همان ازدواج می‌کنم، مادرم عصبانی شد و گفت که ازدواج به این سادگی و شوخی نیست که بخواهی همسر آینده‌ات را اینطوری انتخاب کنی...

گفتم، پس به هر دو آنها جواب رد می‌دهم...

صدای خواهر و برادرهایم بلند شد و ملتمسانه از من خواستند که هرچه زودتر یکی را انتخاب کنم، هزار مشکل مالی داشتند و چشمشان به خانه پدری بود.

تا اینکه یک روز تصمیم گرفتم که واقعیت را به هر دو خواستگار خود بگویم، انتظار داشتم که از دستم عصبانی شوند و حتی از ازدواج با من منصرف شوند، ولی چاره چه بود! نمی‌توانستم بیش از این

در پیچ و خم دادگاه

تلاش برای رسیدن به آرامش

از : راشین مختاری

◆همیشه طوری زندگی می‌کنم که انگار این آخرین روز زندگی من است...

برای آخرین بار دیشب به خانه‌شان رفتم، مادرش در را به رویم باز کرد و با شرمندگی گفت:

- فرهاد هنوز به خانه نیامده.

گفتم:

- منتظر می‌مانم...

نیمه‌های شب بود که آمد، مثل همیشه خسته و بی‌حال، چشمانش که به من افتاد، انگار کوهی از بدبختی روبرویش ایستاده بود. آهی کشید و گفت:

- باز تو هستی؟ مگه ما حرفهایمان را با هم نزده بودیم؟ قرار شد هر کس برود سراغ زندگی خودش. از من چه می‌خواهی؟ خانه، ماشین و همه زندگی را به تو دادم، فقط دست از سرم بردار...

خیلی دلم گرفت، بغض گلویم را فشرده بود، ولی باید حرفهایم را به او می‌زدم. گفتم:

- برای آخرین بار می‌خواهم همه چیز را گفته باشم، این زندگی می‌تواند باز ادامه داشته باشد اگر...

وسط حرفم پرید و گفت:

- دیگه اگر و مگری وجود نداره، بذار همه چیز تموم بشه، من برای زندگی کردن با تو ساخته نشدم. همین سه سال را هم بیهوده تلف کردی. از اول به تو گفتم برو سراغ زندگی خودت چون من همسر خوبی برای تو نیستم، حالا هم همین را می‌گویم، هر یک روز که در این زندگی بیشتر می‌مانی یک روز زندگی‌ات را بیشتر از دست می‌دهی...

نگاهش کردم، هنوز حس می‌کردم مثل روزهای اول دوستش دارم، حتی شاید بیشتر، اما حق با او بود. زندگی با فرهاد هیچ ثمره‌ای نخواهد داشت...

وقتی با هم آشنا شدیم، هر دو در یک شرکت حمل و نقل کار می‌کردیم، او با همه کارمندها فرق داشت. از لباس پوشیدن گرفته تا حرف زدن و رفتارش اصلاً انگار مال این دنیا نبود. برای همین عاشقش شدم، همیشه یک کاغذ سفید و یک مداد سیاه دستش بود و طراحی می‌کرد، هیچ وقت در محیط کار عصبانی نمی‌شد، مضطرب نمی‌شد و از قضا هیچ وقت هم گرفتار دردسر نمی‌شد، سبک و آرام بود. هر وقت رمز این آرامش را از او جویا می‌شدم، می‌گفت:

- همیشه طوری زندگی می‌کنم که انگار این آخرین روز زندگی من است...

او آنچنان عمل می‌کرد که باورم شده بود از همه دغدغه‌های دنیا فارغ است، هیچ چیز نمی‌توانست آرامش او را از بین ببرد. حس می‌کردم زندگی کردن با این فرد می‌تواند خیلی جالب باشد، در کنار او آدم همیشه احساس خوشحالی می‌کرد.

از شما چه پنهان، موضوع ازدواج را من پیش کشیدم، اول با شک و تردید جوابم را داد. گفت:

- زندگی کردن با من، کار آسانی نیست.

گفتم: شوخی می‌کنی؟

گفت:

- خدا کنه همانطوری باشه که تو فکر می‌کنی.

او هم دلبسته من شده بود و می‌دانست برای ادامه این راه، هیچ کاری نمی‌تواند بکند مگر اینکه با من عروسی کند.

پنهان کاری کنم، موضوع را به امیرعلی گفتم و بعد به حسام... چند روزی از هیچکدام خبری نشد تا بالاخره امیرعلی خودش به من تلفن کرد و گفت:

- بهتر است با حسام ازدواج کنی، چون من حس می‌کنم به اندازه حسام به تو علاقه‌مند نیستم... تو دختر بسیار خوبی هستی و شاید همسر خوبی هم برای من باشی، ولی علاقه و عشق خاصی بین ما بوجود نخواهد آمد. چون من هم به دلایلی اصرار داشتم هرچه زودتر ازدواج کنم، مادرم از شما خیلی خوشش آمده بود و به همین خاطر تصمیم گرفتم با شما زندگی مشترکم را شروع کنم، ولی آنطور که از حسام گفتید، او بدون هیچ دلیل دیگری شما را انتخاب کرده و معلوم است که بیشتر از من به شما علاقه‌مند است...

از امیرعلی تشکر کردم که اینقدر با من روراست بود و همه چیز را به این راحتی به من گفت، چند روزی گذشت و هیچ خبری از حسام نشد، مادرم شب و روز به من گلایه می‌کرد که هر دو خواستگارم را از دست دادم تا بالاخره غرورم را زیرپا گذاشتم و به حسام تلفن زدم، از تماس من خیلی خوشحال شد و گفت:

- همه این مدت منتظر بودم که خودتان به نتیجه نهایی برسید و بین من و امیرعلی یک نفر را انتخاب کنید، قسم خورده بودم که خودم تلفن نکنم تا مبادا تحت فشار قرارتان بدهم و حالا چقدر خوشحالم که زنگ زدید...

مراسم نامزدی و عروسی ما خیلی سریع برگزار شد و حالا ۱۷ سال از این ماجرا می‌گذرد.

حسام هر وقت می‌خواهد سربه‌سرم بگذارد، به بچه‌هایم می‌گوید:

- این مادرتان را می‌بینید، یک دل نه صد دل عاشقم شد و به من تلفن کرد که تو را به خدا بیا خواستگاری من و... و من چشم غره‌ای می‌روم و مساله با خنده تمام می‌شود، حالا که بچه‌ها بزرگتر شده‌اند، خیلی دلشان می‌خواست که راز این شوخی همیشگی را بدانند و به آنها قول دادم که یک روز، این داستان را در مجله اطلاعات هفتگی می‌خوانید...

■

مراسم عروسی خیلی ساده برگزار شد و در خانه کوچکی، زندگی مشترکمان را شروع کردیم. همان ماههای اول متوجه سختی این زندگی شدم، فرهاد برخلاف من پاهایش به زمین خاکی نچسبیده بود و هیچ توقع مالی و مادی نداشت، هیچ انگیزه‌ای برای اینکه زندگی‌مان را رونق بدهد نداشت و برخلاف او، من دائماً در فکر پیشرفت و درآمد بیشتر بودم، با چند نفر از دوستان قدیمی تصمیم گرفتیم یک شرکت مستقل باز کنیم، هرچه از فرهاد خواستم با ما همکاری کند قبول نکرد. همان شغل قبلی‌اش را ادامه داد و دائم به من می‌گفت که این کار را نکنم. من هم توجیه می‌کردم که بالاخره یکی از ما دو نفر باید به فکر آینده باشیم، او هیچ وقت نمی‌توانست طولانی مدت فکر کند... همه خواهر و برادرهایش مثل او بودند و وضع مالی خوبی نداشتند. دلم می‌خواست بچه‌دار شوم و بچه را در شرایط مناسبی بزرگ کنم ولی او اصلاً علاقه‌ای به بچه نداشت، می‌گفت زندگی پر از رنج است و چرا باید یک بچه را فدا کنیم؟

حرفهایش را نمی‌فهمیدم ولی آنقدر دوستش داشتم که حاضر بودم با همین شرایط با او ادامه بدهم. سخت کار می‌کردم، پیشرفتمان بد نبود ولی او همه زندگی‌اش به چند ساعت کار کارمندی و یکی دو ساعت ورزش کردن می‌گذشت، عاشق سفر بود و من آنقدر مشغله کاری داشتم که کمتر وقت برای این کارها داشتیم، چند بار بحث داغی بین ما درگرفت.

من بحثهایمان را زود فراموش می‌کردم، ولی فرهاد بیشتر و بیشتر در خودش فرو می‌رفت.

بالاخره یک روز به من گفت:

- راه ما دو نفر با هم یکی نیست، تو دنبال درآمد بیشتر هستی و من دنبال اینم که با همین درآمد، آرامش و آسایش داشته باشم. کنار تو باید همه‌اش از پول و آینده حرف زد و این در سرشت من نیست.

و این حرف، شروع یک جنگ بود، برای اولین بار صدایمان به روی هم بلند شد، دیگر طاقت نداشتم. داد و فریاد راه می‌انداختم و بالاخره یک روز چمدان لباسهایش را برداشت و گفت:

- این زندگی پرزرق و برق و پر داد و فریاد مال تو... من می‌روم در اتاق خانه مادرم و در سکوت و آرامش خود زندگی می‌کنم...

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس‌ها رایگان است

گیلدا هوشمند

عسل محرابی

فاطمه حبیب‌زاده

عرشیا دین‌محمدی

فاطمه نعمتی

بهار محمودی

مجتبی صنعتگر

نیکان احمدی

سیما قاسمی

امیرحسین مرادپور

امیرمحمد طاهری

پوربر ملاعلی

کسی که فقط در فکر سیر کردن شکم است عقل را گرسنه گذاشته است.

● مثل چینی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - بند زنان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

من قاتل نیستم!

تهران، آن روز از صبح چهره‌ای پاییزی - زمستانی داشت، ابرهای تیره تمامی آسمان را پوشانده و قطرات ریز باران، سطح خیابانها را خیس و نمناک کرده بود. در این هوای گرفته و کمی سرد، راهی زندان اوین شدم. راستش را بخواهید، وقتی هوا اینطور ابری و بارانی می‌شود، من هم دلگیر می‌شوم، خصوصاً حال و هوای زندان که به‌خودی‌خود غم‌گرفته و دلگیر است، چه رسد به روزهای ابری و بارانی؟!

به هرحال آن روز در زندان و بند زنان هم از آن جنب و جوش همیشگی خبری نبود، شاید سرما باعث شده بود که همه در داخل بندها بمانند و رفت و آمد در راهروها به‌مراتب کمتر از روزهای قبل باشد. سکوت و آرامش آن روز فضای خوبی برای انجام مصاحبه بوجود آورده بود. بنابراین بدون اتلاف وقت، مصاحبه‌ام را با اولین مددجویی که همراه مسوول بند، در واحد مددکاری حاضر شده بود، شروع کردم.

زن جوان که بچه کوچکی را در آغوش داشت، چادرش را روی سرش مرتب کرد و درحالی که سعی می‌کرد جلوی گریه کودکش را بگیرد، بالهجه خاصی که مخصوص مهاجران افغانی است، گفت:

- ای کاش هیچ وقت به ایران نمی‌آمدم، هیچ وقت تصور نمی‌کردم روزی پایم به زندان باز شود!

کودکش نق می‌زد و زن برای آرام کردن او ناچار از روی صندلی برخاست و کمی قدم زد. کودکش خیلی زود به خواب رفت و او آرام و آهسته روی صندلی نشست تا با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود، مصاحبه‌مان را انجام دهیم.

از او خواستم تا در مورد خودش و خانواده‌اش و آنچه که باعث شد راهی زندان شود، برایمان بگوید و او چنین گفت:

- بیست و یک سال قبل در افغانستان به دنیا آمدم. ما خانواده پرجمعیتی نبودیم، من فقط یک خواهر و یک برادر دارم، پدرم کارگر بود، مادرم هم خانه‌دار، چیز زیادی از مادرم به یاد ندارم، چون وقتی من دو ساله بودم او از دنیا رفت، پدرم بعد از فوت مادرم ازدواج نکرد و خودش به‌تنهایی از ما نگهداری کرد، اما آن سالها شرایط زندگی در افغانستان روزبه‌روز بدتر می‌شد تا جایی که دیگر نمی‌توانستیم آنجا زندگی کنیم، به همین دلیل پدرم تصمیم گرفت به ایران بیاییم، تا آن زمان خیلی از اقوام و آشنایان ما به ایران آمده و همگی از زندگی در اینجا راضی بودند، پدرم تا آن زمان به خاطر خواهرم که در افغانستان ازدواج کرده بود، دلش نمی‌خواست مهاجرت کند، اما وقتی شرایط برای ادامه زندگی ما آنقدر سخت شد که دیگر قابل تحمل نبود، یک روز پدرم تصمیمش را گرفت و همه بار و بنه‌مان را جمع کرد و دست من و برادرم را گرفت و راهی ایران شدیم.

◆چون هنوز ۲ نفر از قاتلان شوهرم دستگیر نشده‌اند، با ۲ بچه ۵ ساله و شیرخواره در زندان هستم

آن زمان من هشت سال داشتم و به دلیل شرایط بد سیاسی و اجتماعی افغانستان، نتوانسته بودم به مدرسه بروم، وقتی به ایران آمدیم، یکی - دو سال خیلی مشکل داشتیم، پدرم کار نداشت و به سختی روزگار را می‌گذراندیم تا اینکه کم‌کم شرایط بهبود پیدا کرد و از آن مشکلات نجات پیدا کردیم، ولی متاسفانه من نتوانستم به مدرسه بروم و از نعمت سواد بی‌بهره ماندم.

سه - چهار سال بعد، وقتی دوازده سال داشتم، سر و کله اولین خواستگار برایم پیدا شد. در افغانستان رسم نیست پسر و دختر قبل از ازدواج همدیگر را ببینند یا حتی بشناسند، بلکه پدر پسر، عروس را می‌بیند و او را از پدر دختر خواستگاری می‌کند و در صورتی که با هم به توافق رسیدند، بدون هیچ نظرخواهی از پسر و دختر، روز عقد تعیین می‌شود و آنها ازدواج می‌کنند و من نیز طبق همین رسم، حتی خواستگارم را ندیدم. فقط وقتی متوجه شدم که قرار است ازدواج کنم که روز عقد تعیین شده بود. آن روز من، شوهرم را که جوان حدوداً سی ساله‌ای بود، دیدم. حدود سه سال من عقد کرده در خانه پدرم بودم تا بالاخره جهیزیه‌ام تکمیل شد و در پانزده سالگی با یک مراسم ساده، عروسی کردم و به خانه شوهر رفتم.

شوهرم که از اقوام دور پدرم بود، مرد مهربان و دوست داشتنی بود و با وجود اینکه ما قبلاً حتی همدیگر را ندیده بودیم، اما هیچ مشکلی با هم نداشتیم. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، اما زنان افغان، زنان ساده و صبوری هستند و در هر شرایطی در کنار مردشان زندگی می‌کنند، مردان افغان هم مردانی دل‌رحم و مهربان هستند. در زندگی من سه مرد وجود داشتند که من از هیچ کدام خشونت ندیدم: پدر، برادرم و شوهرم. با اینکه شوهرم هم یک کارگر با درآمد کم بود، اما من به همان راضی بودم، چون در زندگی مشکلی نداشتم، شوهرم را دوست داشتم و با اینکه پدرم او را انتخاب کرده بود، اما عشق و علاقه‌ای بین ما وجود داشت که هر دو احساس می‌کردیم که بدون دیگری نمی‌توانیم زندگی کنیم.

بچه اولم یک سال بعد از ازدواجمان به دنیا آمد! با تولد او خوشی‌هایمان تکمیل شد، کم‌کم کار و بار شوهرم بهتر شد، او در منطقه آبعلی کار پیدا کرد و ما به عنوان سرایدار آنجا ساکن شدیم، ضمن اینکه او در همانجا مشغول کار شد و روزی هفت تا ده هزار تومان حقوق می‌گرفت، به این ترتیب کم‌کم توانستیم مقداری پس‌انداز کنیم، شوهرم مرد کار و تلاش بود. اصلاً آرام و قرار نداشت. اهل دوست و رفیق بازی هم نبود، مرد جاافتاده‌ای بود که به غیر از زن و بچه و زندگی‌اش به هیچ چیز دیگر حتی فکر نمی‌کرد، زندگی ما مثل یک رودخانه آرام در جریان بود. در طول سالهایی که با هم زندگی می‌کردیم، هیچ وقت بین ما کوچکترین درگیری و مساله‌ای پیش نیامد، شاید گاهی اختلاف کوچکی روی می‌داد اما هیچ وقت این اختلاف‌ها حتی باعث قهر و دعوا بین ما نشد!

تمام تفریح او، بودن با ما بود، او نه اهل سیگار بود و نه تریاک! و هیچ وقت هیچ کار خلافی از او سر نزد!

در این سالها او شده بود پدرم، مادرم، خواهرم، برادرم و شوهرم. دومین بچه ما که همین طفل معصوم است، سال گذشته به دنیا آمد و ما هم پسر داشتیم و هم دختر و چه آرزوهایی برای آنها داشتیم.

در ذهن خود بارها و بارها، پسرمان را داماد کردیم و دخترمان را عروس. اما انگار سرنوشت برایمان خواب دیگری دیده بود و بدبختی در یک جایی در کمین ما بود! اما ماجرایی که باعث بدبختی ما شد:

در نزدیکی خانه ما، محلی بود که روزهای پنج شنبه، بازاری از دست‌فروشها در آنجا تشکیل می‌شد و هرچه که فکرش را بکنید در آنجا به فروش می‌رسید. اغلب مردم، خریدهای هفتگی خود را از آن بازار می‌کردند، چون هم قیمت‌ها مناسب بود وهم همه چیز در دسترس قرار داشت، آن روز بعدازظهر من هم مثل همه اهالی برای خرید به پنج شنبه بازار رفتم، خریدم کمی طول کشید. هوا تاریک شده بود که به خانه برگشتم. بلافاصله شروع کردم به آماده کردن شام. شوهرم که از راه رسید، به اتفاق شام

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

خوردیم، بچه‌ها خیلی زود خوابیدند، من کارهای شبانه‌ام را انجام دادم و می‌خواستم مثل همیشه کمی با شوهرم گپ بزنم که زنگ در به صدا درآمد.

شوهرم خودش رفت و در را باز کرد، از داخل اتاق صدای صحبت کردن چند نفر را می‌شنیدم، اما هرچه تلاش کردم متوجه نشدم که شوهرم با چه کسانی صحبت می‌کند. با این حال می‌فهمیدم که او با آنها درگیر است. زنان افغان اجازه ندارند در دعواها و درگیری‌ها دخالت کنند، به همین خاطر من از اتاق بیرون نرفتم، مدتی که گذشت صدای داد و فریاد و بعد ناله شوهرم را شنیدم، خواستم بیرون بروم، اما جرأت نکردم. در همین موقع ناگهان کسی با لگد به در زد و با شدت وارد اتاق شد، بعد از او سه مرد دیگر هم آمدند، من آنها را شناختم. از دوستان شوهرم بودند و شغلشان مقنی‌گری بود. از مدتی قبل با شوهرم دوست شده بودند و گاهی به او تلفن می‌کردند و یکی - دو بار هم به خانه ما آمده بودند.

اما هیچ وقت رفتارشان اینقدر بد نبود، می‌دانستم که با شوهرم هیچ خرده حسابی هم ندارند، چون شوهرم همیشه حساب و کتابش را با همه صاف می‌کرد. از اینکه به کسی بدهکار باشد یا از کسی طلب داشته باشد، متنفر بود. همیشه می‌گفت دوست دارم وقتی شب می‌خواهم بخوابم، نه ترس طلبکار در دلم باشد نه فکر بدهکار. با این اخلاق شوهرم متحیر شده بودم که دوستانش چه مشکلی با او دارند که با هم درگیر شده‌اند.

فریاد یکی از آن مردها، مرا از جا پراند، او گفت هرچه پول و طلا در خانه داریم زود به او بدهم، یکی از آنها هم از پشت، دهان مرا گرفت تا فریاد نزنم، بعد هم با چاقو تهدیدم کردند که اگر پول و طلاها را به آنها ندهم مرا و بچه‌هایم را می‌کشند. من از در چشم برنمی‌داشتم، چون انتظار داشتم که شوهرم بیاید و مرا از دست آنها نجات دهد، ولی از شوهرم خبری نبود. وقتی سردی چاقو را زیر گلویم حس کردم، فهمیدم تهدید آنها جدی است و هر لحظه ممکن است بلایی سر من و بچه‌هایم بیاورند. ناچار به خاطر نجات جان خودم و بچه‌هایم، به سمت کمد رفتم و حدود دو میلیون تومان پول و چک پول و نزدیک یک میلیون تومان طلایی که تمام زندگی‌مان بود، برداشتم و به آنها دادم. بعد از گرفتن پولها، آنها گفتند که چون من چهره‌شان را دیده‌ام، مرا هم با خودشان می‌برند، اما بعد با هم صحبت کردند و نظرشان عوض شد. یکی از آنها گفت من منتظر بمانم تا آنها برگردند. بعد هم چهار نفری از اتاق بیرون رفتند. بعد از رفتن آنها، تا مدتی من از ترس حتی از اتاق بیرون نیامدم، وقتی مطمئن شدم آنها رفته‌اند، آرام آرام در اتاق را باز کردم و به حیاط رفتم. با وجود تاریکی هوا، هیکل شوهرم را که در گوشه‌ای افتاده بود تشخیص دادم. هرچه صدایش زدم، جواب نداد، تمام بدنش غرق در خون بود. دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. از ترس به داخل کوچه دویدم و زنگ همسایه‌ها را زدم. خوشبختانه چون هنوز اوایل شب بود، همسایه‌ها بیدار بودند، بریده بریده به آنها حالی کردم که برای شوهرم چه اتفاقی افتاده است. آنها بلافاصله به داخل حیاط خانه ما آمدند. آنها اول به پلیس و بعد به اورژانس زنگ زدند. چند دقیقه بعد ماموران رسیدند، اول پلیس چند سوال از من پرسید و بعد هم اجازه داد تا شوهرم را به بیمارستان منتقل کنیم.

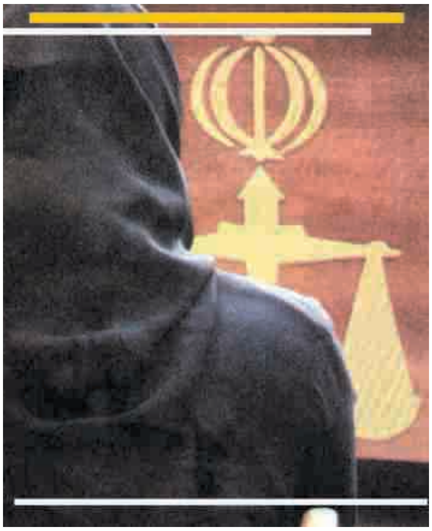

◆۴ نفر با یورش به خانه ما، شوهرم را کشتند و پول و طلای ما را دزدیدند

حالا دیگر بچه‌هایم هم از خواب بیدار شده بودند. بچه بزرگم با دیدن پیکر غرق در خون پدرش به شدت گریه سر داد. بچه کوچکم هم به دنبال او، شروع به گریه کرد، چاره‌ای نداشتم جز آنکه هر دو را با خودم ببرم، البته مامورها هم با ما به بیمارستان آمدند.

به بیمارستان که رسیدیم، دکتر شوهرم را دید، بعد هم ما را از اتاق بیرون کردند. من قبل از بیرون آمدن از او پرسیدم «امیدی هست؟» دکتر سری تکان داد و گفت: «تلاشمان را می‌کنیم.» چند ساعت بعد، دکتر از اتاق خارج شد و به من گفت که می‌توانم شوهرم را ببینم. وقتی وارد اتاق شدم، فهمیدم که او تمام کرده است. دکتر می‌گفت چاقو به قلبش خورده بود و هیچ کاری نمی‌شد برای او انجام داد. مامورهایی که در بیمارستان بودند مرا از آنجا به کلانتری بردند. تا شش صبح من و بچه‌هایم در کلانتری بودیم.

بعد هم ما را فرستادند بازداشتگاه و ما حدود ده روز در بازداشتگاه بودیم در این مدت چندین و چند مرتبه تحت بازجویی قرار گرفتم و همه آنچه را که آن شب بر من گذشته بود، برایشان گفتم، اما آنها گفتند تا آن چهار نفر دستگیر نشوند، مرا در زندان نگه می‌دارند، من هیچ آدرس و مشخصاتی از آنها نداشتم. فقط آنچه را که از زبان شوهرم در رابطه با آنها شنیده بودم، به بازپرس گفتم. بالاخره بعد از مدتی دو نفر از آنها دستگیر شدند، اما دو نفر دیگر هنوز تحت پیگرد هستند و تا آن دو نفر پیدا نشوند، من مجبورم در زندان بمانم، آن هم با دو بچه پنج ساله و شیرخواره!

غم از دست دادن شوهرم یک طرف، زندانی بودن خودم و بچه‌هایم یک طرف. به خدا خسته شده‌ام. من گناهی نکردم که بگویم تاوان آن را پس می‌دهم.

خودم از یک طرف و این دو طفل بی‌گناه، چرا باید اینطور عذاب بکشند؟ هیچ کس را هم ندارم که بچه‌هایم را نزد آنها بگذارم تا تکلیفم روشن شود. دیروز تصمیم گرفتم بچه‌ها را به بهزیستی تحویل دهم، چون در زندان امکانات کم و آلودگی زیاد است و می‌ترسم این دو طفل معصوم از دستم بروند و در این دنیا تنهای تنها بمانم.

هیچ کس هم به حرفم گوش نمی‌کند و دلش به حال من و بچه‌هایم نمی‌سوزد. اینجا گاهی تصور می‌کنم که اگر آن دو نفر قاتل را پیدا نکنند، چه بلایی بر سر من می‌آید؟ آیا باید تا آخر عمر در زندان بمانم. تکلیف بچه‌هایم چه می‌شود؟ به خدا خسته شده‌ام. خیلی خسته! کاش کسی مرا از این بلاتکلیفی نجات دهد، به خدا من یک بیوه یتیم‌دار هستم نه یک قاتل!

■

O در پرانتز:

(شنیدن صحبت‌های این زن، مرا بسیار متاثر کرد، در طول زمانی که ما صحبت می‌کردیم نوزادش بارها و بارها با فریاد از خواب پرید و او ناچار شد برای آرام کردنش در طول اتاق قدم بزند. تحمل بودن در زندان، خود به اندازه کافی دشوار است چه رسد به آنکه کسی بخواهد از دو کودک هم نگهداری کند که اصلاً دیگر قابل تحمل نیست.

اما اینکه چرا این زن هنوز در زندان است شاید به دلیل آن باشد که به علت بی‌سوادی و نیز مهاجر بودن، به سختی می‌تواند منظور خود را بیان کند. در طول مصاحبه من بارها و بارها کلامش را قطع کردم تا توضیح کاملتری در مورد آنچه که می‌گوید، بیان کند. شاید اگر یک نفر وکالت او را برعهده بگیرد، بتواند زودتر ادعاهای او را اثبات کند و برای رهایی‌اش از زندان چاره‌ای بیندیشد.

ضمن آنکه او هنوز در مرحله بازداشت است و شاید پس از مطالعه پرونده از سوی قاضی و محاکمه آن دو نفر متهم اصلی، این زن تبرئه و آزاد شود. به هرحال این سیری است که یک پرونده باید طی کند، اما او در مورد کودکانش چاره‌ای ندارد جز آنکه آنها را مدتی از خودش دور کند، چون زندان محیط مناسبی برای کودک نیست و ممکن است در سالهای بعد، اثر منفی خود را نشان دهد!)

تشویش و نگرانی بیشترین استعدادهای انسانی را بیدار می کند.
● دیل کارنگی

در قلمرو داستان

دو ماجرای واقعی از: اصغر کلانی - تهران

مار

مرد تنهای کوهستان، چنان با شور و هیجان از کوه و کوهنوردی می‌گفت که شنیدن آن هر کسی را وسوسه می‌کرد که حتی برای یکبار هم که شده با او همراه شود. اما کمتر کسی این شانس را پیدا می‌کرد، چون او معتقد است کوهنوردی همانند ورزشهای دیگر نیازمند آمادگی جسمی، تجربه کافی و آشنایی با قوانین طبیعت است که لازمه آن تمرین و ممارست است. به همین دلیل همواره تاکید می‌کند به تنهایی وارد حریم کوهستان شدن خلاف عقل و منطق است. وقتی سوال می‌شود پس چرا خود عامل به این قانون نیستی. جواب می‌دهد معمولاً نیروی ناشناخته‌ای روی باورم تاثیر می‌گذارد از آن گذشته لذتی که در تنهایی به آن دست پیدا می‌کنم با ترازوی عقل قابل وزن نیست! از این رو برخلاف قضاوت عقل با پذیرش همه مخاطرات بالقوه طبیعت وحشی که هر کدام به نوعی خطرساز است، دل به کوهستان بیکران می‌سپارم، وقتی از سر ماجراجویی و اغنای کنجکاوی درونی ناچار می‌شوم از نقاط کور و دورافتاده عبور کنم، به خوبی می‌دانم اگر اتفاقی برایم پیش آید نباید انتظار یاری داشته باشم چرا که بعضی از نقاط کوهستان بقدری غریب و مهجورند که شاید هیچ وقت پای انسانی بدانجا نرسد به همین دلیل و دلایل بسیار دیگری که می‌تواند دامنگیر آدمهای ناآشنا به طبیعت شود، سعی می‌کنم مسوولیت کسی را نپذیرم، با این حال گاهی از سر ناچاری در اثر اصرار یکی از علاقه‌مندان این قانون را ندیده می‌گیرم، روزی در معیت یکی از آشنایان که فقط یک روی سکه طبیعت را می‌شناخت، برای یک کوهپیمایی یک روزه همراه شدم. بعد از مدتی کوهپیمایی، او متوجه شد که لذت تماشای چشم‌انداز طبیعت کوهستان به آن آسانی که فکر می‌کرد نیست چون فشار خستگی ناشی از نداشتن آمادگی بدنی، چنان بر او مستولی شد که لذت تماشای جاذبه‌های طبیعت را تحت تاثیر قرار داد. در اثر کاهش حجم هوا نفس او به شمارش افتاد و علاوه بر آن وجود کفش و لباس نامناسب بر میزان خستگی او می‌افزود. سرانجام تصمیم گرفتند که شب را در محل مناسبی در کوهستان بمانند. در ۴ کیلومتری آنها شکافی وجود داشت که جای مناسبی برای بیتوته شبانه بود، برای تحمل سرمای کوهستان باید هیزم کافی جمع می‌کردند. مرد تنها متوجه بوته خشک بزرگی شد و با کمک چوب دستی خود آنرا از جایش بیرون آورد بر بالای کوله‌پشتی خود بست، به نظرش رسید وزن بوته به نسبت اندازه‌اش سنگین‌تر است اما اعتنایی نکرد، وقتی جلوی ورودی غار، بوته را با کمی ناراحتی به زمین انداخت ناگهان مار بزرگی از درون بوته بیرون خزید و بسرعت از محوطه دور شد وقتی مرد تنها متوجه شد در طول این مسافت مار را در فاصله پشت گردن خود حمل می‌کرد، چند لحظه‌ای خون در رگهایش بی‌حرکت ماند، ناگهان به خود آمد و به یاد آن شاعر بزرگ افتاد که سروده است:

گر نگهدار من آن است که من می دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

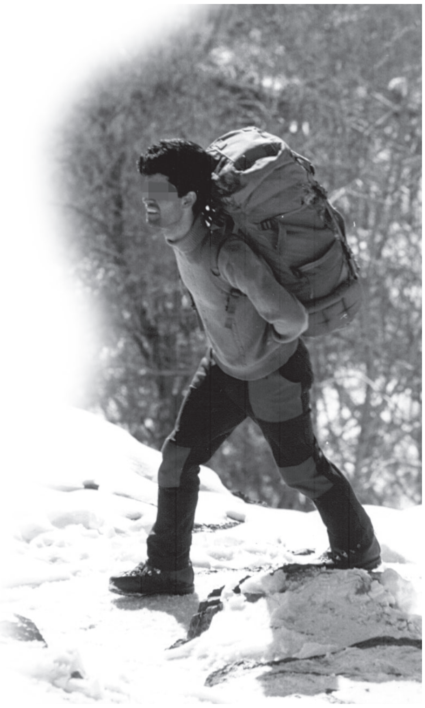

روزگار بی‌رحم

نسیم صبحگاهی کوهستان، جان را نوازش می‌داد، سکوت سراسر منطقه را فراگرفته بود، مرد تنهای کوهستان، طبق عادت همیشگی صبح خیلی زود خود را به دورترین منطقه کوهستانی رسانده بود، آنقدر دور شد که دیگر اثری از زندگی ماشینی دیده نمی‌شد، همچنان که از تمدن پرسر و صدای فن‌آوری جدید فاصله می‌گرفت، سعی می‌کرد ذهنش را از درگیری مسائل روزمره زندگی آزاد کند. به خوبی احساس می‌کرد تماشای جاذبه‌های افسونگر طبیعت، تغییر آشکار در اعماق وجودش ایجاد می‌کند. حالت کسی را داشت که دستگاهی سموم بدنش را پالایش می‌کند، گاهی صدای مبهمی همراه با نسیم باد به گوشش می‌رسید، به مرور صداها تبدیل به ناله‌های مویه‌آمیز شد و در همان حال سیاه چادرهای گله‌داران از دور نمایان شد. هرقدر به سیاه چادرها نزدیک می‌شد صدای ناله محسوس‌تر به نظر می‌رسید.

وقتی خوب دقت کرد صدای ناله که با سوز و گداز غم‌انگیزی همراه بود، از داخل سیاه چادر کوچکی شنیده می‌شد، مرد تنها که همه وجودش را بخشی از طبیعت می‌دانست به خود اجازه نداد بی‌تفاوت از کنار آن نوای اندوهگین بگذرد با گفتن «یاالله» داخل چادر شد، صدای ناله از پیرزن نحیفی بود که به‌تنهایی در میان آن چادر محقر می‌نالید،، پیرزن با دیدن مرد تنها، سفره دل دردمندش را باز کرد. امان از آن زمانیکه روزگار قدار چهره بی‌رحمش را نشان دهد، براساس گفته پیرزن همه دارایی آنها که تعدادی بز و گوسفند بود برای تهیه دوا و درمان بیماری لاعلاج همسرش هزینه شده بود تنها وسیله معاش خانواده یک نفر شتر بود که پسرش بوسیله آن کود حیوانی به شهر می‌برد و با فروش آن مایحتاج موردنیاز خود و مادرش را تهیه می‌کرد.

هر روز غروب پیرزن گوش خود را به صحرا می‌سپارد و هنگامی که صدای زنگ شتر پسرش را می‌شنید، دلش آرام می‌گرفت اما چند روزی بود که صدای زنگ شتر به گوش نمی‌رسید با آنکه آن پیر بیچاره از همه جاذبه‌های زندگی شهری صرف‌نظر کرده و برای پرهیز از عوارض آن کیلومترها از شهر دور شده بود اما از بخت بد نتوانست از شر آن در امان بماند، بله درست حدس زدید.

تنها پسر و تنها نان‌آور آن پیرزن بی‌نوا قربانی بی‌احتیاطی یک راننده غافل شده بود!

■

موش

نوشته: محمد جامی - تایباد

لیلا، کنار میز، بغل دست خانم دبیر، مودب ایستاده بود. نگاهش روی ورقه‌اش می‌دوید که دبیر مشغول تصحیح آن بود. ناگهان یکی از بچه‌ها از ته کلاس داد زد: موش. موش!

کلاس به هم ریخت و لیلا در دم ضعف کرد و تلپ زمین شد. به کمک بچه‌ها او را به دفتر بردند. شانه‌هایش را مالیدند و با دادن یک لیوان آب قند، یواش یواش حالش جا آمد و لبخندی بر لبانش نشست.

خانم دبیر و بقیه، نفسی راحت کشیدند. خانم دبیر درحالی که دستش را به سر لیلا می‌کشید گفت: خانوم خانوما! چقدر ترسو بودی که از شنیدن اسم موش غش کردی؟!

لیلا این بار، قاه قاه خندید و گفت: نه خانم، از موش نترسیدم. وقتی که صدای موش موش در کلاس پیچید، شما بی‌اختیار از جا پریدند و فوری نشستید. فشار وزن‌تان بر صندلی که پایه‌اش روی پای من لغزیده بود باعث شد که ضعف کردم!

پای لیلا، داخل کفش، ورم کرده بود...

■

آدم کشی

نوشته: آناهیتا دیانوش - تهران

پسرک با عصبانیت گفت: منو می‌زنی؟ حالتو می‌گیرم. حالا برای من Stars, Stars می‌کنی؟ بیا جلو ببینم! مسلسلشو برداشت و تیرهارو به طرفش نشونه رفت.

بالاخره کشتش، و رفت بالای جسدش و با بی‌رحمی چند تیر دیگر به او زد و با پوزخند گفت: Stars, Stars.

○○○

پسرک از پشت کامپیوتر بلند شد و گفت: محسن، محسن کجایی؟ بالاخره resident evil رو تموم کردم. ■

نویسنده

از: غلامرضا شیرزاد

بعد از هفته‌ها انتظار احساس می‌کرد امروز با تمام روزهای عمرش تفاوت دارد. غروری وصف‌ناشدنی سرتاسر وجودش را فرا گرفته و به آینده امیدوارش کرده بود. روی نیمکت پارک نشسته و خود را در عالم رویا، پشت تریبونی می‌دید که روبرویش همه نگاه‌ها به او بود. با انتشار کتاب آخرش مشهور شده بود و داشت لذت می‌برد.

صدای جاروی کارگر پارک از عالم رویا درش آورد. خیلی خوشحال بود. مجله را مثل عزیزی به سینه چسباند و به سمت خانه روانه شد. آخر دوتا از داستان‌های ارسالیش در مجله چاپ شده بود.

تا انتشار شماره بعد مجله، تقریباً تمام اهل محل از قضیه خبردار شده بودند. درباب داستان و داستان‌نویسی و اینکه از بین هزاران قصه ارسالی، قصه‌های او را برای چاپ برگزیده‌اند و اینکه یحتمل با فروش نوشته‌هایش به زندگیش سروسامان خواهد داد چه نطق‌ها که ایراد نکرده بود. جلوی کیوسک مطبوعات شماره جدید مجله محبوبش را گرفت. یکراست رفت سراغ صفحه قصه‌های خوانندگان، با عجله هر دو صفحه را از نظر گذراند، هیچکدام از قصه‌ها مال او نبود. همانجا روی سکوی سیمانی نشست و شروع به خواندن ستون پاسخ به نامه‌ها کرد در آن ستون هم اسمی از او نبود. جواب اول و دوم را خواند، حرفهای معمولی بود. اما منظور سومین جواب را نفهمید. دوباره و سه باره آن را خواند. نوشته بود: «دوست عزیز، من در مورد آندسته از قصه‌های ارسالی سخت‌گیری می‌کنم که بدانم نویسنده‌اش صاحب استعداد و ذوق است. اگر می‌دانستم سقف توانایی شما همین داستان آخریت بود، آنرا چاپ می‌کردم. مثل سایر قصه‌ها که چاپ می‌شوند. اما به خاطر اینکه مطمئن هستم بهتر از این می‌توانی بنویسی، قصه‌ات را چاپ نکردم». چشم از مجله گرفت و زیرلب تکرار کرد: «مثل سایر قصه‌ها که چاپ می‌شوند!» انگار ظرف آب سردی را بر سرش واژگون کردند. تمام آینده درخشانی را که برای خودش مجسم کرده بود، در جداره حبابی منعکس شد و به یکباره حباب ترکید. دوباره زیرلب تکرار کرد: «مثل سایر قصه‌ها که چاپ می‌شوند». حقارت را با تمام وجود لمس کرد و داستان جدیدش را که هنوز برایش پاکت تهیه نکرده بود، پاره کرد. درحالی که مجله را لوله می‌کرد، از سر کوچه‌شان گذشت و به سمت کارگاه نجاری سر خیابان رفت که روی شیشه‌اش نوشته بودند: «به یک کارگر ساده نیازمندیم.»

■

«پسر»

«رویا» رقیه‌السادات حسینی ۱۹ ساله از تهران

پرستار: آهای پدر این بچه کجاست؟

مرد: من، من اینجام خانم پرستار.

پرستار: اول یه مژدگونی بدید بعد دختر تپل و نازتونو ازم تحویل بگیرید.

مرد درحالی که با مشت بر پیشانی خود می‌زد فریاد می‌کشد: بازهم دختر... باز هم دختر...

مرد سالن بیمارستان را ترک می‌کند.

اکنون سالهاست که زن و دخترانش منتظر برگشتن مرد هستند.

■

مرضیه نوربخش - از ؟

نوشته‌اید که «بدون رودربایستی ضعفهای داستان‌هایم را بنویسید و...» چشم، سعی می‌کنم راحت و بدون رودربایستی عرض کنم که؛ اتفاقاً خوب از عهده ماجراهای طنز برآمده بودید، مخصوصاً نثر سرحال و بانشاطی هم داشتید اما... اما اصل مشکلتان در این بود که - طبق گفته خودتان در نامه‌تان - در یک هفته چهار داستان نوشته‌اید! دختر خوب مگر می‌شود هر یک روز و نیم، یا هر ۳۶ ساعت یکبار، یک داستان نوشت؟ حالا شاید شما بگویید: «ما که نوشتیم و شد!» درست می‌گویید، اما مطمئن باشید اگر توان چهار قصه‌تان را خرج یک قصه کرده بودید، آن وقت آن داستان مطمئناً قابل چاپ می‌شد. درنهایت مطمئنم که اگر پشتکار داشته باشید یکی از قصه‌نویسان خوب قلمرو خواهید شد.

مهشید نیکروش - شیراز

«تجربه» و «دلخوشی» شما را دیدم. «دلخوشی»تان خیلی قشنگ بود، اما ضروری بود که توضیحی کوتاه - حتی در ۴ کلمه - راجع به علیرضا و شخصیتش می‌نوشتید. لااقل خواننده باید بداند که این علیرضا خان آدم مثبتی است یا منفی؟

علی بخش عبدالملکی - کرج

«بنی‌آدم» به زودی چاپ می‌شود.

حسین غلامی‌خواه - ۱۴ ساله - دهلران

داستان‌های کوتاهتان را خواندم. با توجه به اینکه در این سن شروع به نوشتن کرده‌اید، یقین دارم که در آینده از شما قصه‌هایی عالی چاپ خواهم کرد، فقط به این شرط که بنا بر یک متد علمی، مطالعه داستان را شروع کنید.

ویانا ناصریان - مشهد

در پاسخ سوال اولتان که پرسیده‌اید: «آیا استعداد نوشتن دارم یا نه؟» صراحتاً می‌گویم بله، اما اینطور که از نثرتان فهمیدم، به نظر می‌رسد که با نثر داستانی زیاد آشنا نیستید، البته نثر قشنگی دارید؛ لطیف و زیبا، اما یادتان باشد که زبان داستان، زبان ساده‌نویسی است!

بابک خرمی - تهران - شهر پرند

ابتدا عرض کنم که من معمولاً وقتی داستانی دریافت می‌کنم که نویسنده آن با حوصله زیاد - مانند شما - آن قصه را تایپ کرده و تروتمیز ارسال نموده، ناخودآگاه تصمیم می‌گیرم هرطور شده آن را چاپ کنم، مگر اینکه نتوانم. درست مانند داستان «بی‌صفت» شما که همه چیزش خوب بود، اما حیف که خیلی گنگ آن را پرداخته بودید. درحقیقت ماجرا از تلفن دوم «نامفهوم» شد؛ اگر منظورتان این بود که دختر و پسر با هم اختلاف پیدا کرده بودند، پس چرا درنهایت با هم ازدواج کردند؟ و اگر فرض کنیم مشکلشان جزئی بوده، پس کشتن آن گربه بینوا کمی غیرعادی جلوه می‌کرد!

علی ایحال؛ منتظر داستانهای بعدیتان هستم.

هیچ موجودی در دنیا وجود ندارد که در اثر عشق ورزیدن به یک موجود دیگر یک اصلاح در روح خود بعمل نیاورد.

● مترلینگ

دستپخت عدسی

محمد طاهری

آثار باستانی نوساز!

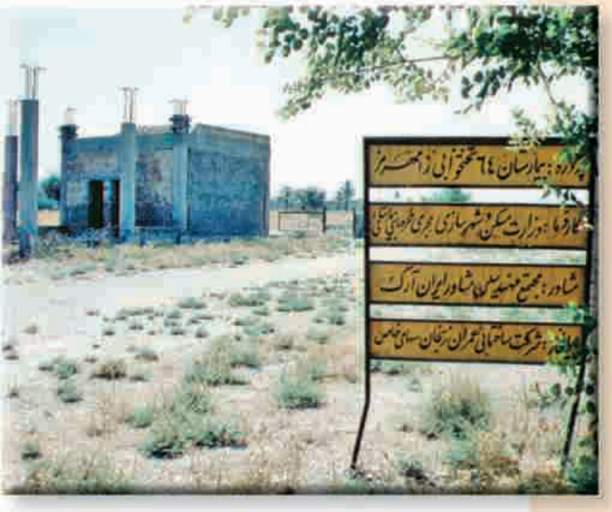
پروژه: بیمارستان ٦٤ تختخوابی رامهرمز
کارفرما: وزارت مسکن و شهرسازی

خوشبختانه ما هرچه در کشورمان کم داشته باشیم، تا دلتان بخواهد آثار باستانی و ابنیه تاریخی فراوان داریم.

از تخت جمشید و مقبره کوروش هخامنشی و چهلستون و بیستون و سی و سه پل بگیرید تا همین بیمارستان ۶۴ تختخوابی رامهرمز که هنوز در فهرست آثار ملی ثبت نشده و همین امروز و فرداست که کارمندان سازمان میراث فرهنگی بیایند و اطراف آن را به امید اینکه از ۱۵-۱۰ سال قبل تا به حال عتیقه‌ای، کوزه‌ای، زیرخاکی یا چیزی به جا مانده باشد، کنکاش کنند.

آقای **محمدعلی یوسفی** از رامهرمز که همان ارسال‌کننده عکس این ابنیه تاریخی (ببخشید بیمارستان نیمه‌کاره!) است، اعتقاد دارد که نباید با بیت‌المال چنین کرد و هزینه‌ها را به باد داد.

نگارنده، ضمن مشاهده این پروژه نیمه تمام که تابلوی زردرنگ آن هم دست‌کمی از آثار زیرخاکی ندارد! به شهرداری رامهرمز پیشنهاد می‌کند لااقل از این فضای مسقف ناقص برای اسکان موقت متکدیان و کارتن‌خوابهای خوزستانی که شبها را زیر پلها یا نیمکت پارکها به صبح می‌رسانند، استفاده کند، تا حداقل کار مثبتی انجام شده باشد و این ساختمان نیمه‌کاره که ستون‌های بتونی و میلگردهای آن آدم را یاد ستون‌های تخت جمشید می‌اندازد، بلااستفاده نماند!

کویر هم صفایی دارد!

البته تا پول نباشد، صحبت کردن از مسافرت و گشت و گذار بی‌حاصل است و تنها نتیجه آن سوختن دل آدم است و بس.

اگر در بین خوانندگان صفحه دستپخت عدسی کسانی پیدا می‌شوند که پولشان به مسافرت داخلی می‌رسد بدانند و آگاه باشند که کاپیتان صفحه عدسی جناب محمود جعفری کوهبنانی در آخرین اظهارنظر رسمی خود که بر روی کاغذ کاهی آن را مرقوم داشته‌اند، کلیه مسافران محترم نوروزی و غیرنوروزی را به یزد دعوت کرده‌اند (هر کس نداند خیال می‌کند که محمودخان بچه ناف یزد است!) و در جملاتی چند به بیان تاریخچه ساخت مسجد امیر چخماق یزد پرداخته و در ادامه از مسوولین سازمان گردشگری که در تبلیغ این بنای تاریخی کوتاهی کرده‌اند انتقاد کرده است.

نگارنده معتقد است که گرچه کم‌کاری بعضی مسوولین بی‌تاثیر نیست اما در این دوره و زمانه با توجه به اینکه ترکیه رفتن و در سواحل آنتالیا صفا کردن نیازی به صدور روادید ندارد، هر کس که صنار سه شاهی پول پیدا می‌کند، دست خانم بچه‌ها را می‌گیرد و روانه آنجا می‌شود.

اصلاً آنقدر راجع به توریسم حرف زدیم که یادمان رفت بگوییم که محمودخان چند بار متوالی برای چاپ عکسی که با **قدرت‌الله ایزدی** کمدین اصفهانی (آقارشید) انداخته یادآوری کرد که سرانجام دل سنگ نگارنده آب شد!

ولی چون **محمودخان** تاکید کرده، ما هم دوباره می‌گوییم که اگر خواستید مسافرت بروید کیش و قشم و کلاردشت و رامسر و انزلی را فراموش کنید، چون کویر هم صفایی دارد!

بچسبان و فرار کن!

دنیا، دنیای تبلیغات است، دیگر مکانش فرق نمی‌کند. روی بیلبورد سر چهارراه، بدنه اتوبوس شرکت واحد، وسط سریال «نرگس»، روی درب خانه‌های مردم، روی پیراهن تیم پرسپولیس یا تازگی‌ها هم که مد شده «SMS» تبلیغاتی که هر کسی می‌آید و با صد هزار تومان برای ده هزار نفر «SMS» می‌فرستد. دوست عزیز و همیشه دوربین به دست، آقای **مسعود ذوالفقاری** از قائم‌شهر برایمان از الصاق تبلیغات به اماکن غیرمجاز و برهم زدن زیبایی شهر و... مطلبی نوشته و خواستار این شده است که مسوولان شهرداری، فکری عاجل به حال این موضوع بکنند. البته نصب برچسب های تبلیغاتی به اماکن نامأنوس و نامناسب، سابقه زیادی دارد. نگارنده به خوبی به یاد می‌آورد که در جریان یکی از انتخابات سالهای گذشته، در میدان بهارستان تهران به زور چسب و سریش و... به دست تندیس مرحوم مدرس، تبلیغ یکی از کاندیداها را چسبانده بودند، گویی مرحوم مدرس که در سال ۱۳۱۶ به شهادت رسیده است، بر انتخاب آن کاندیدا تاکید و اصرار دارد!

از این گذشته بعضی وقتها هم که شهرداری قاب های چوبی یا فلزی مخصوص تبلیغات را در سطح شهر نصب می‌کند، طرفداران کاندیداها آنقدر اعلامیه و بروشور روی یکدیگر در این قاب ها می‌چسبانند که در عرض ۲۴ ساعت، ضخامت کاغذهای چسبانده شده اگر از پوست کرگدن کلفت‌تر نباشد از آن نازک‌تر هم نخواهد بود! خدا را شکر فعلاً مدتی است که شرکت های تخلیه چاه به مردم رحم کرده‌اند و درب خانه مردم مدتی است از نبود برچسب های کوچک و رنگارنگ موسسات تخلیه چاه یک نفس راحت می‌کشد. البته هیچ بعید نیست که در آینده‌ای نزدیک موسسات تخلیه چاه هم برای تبلیغ کار خود به «SMS» روی بیاورند!

اطلاعات هفتگی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@yahoo.com

به یاد «عمران صلاحی» شاعر و طنزپرداز زلال روزگار ما، در آستانه چهلمین روز کوچ کردن ناگهانی‌اش:

یک لب و هزار خنده

رواندازش آسمان
زیراندازش زمین بود
لبخند و مهربانی
دارایی‌اش همین بود...

آری، عمران صلاحی، واقعاً تمام دارایی و برازندگی اش همین بود. لبخند و مهربانی، دو جزء لاینفک وجود او بود. اگرچه «گریه در آب» آن روی دیگر سکه وجودش بود، اما «یک لب و هزار خنده» اش قالب غالب وجودش بود. حتی اگر گاهی این تبسم و لبخند، در اوج و عین آزردگی از دست روزگار کجمدار بود. می‌گفت:

از بس که من آزرده ز دست فلکم
در برزن و کوی، روز و شب می‌پلکم
خندیدن من نباشد از روی نشاط
انگشت زمانه می‌دهد قلقلکم!

این را در سوم خرداد ۱۳۴۵ گفته بودم. همان وقت که «بچه جوادیه» بود. کنار او نشستن در «گل آقا» برای من بسیار مغتنم و درس‌آموز بود. و جلسات سوژه که گاه طرح سوژه‌ای را بر روی کاغذ می‌کشید و دست به دست می‌کرد تا لبخند و تبسم میان تمام اعضای تحریریه به عدالت تقسیم و توزیع شود. معمولاً تا کنارش می‌نشستی، می‌گفت: «جدید چی داری؟»... در فکاهه‌نویسی و مطایبه معرکه بود. حتی با مرگ هم شوخی می‌کرد و اگر می‌گفت «مرگ از پنجره بسته به من می‌نگرد...» فقط برای همسایه نبود. مرگ را نگران خودش هم می‌دید. بگذارید برای شادی روحش یکی دو خاطره طنزآمیز تعریف کنم که امشب به خوابم نیاید و دعوایم نکند که چرا مشتریان طنزت را به بهانه رفتن و نبودنم ملول و متالم کردی؟ خودت که دیده بودی. مگر من این‌طور بودم؟...

فکر کنم تابستان سال ۸۰ بود که به سفارش مرحوم صابری (گل آقا) و به همراه دسته گلی از سوی او با دیگر همکاران گل آقایی عزم رفتن به مجلس ختم «مرتضی معتضدی» کردیم. عمران از قافله عقب ماند و نیامد. وقتی برگشتیم گل آقا، پشت میزش بود و خیلی اظهار تاسف کرد و بعد طبق معمول لبخندی زد و گفت: «انشاءالله دفعه بعد!»

یک دفعه دیگر هم که در مراسم تدفین یکی از شعرای معاصر به بهشت زهرا آمده بود، به یکی از دوستان شاعر که گفته بود حیف اینها که می‌روند، به شوخی و طنز پاسخ داده بود: «اگر اینها نروند که من و تو نمی‌توانیم در اینجا باز همدیگر را ببینیم و دیدارها تازه شود!»

حالا باورتان شد چقدر با مرگ و میر کنار آمده بود؟ به مرگ هم می‌خندید تا بازماندگان و زندگان خنده را فراموش نکنند و از یاد نبرند که زندگی یعنی لبخند و بالعکس.

او همان بود که خودش می‌گفت:

پشت خنده پنهان بود
چون پاکی بی‌نشان بود
آقا بود و انسان بود
اصل مطلب همین بود.

و اکنون من ماندم و «یک چشم و هزار گریه» در سوگ صافی مردی که صاحب «یک لب و هزار خنده» بود. این، چندمین طنزپردازی است که ظرف این چند سال، گلچین روزگار امانش نداد. و الان مدتهاست که - به قول زنده‌یاد اخوان -: «ابرهای همه عالم شب و روز، در دلم می‌گریند...». بگذار ابرها بگریند؛ اما من به احترام همان «یک لب و هزار خنده» و دیگر لب هایی که نیازمند و مستحق لبخندند و حتی بهزیستی و کمیته امداد و... غیره نیز توانایی پوشش دادن آنها را از این حیث ندارند، کماکان به روی همه لبخند خواهم زد و لبخند خواهم آفرید. اگر مثل عمران صلاحی بتوانم از عهده‌اش برآیم. او که حتی به مرگ هم لبخند زد. و بعید نیست که به محض ورود به «خانه آخر» به نفر پهلودستی اش گفته باشد: «جدید چی داری؟»!...

کشیدن سیگار به جاهای باریک

نمی‌دانم شما هم مثل بنده اطلاع دارید که کشیدن سیگار دارد به جاهای باریک می‌کشد؟ الانه بنا بر آمار موجود و غیر من درآوردی، تعداد سیگاری‌ها (و زیرسیگاری‌ها) افزایش و سن سیگارکش‌ها کاهش پیدا کرده است؛ به نحوی که در حال حاضر روزانه در حدود چهار میلیارد تومان در ایران خودمان صرف خرید سیگار می‌شود. تازه این درحالی است که ترک سیگار آسانتر از آب خوردن است و من خودم کسی را می‌شناسم که تا به حال صد بار ترک کرده است و در حقیقت تارک سیگار و مافیهاست.

پیشنهاد: به نظر ما وزارت بهداشت و شرکت دخانیات، هرسال می‌توانند یک نفر - مثل نفر فوق‌الذکر - را به عنوان ترک‌کننده نمونه سیگار به جامعه معرفی کنند و یک تندیس طلایی «ترکبند» به وی اهدا نمایند.

متاسفانه آمارها نشان می‌دهد که سن مصرف‌کنندگان سیگار از دبیرستان به سطح راهنمایی تقلیل پیدا کرده و اگر با راهنمایی دیگران جلوش گرفته نشود، بعید نیست که در آینده‌ای نه‌چندان بعید، کار به دوره پیش‌دبستان و مهدکودک نیز کشیده شود.

توضیح واضحات: اصطلاحاً به این جای کار می‌گویند جاهای باریک. که دیگر وزارت بهداشت هم نمی‌تواند از شدت باریکی این جا از آنجا رد شود.

به گفته یکی از اعضای هیئت مدیره جمعیت مبارزه با استعمال دخانیات، کسانی که استفاده از سیگار را رواج می دهند، هدفشان تخریب آینده مملکت و نابودی نسل جوان آن است. فلذاست که ریاست محترم جمهور، اخیرا طرح جامع و جالب کنترل و مبارزه با دخانیات را، یک ماه پس از تایید نهایی از سوی شورای نگهبان، ابلاغ کرد. قانونی که به موجب آن، خرید، فروش و عرضه بی‌در و پیکر سیگار برای اولین بار در کشور با شرایط خاص و قانونی انجام می‌گیرد. البته قبلاً هم ما عرض کرده بودیم که باور کنید وضع قانون مبارزه با دخانیات کاری ندارد و از آب خوردن هم راحت‌تر است.

طبق ماده ۱۲ این قانون، فروش یا عرضه مواد دخانی (چنانکه افتد و دانی) به افراد زیر ۱۸ سال (۱۸-) علاوه بر ضبط فرآورده، موجب جزای نقدی گردیده؛ وایضاً مصرف دخانیات در اماکن یا وسایل حملیه و نقلیه عمومی نیز مستوجب جریمه‌های دست به نقد خواهد بود. دولت به وزارت دخانیات و شرکت بهداشت، ۳ ماه مهلت داده تا آیین‌نامه قانون طرح جامع کنترل و مبارزه با دخانیات را تدوین و عملی کند.

آگهی استخدام نیرو: به چند نفر نیروی عملی و کارآمد برای انداختن زنگوله به گردن گربه نیاز مبرم داریم.

سوال: حالا این قضیه چه ربطی به حرف های ما داشت؟

پاسخ: راستش خودم هم دارم به همین مساله فکر می‌کنم!

براساس قانون فوق‌الاشاره، منبعد هر نوع تبلیغ، حمایت، تشویق مستقیم و غیرمستقیم و یا تحریک افراد به استعمال دخانیات اکیداً (و بلکه شدیداً) ممنوع می‌باشد. از اینرو، به عنوان گام اول و همراهی با وزارت بهداشت و شرکت دخانیات، از امروز ساختن و پرداختن و انداختن اشعاری نظیر ۲ شعر زیر را در سطح جامعه ادبی کشور ممنوع اعلام کرده؛ آن را مصداق بارز بی‌ادبی می‌دانیم.

شعر دوم:

سیگار بی‌تکلف و نازپری رخان
این هر دو در کشاکش دوران کشیدنی است

شعر اول:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
سیگار بعد چایی، چایی بعد سیگار

طنز برعکس

«با وجود صدور پیش‌نویس قطعنامه گروه ۵+۱ برای ایران، پوتین، رئیس جمهوری روسیه در گفت‌وگوی تلفنی با احمدی‌نژاد عنوان کرد: مذاکرات هسته‌ای باید ادامه یابد.»

- جراید

در عین حال به ما میگن روسیه!.... در راستای سیاست چماق و هویج، این پیش‌نویس قطعنامه را هم باید همین‌طوری در دست داشت!

مثل تازی • یک روز عاقل به یک عمر احمق می ارزد.

تعلیم و تربیت مادرانه

با توجه به کم شدن موالید در اروپا و احساس خطر غرب در این مورد، یکی از کشورهای اروپایی برای تشویق دختران و زنان به بچه‌دار شدن، روش کاملا ابتکاری و موثری به کار گرفته است.

در سوئد به یک نوآوری در زایشگاههای این کشور اقدام شده است که بخشی از آن را در عکس مشاهده می‌کنید.

پژوهشگران سوئدی متوجه شده بودند که میزان مهر و عطوفت مادری در این کشور بدلیل پایین آمدن میزان تولد و توجه کمتر خانواده‌ها به داشتن فرزند به مشکل هشداردهنده‌ای تبدیل شده است و برای اینکه چاره‌ای برای این معضل بیندیشند، تصمیم گرفتند تا در زایشگاهها را به روی عموم زنان و دختران باز کنند و آنها را تشویق کنند تا چند دقیقه‌ای از نوزادها، نگهداری کرده و با آنها همنشینی داشته باشند. از همان آغاز کار، سوئدی‌ها متوجه شدند که این ترفند بسیار مورد توجه قرار گرفته و دیدن نوزادها با آن چهره معصوم و آرام روی آنها تاثیر فراوانی گذاشته است. حتی به خانم‌های سوئدی اجازه داده شد تا انگشتان خود را در دست نوزادان بگذارند و آنها هم از این ارتباط شیفتگی فراوانی از خود نشان دادند.

یک روزنامه سوئدی با زنانی که پس از این کلاسهای عاطفی از زایشگاه خارج می‌شدند، گفتگو کرده و پرسش‌هایی از تعدادی از این خانم‌ها به انجام رساند و بر طبق آماری که انتشار داد، اعلام کرده است که افزایشی بیست درصدی در میل به داشتن فرزند در زنهای سوئدی که در اینگونه کلاسها شرکت داشته‌اند به وجود آمده است. بسیاری از کشورهای اروپایی که آنها نیز با مشکل رشد منفی جمعیت مواجه هستند، بر آن شده‌اند که این تجربه گرانبهای سوئدی‌ها را به کار گیرند.

ستاره جاده

و این هم آخرین مدل اسپورت از خودرو «بی.ام.و» است که کارخانه سازنده، نام «ستاره جاده» را برای آن انتخاب کرده است، اما گول جثه کوچک این خودرو را نباید خورد، چرا که درواقع هیولایی برای جاده تلقی می‌شود، دلیل آن هم ۳۳۰ قوه اسب بخار و قدرت موتور ۳/۲ لیتری آن است که سرعت این خودرو را در مدت ۴ ثانیه از صفر به ۶۰ کیلومتر در ساعت می‌رساند.

این خودرو را کارخانه مذکور تنها در یک مدل شش دنده عرضه کرده است و از مدلهای دنده اتوماتیک یا استاندارد خبری نیست. یکی از نکات مهم در زمینه این خودروی اسپورت، برعکس سایر مدل‌های اسپورت که معمولاً تا حدودی خشک هستند و تکانهای شدیدی دارند، شاسی و فنرهای قابل انعطاف آن است که احساس نرمی به دو نفر سرنشین خود القاء می‌کند. مصرف بنزین در این نوع خودرو نسبت به سایر خودروهای اسپورت کمتر است و در شهر در ۱۰ کیلومتر یک لیتر و در جاده در ۱۲ کیلومتر یک لیتر بنزین مصرف می‌کند. اما یکی از ویژگی‌های این خودرو که تنها در مدل تازه، کارخانه در آن تعبیه کرده، یک شاسی سیاهرنگ است که با فشار دادن آن توسط راننده، خودرو ناگهان قدرتی اضافی پیدا می‌کند. برای مثال موتور آن دارای ۷۵ قوه اسب بخار، اضافه بر قدرت معمول خود می‌شود و اصولاً همه انرژی خودرو به اندازه یک چهارم متحول می‌شود و کارخانه «بی.ام.و» این تکمه سیاهرنگ را جزیی از اسرار خود می‌داند. موتور این خودرو کوچک شش سیلندر است و سرانجام، برای این خودرو قیمتی تعیین شده تا بتواند با خودروهای اسپورت مشابه در بازار رقابت کند. درواقع کارخانه سازنده مدل «ستاره جاده» را به **قیمت ۹۹ هزار دلار** به بازار عرضه کرده است.

دنیای کوچک

هم‌اکنون کارشناسان علم اقتصاد و صنعت براین اعتقادند که دیگر تنها وجود شرکت‌های چندملیتی و پیمانهای اقتصادی که چند کشور عضو آن باشند از نظر درآمد، مقرون به صرفه است و هیچ کشوری نمی‌تواند به‌تنهایی از نظر تولید و صادرات خود را سرپا نگهدارد.

عکسی راکه مشاهده می‌کنید، یکی از مصادیق شرایط تازه اقتصادی در جهان است. درواقع آنچه راکه مشاهده می‌کنید، یک خط تولید هواپیمای جت در چین است. با این تفاوت که این هواپیماسازی در اصل همانا شرکت ابرار است که یک شرکت برزیلی است. برزیلی‌ها متوجه شده‌اند که اگر تولید جت را از کشور خود به چین منتقل کنند، علاوه بر آنکه نیروی کار دقیق‌تر و باپشتکارتری را دراختیار خواهند داشت، از نظر هزینه نیروی کار هم نسبت به برزیل به‌مراتب با مخارج کمتری مواجه خواهند شد. برزیلی‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که تعصب‌های قومی و نژادی در اقتصاد و صنعت جایی ندارد و خود اذعان می‌کنند که نیروی کار برزیلی تنبل، سر به هوا و کم‌دقت است، اما از طرفی صنعت نسبتاً پیشرفته‌ای دارند که باید از آن تا سر حد امکان بهره بگیرند، بنابراین با انتقال کارخانه‌های خود به مناطق و کشورهایی که نیروی کار دقیق‌تری دارند، بهترین استفاده و بهره را می‌برند.

مهمترین لحظات تاریخ فوتبال

گروهی متشکل از کارشناسان فدراسیون بین‌المللی فوتبال و همچنین فوتبال‌نویسان و مفسران بزرگ و مشهور این ورزش، پس از جلسات مهم، سه لحظه مهم را در تاریخ فوتبال جهان که سرنوشت این ورزش را برای همیشه تعیین کرده است، انتخاب کرده‌اند که عکس‌های مربوط به این سه لحظه را مشاهده می‌کنید. این سه لحظه عبارتند از: گل مشهور «**پله**» در جام جهانی ۱۹۷۰ در مکزیک که در مقابل ایتالیا با ضربه سر به ثمر رسید و طی به ثمر رسیدن آن، «**پله**» از مدافع تیم ایتالیا که پانزده سانتی‌متر از او بلندتر بود، بالاتر پرید. لحظه شادی پله پس از این گل را مشاهده می‌کنید. لحظه دیگر مربوط به حرکت مشهور «دیه‌گو مارادونا» است که در جام جهانی ۱۹۸۶ در مکزیک مدافعین انگلیسی را که آنها را در عکس مشاهده می‌کنید، از سر راه برداشت و یکی از مشهورترین گلهای تاریخ فوتبال را به ثمر رساند. و سرانجام لحظه سرنوشت‌ساز دیگر که این یکی تا حدودی غم‌انگیز است، ضربه پنالتی سرنوشت‌سازی است که «روبرتو باجو» فوتبالیست مشهور ایتالیایی در جام جهانی ۱۹۹۴ که در آمریکا برگزار شد، از بالای دروازه برزیل به خارج زد و قهرمانی جام جهانی را به برزیل بخشید. ناگفته نماند که این سه لحظه در میان صدها لحظه بزرگ دیگر انتخاب شدند که هر کدام از آنها نیز به آسانی می‌توانست در این مجموعه حضور داشته باشد.

ورزش از نوع تایلندی

تایلندی‌ها از قدیم به داشتن مراکز ماساژ سنتی که به‌راستی در انسان آرامش ایجاد می‌کند، مشهور بوده‌اند، اما آنچه را که در عکس مشاهده می‌کنید، کلوپ‌های ورزشی تازه‌ای است که در بانکوک و سایر شهرهای بزرگ تایلند راه‌اندازی شده است. ولی در این باشگاهها، ورزش کمتر و استراحت در زمان بیشتری صورت می‌گیرد. درواقع تایلندی‌ها به جای کار با وزنه و امثال آن ترجیح داده‌اند تا برای مراجعه‌کنندگان وسایل آرامش و استراحت را فراهم آورند. البته برای این کار، هزینه بالایی هم توسط مشتریان این باشگاهها باید پرداخت شود. برای مثال در این باشگاه شخص می‌تواند آرامش از طریق طب سوزنی را درخواست کند که برای هر جلسه ۸۵ دلار باید پرداخت شود یا ماساژ مشهور هیمالیایی به نام «سنگ داغ» که توام با بادگیری و خروج خون زائد از بدن است و دویست دلار هزینه دارد. درواقع تایلندی‌ها ورزش را در آرامش و نه در عضله‌سازی و بدن‌سازی، جستجو می‌کنند!

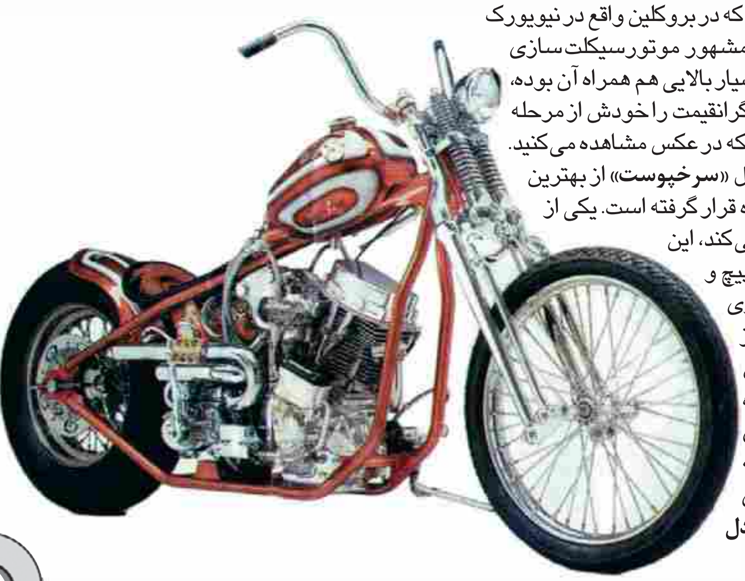

موتورسیکلت دست‌ساز

یکی از طراحان مشهور موتورسیکلت در جهان، «**پل کاکس**» نام دارد که در بروکلین واقع در نیویورک زندگی می‌کند. اما او تاکنون پیشنهاد همکاری با اغلب کارخانه‌های مشهور موتورسیکلت‌سازی همانند هوندا، یاماها، هارلی دیویدسن و «**بی.ام.و**» را که شرایط مالی بسیار بالایی هم همراه آن بوده، رد کرده است. درواقع «پل کاکس» تنها موتورسیکلت‌های دست‌ساز و گرانقیمت را خودش از مرحله طراحی تا پایان ساخته و به بازار عرضه می‌کند. از جمله موتورسیکلتی که در عکس مشاهده می‌کنید. او نام این مدل را هم «سرخپوست» گذاشته است. او برای ساختن مدل «**سرخپوست**» از بهترین انواع فلز استفاده کرده است که حتی در میان آنها نقره هم مورد استفاده قرار گرفته است. یکی از مشخصات موتورسیکلت‌های دست‌سازی که «**پل کاکس**» طراحی می‌کند، این است که همه بخش‌های آن را در معرض دید می‌گذارد و از کوچکترین پیچ و مهره‌ها گرفته تا مخزن بنزین یا لوله‌ها و سیم‌های حامل بنزین یا انرژی برق، همه و همه کاملاً قابل مشاهده است. در مدل «**سرخپوست**» او از موتوری با ظرفیت ۱/۲ لیتر استفاده کرده است، ضمن آنکه در ترمز این موتورسیکلت از پلاتین استفاده شده که در نتیجه ترمز آن هیچ‌گاه ساییده یا خورده نمی‌شود و مادام‌العمر است. ضمناً همه رنگ‌آمیزی انجام شده برای این موتورسیکلت به صورت متالیک صورت گرفته است. به همین دلیل است که موتورهای «**پل کاکس**» اکثراً در قیمت‌های بالا به فروش می‌رسند، از جمله همین مدل «سرخپوست» که **قیمتی معادل ۶۰ هزار دلار** برای آن تعیین شده است.

کسی که در خارج از محیط خانه خود را عاقلتر از محیط داخلی خانه نشان دهد احمقی بیش نیست.
● مثل آلمانی

از یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار

۸

با گام بلند طوفان...

ع.ا. شیرزادی

یک ماه از شروع کارم در تحریریه سازمان شهرستان‌های روزنامه اطلاعات گذشته بود که مسوولیت صفحه‌های منطقه‌ای جنوب به عهده‌ام گذاشته شد. به تعبیری، دیگر نه‌تنها «روزنامه‌نگاری» در دنیای عینی و ذهنی‌ام «تفنن» یا شغلی حاشیه‌ای و به اصطلاح «پاره‌وقت» به حساب نمی‌آمد، بلکه یک حرفه جدی تمام وقت بود که جذابیت‌های پنهان و ارزش‌های چندسویه‌اش را شاید فقط می‌توانستم با حرفه‌هایی چون پزشکی، خلبانی، زیست‌شناسی و... مقایسه کنم.

کوتاه مدتی پس از این که ناگزیر شده بودم هر روز دو صفحه «جنوب» را - گاه به‌تنهایی و گاه بنا بر ضرورت، با کمک‌های موقت برخی همکاران - رأس ساعت و موعد مقرر آماده و تهیه کنم، یک همکار و دستیار توانا و تمام وقت به «صفحه‌های جنوب» پیوست. نام او در همان زمان هم که جوانی بیست و سه چهار ساله بود، برای بسیاری کسان، به‌ویژه دوستان و قلم‌زنان مطبوعات، نامی شناخته و آشنا بود: احمد نوری‌زاده، شاعر و مترجم و پژوهشگر فرهنگی.

نخستین بار که به عنوان همکار برای تنظیم خبرها و گزارش‌های صفحه‌های جنوب به همدیگر معرفی شدیم، چهره، قیافه، رفتار و گفتار او تاثیری غریب بر من گذاشت. ریش آراسته، موهای پرپشت بلند سیاه قهوه‌ای او که رها و قلندرانه بر یقه پیراهن و روی شانه‌هایش می‌رسید، شاید جلوه‌ای تا حدی مبالغه‌آمیز می‌نمود از سر و شکلی که برخی شاعران و نویسندگان برای خود می‌ساختند، اما چهره گلرنگ و گونه‌های استخوانی و چشمهای سیاه و نگاه نافذ و شکاکش، همراه با رفتاری عاری از هر تکلف و گفتاری موجز و صریح، نشان می‌داد که بسیار زودهنگام «خود» را به جای آورده و در متن موقعیت و دوران، بر حفظ «هویت» خود پای می‌فشارد؛ و هم از این‌رو، در اندازه‌ای تاثیرگذار و ماندگار «تشخص» یافته است.

کار با احمد نوری‌زاده دلپذیر بود و به نوبه خود آموزنده. او که تا مرزی از وسواس به پاکی و پاکیزگی مقید بود، گفته و ناگفته، مستقیم و غیرمستقیم با هر حرکت عادی و طبیعی و در هر کلام ساده‌اش، هرگونه تشریفات و آداب و ادا و اصول به ظاهر ضروری و حیاتی برای حفظ مثلاً مناسبات، دوستی‌های مصلحت‌گرایانه و کرنش‌های سرشار از حقارت برای به‌اصطلاح بالا خزیدن از «نردبان ترقی» را به ریشخند و تمسخر می‌گرفت و قایل به هیچ قیدی در این‌گونه امور نبود. لباس پوشیدن‌اش هم به نوبه خود، نوعی تعرض سنجیده و هوشمندانه بود به هر آنچه «مد روز» تلقی می‌شد. اما شگفتا که این شیوه گزینی‌ها در رفتار و کردار و گفتار، به هیچ وجه «توذوق زننده» یا نابه‌جا و آزاردهنده جلوه نمی‌کرد.

مدتی بعد که دیگر با هم دوست و صمیمی شده بودیم به او گفتم: «روز اولی که تو را دیدم، احساس و برداشتم از سر و شکل و قیافه‌ات این بود که انگار یکراست از میان رمان‌ها و داستان‌های قرن نوزدهمی روسیه بیرون آمده‌ای! فی‌المثل، تو را شبیه می‌دیدم به قهرمان‌ها و شخصیت‌های رمان‌های داستایوسکی یا تورگینف و سالتیکوف شچدرین!»

خنده‌های کودکانه و صاف او پاسخی پرمعنا بود برای من. نکته اساسی گفتنی درباره این روزنامه‌نگار حرفه‌ای در آن مقطع این بود که به لطف و با پشتوانه شخصیت بارز و نیرومندش، بدون آنکه خود بخواهد و اراده کند، در هرجا و هر محفل و مجلسی درخشش داشت. هرگز نشنیدم و ندیدم که مجیز کسی را گفته باشد، یا از دیگر سو با کلام و رفتارش روح و جان بنی‌بشری را آزرده باشد. در همان زمان شعرهای بدیع و پرمایه‌اش که حول مضمون‌های انسانی و برگرفته از زندگی سخت و حرمان‌زده زنان و مردان و کودکان بی‌پناه و غارت شده سروده می‌شد، در نشریه‌های وزین و پراعتبار به چاپ می‌رسید. علاوه بر این، یک مجموعه شعر و مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه که از زبان ارمنی به فارسی برگردانده بود، در قالب دو کتاب چاپ و منتشر شده بود. سرعت و دقتی که در تنظیم و نوشتن خبر و گزارش به کار می‌برد، خیال هر همکار و هر دبیر سرویس و هر سردبیری را آسوده می‌ساخت. به هر تقدیر، همکاری و دوستی با این شاعر، نویسنده، مترجم و نهایتاً «روزنامه‌نگار» حرفه‌ای برای همه دوستان عضو تحریریه شهرستان‌ها مغتنم بود و دلپذیر.

با درنگ بر شخصیت انسانی و اخلاقی مجموعه‌ای که تحریریه سازمان شهرستان‌های اطلاعات را در آن دوران تشکیل می‌داد - به شهادت بسیاری کسان و با رجوع به آرشیو و صفحات منطقه‌ای روزنامه در سال‌های مورد اشاره - می‌توان بر این مهم اصرار ورزید که آن تحریریه، به‌رغم تنگناها و اختناق حاکم بر کل جامعه و به تبع آن بر مطبوعات کشور، همواره در نوعی تقابل درونی شده با رژیمی بود که کوچکترین انتقاد حقیقی را تحمل نمی‌کرد. در آن «تقابل» درونی شده، بچه‌های تحریریه سازمان شهرستان‌ها، به لطف تسلط حرفه‌ای‌شان و با پشتوانه شور و شعور و شناخت‌شان از زیر و بم‌های موقعیت، و دانشی که به آنها یاری می‌رساند تا ماهیت و سرشت رویدادها را دریابند، برای طرح مسایل و رنج‌ها و مصائب مردم، از شگردهایی ظریف بهره می‌گرفتند تا از سد سانسور رسمی و غیررسمی بگذرند. این تلاش‌ها درست در زمانی صورت می‌گرفت که در تحریریه بزرگ و اصلی روزنامه، بزرگ کردن سیمای پلشت رژیم ضدمردمی شاه، همه روزه در دستور کار بود.

به هرحال، زمان سپری می‌شد و بحران‌های کتمان شده به‌تدریج رخ نشان می‌دادند. در این روند بود که هوشمندترین و درعین حال دردآشناترین روزنامه‌نگاران که غالباً جزو محروم‌ترین لایه‌های مطبوعاتی آن دوران بودند، با نخستین جرقه‌های انقلاب در سال ۱۳۵۶، وقوع رویدادی عظیم را پیش‌بینی کردند و به استقبال آن شتافتند. درواقع، بچه‌های تحریریه سازمان شهرستان‌ها بودند که با رجوع به ریشه‌های خود و جامعه، فروتنانه و پرشکیب عمق حادثه بزرگ را دریافتند و بر همین اساس به تعهد خود عمل کردند. این‌گونه بود که به هر سطر از خبرها و گزارش‌های مربوط به اعتراض‌ها و خیزش‌های پراکنده مردم شهرستان‌های شمال و جنوب و غرب و شرق کشور، ابتدا در صفحه‌های منطقه‌ای روزنامه اهمیت داده شد و به‌تدریج هرروز برجستگی بیشتری یافت.

طوفان درگرفته بود، اما «تحریریه بزرگ» گویا غرش تند و درخشش آذرخش را نمی‌شنید و نمی‌دید؛ و در این میان، بچه‌های «تحریریه کوچک» سازمان شهرستان‌های روزنامه بودند که در نشاط شگفت زمان با شوق و شور کار می‌کردند و لحظه محتوم موعود را انتظار می‌کشیدند. و بالاخره، در همسویی با خیزش‌های نیرومند مردم، اعتصاب مطبوعات هم شروع شد و ادامه یافت.

همزمان با پیروزی انقلاب در روزنامه نیز تحول روی داد و «تحریریه کوچک» از سازمان شهرستان‌ها جدا شد و به تحریریه اصلی روزنامه پیوست.

این فصل دیگری بود و آغازی دیگر برای غوطه‌ور شدن در موجاموج تجربه‌هایی بزرگ، که تنها گوشه‌هایی از آن تجربه‌ها می‌تواند درونمایه‌ای غنی و الهام‌بخش باشد برای نوشتن داستان‌ها و رمان‌هایی فراگیر و ماندگار.

«از یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار» را در ناتمامی عجالتاً تمام می‌کنیم تا اگر عمری بماند، به مجالی دیگر و وقتی دیگر پی بگیریم.

■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

پس از ۱۷ سال

دختر مازندرانی پسر شد

نوجوانی که از اختلالات جنسی رنج می‌برد پس از ۱۷ سال زندگی به عنوان یک دختر تغییر جنسیت داد و پسر شد!

بنا به این گزارش، این بیمار دوجنسی بابلی که ۱۷ سال دارد تا پیش از عمل تغییر جنسیت به عنوان دختر و با نام شهربانو زندگی می‌کرد. شهربانو که در این مدت از وضعیت خود بشدت رنج می‌برد و بخاطر شرایطش به فردی منزوی تبدیل شده بود، سرانجام با وساطت بستگان به پزشک مراجعه کرد و با نظر پزشکان و مشورت با والدینش مورد عمل جراحی قرار گرفت و پس از پسر شدن نام حسین را برای خود برگزید.

خانواده حسین از زمان کودکی فرزندشان متوجه دوجنسی بودن او شده بودند، اما در معالجه او تعلل می‌کردند. حسین پس از تغییر جنسیت در یک روستا در حوالی شهرستان بابل در شغل جوشکاری مشغول به کار شد، اما همچنان از برقراری رابطه با دیگران خودداری می‌کرد، به همین خاطر خانواده حسین تصمیم گرفتند او را به ازدواج ترغیب کنند. هرچند این جوان ابتدا با این کار مخالف بود، اما با اصرار و اجبار خانواده بالاخره تن به ازدواج داد و درحال حاضر زندگی تازه‌ای را آغاز کرده است.

قابل توجه پسرهای مجرد

براساس یک سنت دیرینه، خانواده‌های چینی برای پسران مجرد فوت شده خود نیز به دنبال همسر می‌گردند.

برخی از سنت‌هایی که هنوز هم در بخش‌های دورافتاده چین به عمل می‌آید و خیلی‌ها اعتقاد به آن دارند، ازدواج آخرت است.

براساس این سنت مردم بعضی از مناطق چین وظیفه دارند نیازهای مردگان خود را رفع کنند، بدین ترتیب برای پسران مجرد فوت شده خود نیز به دنبال همسر می‌گردند. آنها وقتی یک پسر مجرد را از دست می‌دهند، جنازه‌اش را تا زمانی که جسد یک دختر مجرد فوت شده پیدا کنند در سردخانه‌ای نگهداری و از دفن وی خودداری می‌کنند. سپس جسد این دختر را با رضایت خانواده‌اش همراه جسد پسر خود آتش زده و می‌سوزانند.

این سنت که ازدواج آخرت نامیده می‌شود در بیشتر مناطق چین متداول است، زیرا مردم چین معتقدند کسانی که ازدواج نکرده‌اند دارای زندگی ناقص و دور از انسانیت هستند و همچنین اعتقاد دارند که شخص مجرد در آخرت همیشه در عذاب است.

وقتی چهار ازدواج پنهانی آشکار شود

مرد جوانی که با شناسنامه‌های جعلی و به صورت پنهانی با چهار زن ازدواج کرده بود، پس از آشکار شدن رازش تصمیم گرفت هر چهار زن را طلاق بدهد و همسر جوان و تازه‌ای برای خود انتخاب کند.

مرد ۴۷ ساله درحالی که ناراحت به نظر می‌رسید وارد راهروی دادگاه خانواده تهران شد و هنگامی که به دنبال یکی از شعبه‌های دادگاه می‌گشت ناگهان چهار زن با داد و فریاد به جان او افتادند و تا می‌توانستند کتکش زدند.

مردمی که در راهروی دادگاه ایستاده بودند مرد کتک خورده را از دست زنان نجات دادند و او را به دادگاه فرستادند.

این مرد که «سعید» نام دارد با سر و صورت زخمی وارد شعبه دادگاه شد و با عصبانیت گفت:

آقای قاضی می‌خواهم هر چهار زنم را طلاق بدهم... قاضی دادگاه خانواده او را به آرامش دعوت کرد و خواست تا ماجرا را با خونسردی توضیح دهد.

مرد جوان گفت: من در بازار کار می‌کنم و تاجر هستم. سالها قبل با دختری که کارمند یک شرکت بود آشنا شدم و بعد از مدتی با یکدیگر ازدواج کردیم. زندگی خوبی داشتیم و صاحب دو فرزند شدیم، چند سالی گذشت و من با دختر جوان دیگری آشنا شدم و او را هم به عقد خود درآوردم اما زن اولم از این موضوع بی‌خبر بود. برای زن دومم خانه‌ای جدا خریدم و بعد از مدتی هم صاحب چهار فرزند شدیم. روزها می‌گذشت و من به بهانه رفتن به مسافرت به خانه زن دومم می‌رفتم اما این پایان ماجرا نبود.

مرد ادامه داد: مدتی بعد با یک زن بیوه آشنا شدم و این آشنایی هم به ازدواج ختم شد. بعد از مدتی هم زن سومم باردار شد و یک دختر به دنیا آورد.

یک روز زن اولم متوجه رفتارهای مشکوکم شد و بعد از مدتی راز من فاش گردید. زن اولم متوجه شد که من پنهانی دو زن دیگر دارم. به همین خاطر یک دعوا و درگیری راه انداخت و گفت از من انتقام می‌گیرد. مدتی گذشت و من با یک زن مطلقه دیگر آشنا شدم و با شناسنامه جعلی او را هم به عقد خودم درآوردم، البته به او هم گفتم که مجرد هستم و همسرم چند سال پیش فوت کرده است. من برای تمام همسرانم خانه و زندگی مجللی تهیه کردم تا زندگی خوبی داشته باشند و مرا اذیت نکنند، اما بعد از مدتی متوجه شدم که زن اولم به سراغ سه زن دیگر رفته و نقشه‌ای کشیدند تا مرا تنبیه کنند. من وقتی شرایط را اینگونه دیدم از ترس آنها به شهرستانی در نزدیکی تهران پناه بردم و بعد از مدتی هم فهمیدم که زن‌هایم به خاطر فریب در ازدواج از من به دادگاه شکایت کرده‌اند. امروز هم برای پیگیری پرونده وارد ساختمان دادگاه شدم که ببینم واقعاً چنین چیزی حقیقت دارد که چهار زن به سرم ریختند و به قصد کشت کتکم زدند.

آقای قاضی من با شناسنامه جعلی این چهار زنم را عقد کرده‌ام و مجازات جعلی بودن شناسنامه را می‌پذیرم و اما طبق شناسنامه اصلی‌ام من هنوز مجرد هستم. حالا هم می‌خواهم هر چهار نفر را طلاق بدهم و با یک دختر که چند ماهی است با او آشنا شده‌ام، رسماً ازدواج کنم.

دستگیری استاد وسوسه های شیطانی

یک استاد کاراته که دختران جوان را اسیر وسوسه‌های شیطانی خود می‌کرد، دستگیر شد.

چندی پیش دختر جوانی به نام «لیلا» با مراجعه به اداره ۵ پلیس آگاهی تهران علیه یک استاد کاراته شکایت کرد.

وی گفت: چندی قبل در روزنامه آگهی استخدام منشی در یک شرکت که در زمینه لوازم ورزشی فعالیت داشت را دیدم و از آنجا که دنبال کار می‌گشتم، به دفتر این شرکت رفتم. «علی» مدیر شرکت در آنجا تنها بود، او پس از کمی صحبت با من ناگهان درهای دفتر را قفل کرد و مرا مورد آزار و اذیت قرار داد. پس از این ماجرا «علی» را تهدید کردم که علیه وی شکایت می‌کنم اما او گفت اگر از شکایت منصرف شوم با من ازدواج می‌کند، برای همین من هم موضوع را به کسی نگفتم تا اینکه پس از مدتی فهمیدم وعده ازدواج او دروغ است.

پس از طرح این شکایت بلافاصله ماموران به شرکت موردنظر رفتند و علی را دستگیر کردند. او در بازجویی به جرم خود اعتراف کرد و گفت: من صاحب یک سبک خاص در کاراته هستم و شاگردان زیادی دارم و روزی که «لیلا» برای استخدام به دفتر من آمد، چون زیباروی بود وسوسه شدم و او را مورد آزار قرار دادم.

پس از اعترافات استاد کاراته رئیس شعبه دوم دادسرای جنایی تهران او را برای انجام تحقیقات بیشتر در بازداشت نگه داشت. درحالی که تحقیقات از این استاد کاراته ادامه داشت، وی لب به جرایم دیگری نیز گشود و گفت: من به غیر از لیلا، سه دختر جوان دیگر را نیز مورد آزار قرار داده‌ام. این دختران بصورت جداگانه برای آموزش نزد من می‌آمدند اما از آنجا که می‌ترسیدم با شکایت آنان دستگیر شوم به هریک از دختران فریب خورده کمربند مشکی کاراته دادم و به این طریق از شکایت خود صرف‌نظر کردند.

هم‌اکنون تحقیقات از استاد کاراته برای افشای جرایم احتمالی دیگرش ادامه دارد.

هیچ مبارزه و فتحی پرافتخارتر و پرسودتر از این نیست که مغلوب و محکوم عقل باشیم • مجازی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

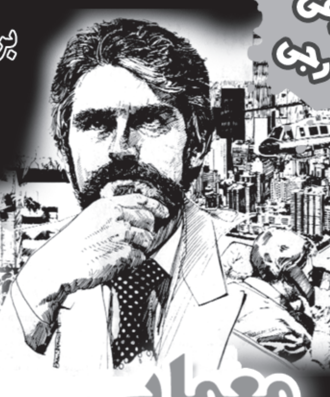

معمایی برای عقل باختگان

قسمت بیست و هفتم

O نوشته: Patrick Quentin
O ترجمه: سیروس گنجوی

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت:** مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»:** رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»:** روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»:** پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی:** دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»:** پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»:** پرستار شب
- **جو فوگارتی:** شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»:** نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل:** موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز:** مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت:** پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»:** دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون:** دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک:** مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»:** زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک:** نگهبان جدید
- **سروان «گرین»:** کارآگاه.

و سه دقیقه زمان ارزشمندی که به من فرصت گفتگو داده شده بود، داشت از دست می‌رفت. سرانجام «آیریس» سرش را بلند کرد و من توانستم صورتش را ببینم. از اینکه آثار اندوه و درد و عذاب از چشمانش رخت بربسته بود، متعجب و درعین حال خوشحال شدم. چشمانش از سلامت می‌درخشید. به آرامی پرسید:

- آیا می‌دانی پلیس با من چه کار خواهد کرد؟

از پاسخ گفتن درنگ کردم، اما او مصرانه گفت:

- تو باید حقیقت را به من بگویی. دیگران حرفی نمی‌زنند. خانم «دل» با من مثل یک طفل خردسال رفتار می‌کند. از جواب دادن طفره می‌رود. نمی‌فهمی؟ من باید واقعیت را بدانم!

قاطعیتی که در صدایش پیدا شده بود، حکایت از هشیاری او داشت. و این موضوع قلباً مرا خوشحال می‌کرد. با احتیاط گفتم:

- دنبال کسی فرستاده‌اند که با تو حرف بزند. این شخص امشب در حدود ساعت ۱۰ به اینجا می‌آید.

- منظورت یک دکتر پلیس است؟

- آره... یک چنین چیزی.

- پس آنها به من ظنین شده‌اند!

«آیریس» هنگام ادای این کلمات، با تغّیر سرش را بلند کرد و یکبار دیگر خشم در چشمانش شعله کشید. سپس شانه‌ای بالا انداخت و افزود:

- اما من آنها را ملامت نمی‌کنم. چاقو روی دامن من بود و من بسیار ابلهانه رفتار کردم. درست مثل یک کابوس بود. حال خودم را نمی‌دانستم.

- عزیزم، به‌طور قطع و یقین، همین‌طور است.

ناگهان گفت:

- اما حالا می‌دانم. می‌دانم همه اینها یک توطئه بوده است. به همین خاطر بود که آنها مرا با آن صداهای کذایی ترساندند. سعی کردند مرا آنقدر گیج و سردرگم و درمانده بکنند که... که وقتی این حادثه عملاً اتفاق افتاد، من در کمال دیوانگی، تمام این تهمت‌ها را بپذیرم. تقریباً موفق شدند، اما نه کاملاً!

سرش را برگرداند و هنگامی که دوباره آغاز به سخن کرد، صدایش کاملاً آرام بود:

- همه اینها دیوانگی محض بود. اما حالا همه چیز برایم روشن شده است. ببین چقدر احمق بودم. غصه چیزهایی را می‌خوردم که پشیزی ارزش نداشت. به هرحال، امروز چنین واقعه‌ای برایم اتفاق افتاد. می‌دانم در معرض خطر قرار دارم. شاید پلیس مرا از اینجا ببرد، و حتی دستگیرم کنند و...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- این کار را نخواهند کرد.

به طرز خنده‌داری گیج و منگ بودم. افزودم:

- کاش می‌توانستم با تو از راه لوله فاضلاب فرار کنم. حیف که توانایی انجام چنین کاری را ندارم، اما یقین داشته باش که خود را به آب و آتش می‌زنم و زمین و زمان را به هم خواهم ریخت تا نگذارم دست آن مرد به تو برسد!

«آیریس» با لبخند ملیحی گفت:

- بگذار آن مرد بیاید. بگذار همه آنها بیایند. من آماده مبارزه هستم. نمی‌دانم دکتر «لنز» چه قضاوتی خواهد کرد، اما بگذار واقعیتی را به تو بگویم. آنچه من به آن نیاز داشتم تا از این اختلال روانی بیرون بیایم، یک شوک شدید و جانانه بود. خب، این شوک به من وارد شد. و نتیجه کار هرچه باشد، خدا را شکر می‌کنم که سلامت خود را بازیافته‌ام!

عاشقانه روبروی هم ایستادیم و به هم لبخند زدیم. تصور نمی‌کردم که حادثه امروز، تا این اندازه بر روی «آیریس» تاثیر مثبت بگذارد و سلامت خود را بازیابد. ابعاد این حادثه آنقدر بزرگ بود که نمی‌شد آن را واقعی پنداشت! آهسته گفتم:

- دختر خوب من، هرچه از دستت برمی‌آید انجام بده. من هم امشب حمله کوچکی را آغاز می‌کنم. بین خودمان بماند. من و تو همه‌شان را شکست خواهیم داد!

«آیریس» به نرمی گفت:

- من و تو با هم! به‌راستی هیچ چیز نمی‌تواند جنون‌آمیزتر از این باشد!

سپس نگاه عاشقانه‌ای به من انداخت. چشمانش هنوز لبخند می‌زد. گفت:

- راستی، من هنوز اسم تو را نمی‌دانم!

گفتم: پیتر، پیتر دولوت.

لحظه‌ای مات و مبهوت به من نگریست و تکرار کرد:

-پیتر دولوت! پس تو واقعاً «پیتر دولوت» هستی، همان تهیه‌کننده مشهور تئاتر؟ پس همه حرفهایی که درباره تئاتر می‌زدی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- بله، همه آن حرفها راست بود. من از روز اول به تو گفتم که من خل و چل نیستم. دست‌کم آنقدر مشنگ نبودم!

او خندید و گفت:

- راستش، روز اول فکر کردم این نام جعلی را روی خودت گذاشته‌ای! آخر، بیشتر آدمهایی که در بخش روانی بستری می‌شوند، نام شخصیت‌های سرشناس را بر روی خود می‌گذارند!

او همانجا ایستاد و به چهره من چشم دوخت. به‌تدریج لبخند از لبانش محو شد و حالت ضعیفی از ترس، چشمانش را فراگرفت.

ملتمسانه پرسید:

- پیتر، برای نجات من، هر کاری که مقدور باشد انجام می‌دهی، مگر نه؟ من می‌کوشم نقش یک دختر ساده را بازی کنم، اما اگر مرا از اینجا ببرند، چندان برایم خوشایند نخواهد بود.

این سخنان، دوباره مرا از آسمان به زمین آورد. به یادم افتاد که به‌رغم معجزه‌ای که در بهبود «آیریس» به وقوع پیوسته بود، وضع به همان وخامت قبل بود. می‌خواستم به او اطمینان خاطر بدهم و بگویم که همه چیز درست خواهد شد، اما در همین هنگام در اتاق باز شد و خانم «دل» با سینی شام وارد شد.

او به زمین و زمان بد می‌گفت. حسابی به من پرخاش کرد. به «کلارک» که حضور نداشت بد و بیراه گفت. خودش را، «مورنو» و هر کس دیگر را ملامت کرد. اما به «آیریس» یک کلمه حرف نزد. در حقیقت با او مثل دختر خودش با مهربانی رفتار می‌کرد!

□

از دیدار «آیریس» آن قدر خوشحال شده بود که انگار زندگی را به من داده بودند. اما در عین حال نگران حال این دختر بی‌گناه بودم. اگر آن شب، من و «گیدین» می‌توانستیم قاتل اصلی را گیر بیندازیم، زندگی این دختر نیز نجات می‌یافت. اما هیچ چیز را نمی‌شد از قبل پیش‌بینی کرد!

شام، حسابی دیر شده بود، اما وقتی به اتاق غذاخوری بازگشتم، توانستم زیر لب از «کلارک» تشکر کنم. او لبخندی زد و با اشاره به مرگ همسرم، آهسته گفت:

- آقای دولوت، حرفش را هم نزنید. دو سال پیش،دیدم که شما عزیزی را از دست دادید. نمی‌خواهم ببینم که این اتفاق، باز هم برای بار دوم رخ دهد. فکر کردم شاید بد نباشد قبل از آنکه او را از اینجا ببرند، یکی دو دقیقه با او باشید!

با این یادآوری، دوباره به دنیای سرد حقایق بازگشتم. هنگام خوردن غذای خود که از جگر و ژامبون تشکیل شده بود، همه‌اش به برنامه‌ای که در پیش داشتیم فکر می‌کردم. احساس می‌کردم که لحظه به لحظه به نقطه اوج نزدیک‌تر می‌شویم. اگر ما این جنایتکار بی‌رحم را که با هشیاری زیاد، آثار جنایت خود را به سرعت از میان می‌برد به دام نمی‌انداختیم، جان «آیریس» بی‌گناه در خطر بود. نجات او تنها بستگی به آن داشت که نقشه ما دو بیمار روانی به ثمر می‌نشست!

به عنوان دسر، بستنی تزیین شده‌ای برای ما آوردند. هنگام خوردن آن، به یک واقعیت اساسی درباره خودم پی بردم. اگر هر اتفاقی برای «آیریس» می‌افتاد، به معنی پایان زندگی من بود. «کلارک» هرگز به سه جعبه «اسکاچ» خود نمی‌رسید. تمامی زحماتی که برای درمان گرانبهای من کشیده شده بود، به هدر می‌رفت، و آخرین صحنه زندگی «پیتر دولوت» به مراتب از روز اول دردناک‌تر می‌شد!

○○○

قطعه شعری به یاد داشتم که مضمون آن چنین بود:

«لبخند درخشان کسی، می‌تواند به منزله نقابی، بر قلب دردمند او سرپوش بگذارد. و کفشهای قشنگ و ظریف کسی، ممکن است پای دردناکی را در خود پنهان ساخته باشد!»

این قطعه شعر، عیناً مصداق حال و روز کارمندان دکتر «لنز» بود که آن شب در سالن اصلی آسایشگاه جمع شده بودند و به رغم باطن نگران، ناگزیر بودند ظاهر خود را شاد و خوشحال نشان بدهند. «ژوپیتر» خدای خدایان افسانه‌های رومی، به همه دستور داده بود که مراسم آن شب را به روال معمول برگزار کنند و مراقب باشند که بیماران، احساس ناخوشایندی پیدا نکنند! برخی از کارکنان، حتی در این کار، اندکی غلو کرده بودند. مثلاً با اینکه این مراسم، جنبه رسمی داشت،دوشیزه «براش» یک لباس زیبا، اما وقیحانه به تن کرده بود. لباس او به رنگ و طرح پوست ببر بود.

«مورنو» لباس بسیار شیکی به تن کرده بود و برخلاف همیشه، می‌کوشید خود را خوش‌رو و خوش‌برخورد نشان بدهد. برخی از بیماران زن هم تحت تاثیر ظاهر غلط‌انداز او قرار گرفته بودند. اما من به خوبی می‌دانستم که همه این حالات، ساختگی است. وقتی به من نزدیک شد، بوی الکل را از دهانش استشمام کردم.

«وارن» کت سفید تمیزی به تن داشت و موهایش را یک‌وری شانه زده بود.

حتی خانم «فوگارتی» بیچاره هم آن شب درخششی خاص داشت: مثل ملکه الیزابت، در لحظه نیاز شدید، بهترین لباس خود را پوشیده بود. هرچند به تازگی بیوه شده و هنوز در ماتم به‌سر می‌برد، اما وظیفه خود می‌دانست که ظاهرش را کاملاً سرحال نشان دهد تا بیماران بنا به خواسته دکتر «لنز» هیچگونه تغییری را احساس نکنند!

و بیماران هم به طرز شگفت‌انگیزی، شاد و طبیعی بودند. فریاد «آتش» در سالن سینما، دستاویزی برای بحث و گفتگوی آنان شده بود که با توجه به زندگی یکنواخت آنها، حادثه هیجان‌انگیزی به شمار می‌رفت. همگی در بی‌خبری به‌سر می‌بردند. یقین داشتم که هیچ کدام از آنها نمی‌دانست که جسد بی‌جان «لاریبی» در مکانی نه چندان دور، بر زمین افتاده بود و آن مکان، مملو از ماموران پلیس بود. و هیچ کدام از آنها به نظر نمی‌رسید که نگران حال «آیریس» بیچاره باشند که هم‌اکنون یکه و تنها در اتاقش زندانی بود. هیچ‌کس جز من، چنین احساسی نداشت!

فکر «آیریس» مرا به یاد کاری انداخت که می‌بایستی انجام می‌دادم. این کار، مربوط به میس «پاول» بود. این زن، اولین حلقه ارتباطی از این کلاف سردرگم به شمار می‌رفت و بدون او، هیچ کاری تحقق نمی‌یافت.

اگر مخفیگاه او را در اتاق موسیقی پیدا نمی‌کردم، نقشه ما حتی شروع هم نمی‌شد!

این پیر دختر بوستونی، لباس نسبتاً جسورانه‌ای به رنگ زرد و قرمز پوشیده بود که شاید نماد شعله‌هایی بود که امکان داشت همگی ما را نیست و نابود کند. پیدا کردن او با این لباس مشخص، کار دشواری نبود، اما «تنها» گیر آوردن او مشکل بود. زیرا مرتب از دسته‌ای به دسته دیگر می‌رفت و درباره بیمه آتش‌سوزی و پرداخت حق بیمه به صاحبان اماکنی که آتش گرفته بود به وراجی مشغول بود. این زن بوستونی، مثل لباسش آدمی دمدمی مزاج و سبکسر بود! سرانجام، همین که او را در گوشه‌ای تنها یافتم، به‌طور وسوسه‌انگیزی شروع به صحبت کردم و گفتم:

- شنیدم داشتید درباره خطر آتش‌سوزی در محلات فقیرنشین «بوستون» حرف می‌زدید.

این سخن، توجه او را به خود جلب کرد و دیگر برایم کاری نداشت که او را به طرف کاناپه‌ای که اولین بار من و او با هم روی آن نشسته بودیم ببرم. او مثل بره‌ای رام و مطیع، دنبالم آمد و درباره پاکسازی محلّات فقیرنشین، مشکلات خانه‌سازی و به‌طور کلی، اصلاحات اجتماعی داد سخن داد و نطق آتشینی ایراد کرد.

سرانجام سیلاب وراجی‌های او چنان مرا در خود غرق کرد که دیدم با نوعی شیفتگی وحشتناک به او می‌نگرم. کوشیدم او را هیپنوتیزم کنم، اما او زودتر از من موفق به این کار شد.

احساس کردم صدای او را در عالم رویا می‌شنوم. و قسم می‌خورم که نگاهش را حتی یک لحظه از صورت من برنداشت. همان‌طور یکریز حرف می‌زد:

- پس ملاحظه می‌کنید آقای «دولوت» مسایل و مشکلات طاقت‌فرسایی که حکومت جدید با آن روبروست، یکی دو تا نیست...

من چنان غرق این سخنان شده بودم که متوجه هیچ چیز نشدم. یک دفعه به خود آمدم و دیدم انگشترم نیست! در نگاهش هیچ تغییری نبود. اصلاً متوجه نشدم چه وقت انگشتر را از انگشتم بیرون آورد. اگر پروانه‌ای سبکبال روی انگشتم پر می‌زد، حرکت بالهایش را احساس می‌کردم. اما من حتی یک چنین احساسی نکرده بودم! به راستی که یک اعجوبه بود! سوگند خوردم اگر سلامت خود را باز یابم، برایش برنامه‌ای در روی صحنه ترتیب بدهم. یقین داشتم هنرنمایی او، مورد توجه بینندگان قرار می‌گرفت. او یک نابغه بود و در این مورد شکی وجود نداشت.

انگشترم ربوده شده بود. حال باید زاغ سیاه او را چوب می‌زدم تا ببینم آن را کجا پنهان می‌کند. چون می‌دانستم همیشه آسان‌ترین مخفیگاه برای او، پنهان کردن اشیاء دزدیده شده در زیر کوسن‌ها بود، بی‌ادبانه پای خود را طوری روی کاناپه قرار دادم که او نتواند موفق به این کار شود. اما او آن قدر حواسش به کارش بود که به این بی‌ادبی من اعتراضی نکرد!

و بعد، شروع کردم روی او کار کردن. کوشیدم یک پیام ذهنی به مغز او ارسال کنم و توی دلم مرتب می‌گفتم:

- برو به طرف اتاق موسیقی. برو انگشتر مرا بگذار توی جعبه پیانو!

ظاهراً من از قدرت‌های روحی برخوردار نبودم. نه یک هیپنوتیزم کننده بودم و نه یک «سایکیک». با این حال، تلاش خود را می‌کردم. او همچنان بی‌وقفه به پرحرفی خود ادامه می‌داد و داشت درباره عدم تناسب حقوق آموزگاران با مسئولیتهای آنها سخنرانی می‌کرد.

من هم توی دلم، همچنان به او تلقین می‌کردم که به طرف پیانو برود! دوباره متوجه شدم که در حال صحبت، دستش را به طرف کوسن‌ها برد، من هم پایم را محکم‌تر روی کاناپه فشار دادم! از اینکه این دوست بیمار خود را به بازی گرفته بودم قلباً احساس شرمندگی می‌کردم. اما یادم افتاد که جنایتکار مرموز نیز با همین شیوه، این زن بوستونی را استثمار کرده بود و در حقیقت او بود که مرا وادار به تقلید کرده بود!

با نگرانی، نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت هشت بود. تنها دو ساعت تا آمدن روانپزشک ایالتی وقت باقی بود. باز هم توی دلم، با ناامیدی گفتم:

- برو به طرف پیانو.... دِ برو لعنتی ....

در این هنگام، میس «پاوِل» از جا برخاست و در حالی که هنوز به وراجی خود ادامه می‌داد، به راه افتاد. من هم او را تعقیب کردم.

مستقیماً به طرف پیانو رفت. من نمی‌توانستم حرکت دستش را ببینم، اما فهمیدم، که خود را از شرّ انگشتر خلاص کرد. صورتش گل انداخت و آخرین جملات خود را که ناتمام مانده به اتمام رساند! از این می‌ترسیدم که او دوباره درباره موضوع دیگری به روده درازی بپردازد، اما خوشبختانه تصمیم گرفت که تنها باشد و مرا ترک کرد.

ادامه دارد

●پندهایی از هندو
در راه بزرگی از این خطرات باید حذر کرد کاهلی، بیماری، پرخوابی و زود از خود راضی شدن.

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

تو مهربانترینی

گفتم: خدای من، دقایقی بود در زندگانیم که هوس می‌کردم سر سنگینم را که پر از دغدغه‌ی دیروز بود و هراس فردا، بر شانه‌های صبورت بگذارم، آرام برایت بگویم و بگریم، در آن لحظات شانه‌های تو کجا بود؟

گفت: عزیزتر از هرچه هست، تو نه تنها در آن لحظات دلتنگی که در تمام لحظات بودنت بر من تکیه کرده بودی، من آنی خود را از تو دریغ نکرده‌ام که تو اینگونه هستی. من همچون عاشقی که به معشوق خویش می‌نگرد، با شوق تمام لحظات بودنت را به نظاره نشسته بودم.

گفتم: پس چرا راضی شدی من برای آنهمه دلتنگی، اینگونه زار بگریم؟

گفت: عزیزتر از هرچه هست، اشک تنها قطره‌ای است که قبل از آنکه فرود آید عروج می‌کند، اشکهایت به من رسید و من یکی یکی بر زنگارهای روحت ریختم تا باز هم از جنس نور باشی و از حوالی آسمان، چرا که تنها اینگونه می‌شود تا همیشه شاد بود.

گفتم: آخر آن چه سنگ بزرگی بود که بر سر راهم گذاشته بودی؟

گفت: بارها صدایت کردم، آرام گفتم از این راه نرو که به جایی نمی‌رسی، تو هرگز گوش نکردی و آن سنگ بزرگ، فریاد بلند من بود که عزیزتر از هرچه هست، از این راه نرو که به ناکجاآباد هم نخواهی رسید.

گفتم: پس چرا اینهمه درد در دلم انباشتی؟

گفت: روزیت دادم تا صدایم کنی، چیزی نگفتی، پناهت دادم تا صدایم کنی، چیزی نگفتی، بارها گل برایت فرستادم، کلامی نگفتی، می‌خواستم برایم سخن بگویی آخر تو بنده من بودی و چاره‌ای نبود جز نزول درد زیرا تو اینگونه شد که صدایم کردی.

گفتم: پس چرا همان بار اول که صدایت کردم درد را از دلم نراندی؟

گفت: اول بار که گفتی خدا آنچنان به شوق آمدم که حیفم آمد بار دگر «خدا خدای» تو را نشنوم، تو باز گفتی خدا و من مشتاق‌تر برای شنیدن خدایی دگر، من اگر می‌دانستم تو بعد از علاج درد هم بر خدا گفتن اصرار می‌کنی همان بار اول شفایت می‌دادم.

گفتم: مهربانترین خدا، دوست دارمت...

گفت: عزیزتر از هرچه هست من دوست‌تر می‌دارمت...

نام دیگر انسان

خدا مشتی خاک را برگرفت. می‌خواست لیلی را بسازد، از خود در او دمید، و لیلی پیش از آنکه باخبر شود، عاشق شد.

سالیانی است که لیلی عشق می‌ورزد. لیلی باید عاشق خدا باشد زیرا خداوند در او دمیده است و هر که خدا در او بدمد، عاشق می‌شود.

لیلی نام تمام دختران زمین است نام دیگر انسان.

خدا گفت: به دنیایتان می‌آورم تا عاشق شوید. آزمونتان تنها همین است: عشق.

و هر که عاشق‌تر آمد، نزدیکتر است. پس نزدیکتر آیید. نزدیکتر.

عشق، کمند من است. کمندی که شما را پیش من می‌آورد کمندم را بگیرید. و لیلی کمند خدا را محکمتر از دیگران گرفت.

خدا گفت: عشق، گفتگوست، گفتگو با من، با من گفتگو کنید. و لیلی تمام کلمه‌هایش را به خدا داد. لیلی هم‌صحبت خدا شد.

خدا گفت: عشق، همان نام من است که مشتی خاکم را به نور بدل می‌کند، و لیلی مشتی نور شد در دستان خداوند.

خدا به شیطان گفت: لیلی را سجده کن. شیطان غرور داشت، سجده نکرد.

گفت: من از آتشم و لیلی از گل است.

خدا گفت: سجده کن، زیرا من چیزی می‌خواهم، من چیزی می‌دانم که تو نمی‌دانی.

شیطان سجده نکرد، سرکشی کرد و رانده شد و کینه لیلی را به دل گرفت.

شیطان قسم خورد که لیلی را بی‌آبرو کند و تا واپسین روز حیات، فرصت خواست. خدا مهلتش داد، اما گفت:

نمی‌توانی، هرگز نمی‌توانی لیلی دردانه من است. قلبش چراغ من است و دستش در دست من. گمراهی‌اش را نمی‌توانی، حتی تا واپسین روز حیات.

شیطان می داند لیلی همان است که از فرشته‌ها بالاتر می‌رود، پس می‌کوشد بال لیلی را زخمی کند، عمری‌ست که شیطان گرداگرد لیلی می‌گردد، دستهایش پر از حقارت و وسوسه است او بدنامی لیلی را می‌خواهد و بهانه بودنش تنها همین است و می‌خواهد قصه لیلی را به بی‌راهه کشد. نام لیلی رنج شیطان است. شیطان از شیوع لیلی می‌ترسد، لیلی عشق است و شیطان از عشق واهمه دارد.

ازدواج در ضرب المثل های جهان

- هنگام ازدواج بیشتر با گوشهایت مشورت کن تا با چشمهایت.

(ضرب‌المثل آلمانی)

- مردی که به خاطر «پول» زن می‌گیرد، به نوکری می‌رود.

(ضرب‌المثل فرانسوی)

- لیاقت داماد، به قدرت بازوی اوست.

(ضرب‌المثل چینی)

- زنی سعادتمند است که مطیع «شوهر» باشد.

(ضرب‌المثل یونانی)

- زن عاقل با داماد «بی‌پول» خوب می‌سازد.

(ضرب‌المثل انگلیسی)

- زن و شوهر اگر یکدیگر را بخواهند در کلبه خرابه هم زندگی می‌کنند.

(ضرب‌المثل آلمانی)

- زن مطیع، فرمانروای قلب شوهر است.

(ضرب‌المثل انگلیسی)

- داماد زشت و باشخصیت، به از داماد خوش صورت و بی‌لیاقت.

(ضرب‌المثل لهستانی)

- دختر عاقل، جوان فقیر را به پیرمرد ثروتمند ترجیح می‌دهد.

(ضرب‌المثل ایتالیایی)

- در موقع خرید پارچه حاشیه آن را خوب نگاه کن و در موقع ازدواج درباره مادر عروس تحقیق!

(ضرب‌المثل آذربایجانی)

- برای یافتن زن می‌ارزد که یک کفش بیشتر پاره کنی.

(ضرب‌المثل چینی)

- تاک را از خاک خوب و دختر را از مادر خوب و اصیل انتخاب کن.

(ضرب‌المثل چینی)

- اگر خواستی اختیار شوهرت را در دست بگیری، اختیار شکمش را در دست بگیر.

(ضرب‌المثل اسپانیایی)

- اگر زنی خواست که تو به خاطر پول همسرش شوی، با او ازدواج کن اما پولت را از او دور نگه دار.

(ضرب‌المثل ترکی)

- ازدواج مقدس‌ترین قراردادها محسوب می‌شود.

(ماری آمپر)

- ازدواج مثل یک هندوانه است که گاهی سرخ می‌شود و گاه هم بسیار سفید!

(ضرب‌المثل اسپانیایی)

- ازدواج، زودش اشتباهی بزرگ و دیرش اشتباه بزرگتری است.

(ضرب‌المثل فرانسوی)

- ازدواج کردن و ازدواج نکردن هر دو موجب پشیمانی است.

(سقراط)

- ازدواج مثل اجرای یک نقشه جنگی است که در آن اگر تنها یک اشتباه صورت بگیرد جبرانش غیرممکن خواهد بود.

(بورتر)

امیر پرندک

گرانی در رمضان

ماه مبارک رمضان به پایان رسید، اما هیچ خبری از گوشت و مرغ ارزان که مسوولان وزارت جهاد کشاورزی قبل از شروع این ماه وعده آن را داده بودند، نشد! مردمی که با امید و شوق هرچه تمامتر ماه مبارک رمضان را آغاز کرده بودند، متاسف از این بودند که چرا دولت به وعده خود وفانکرده است.

مواد پروتئینی که در این ایام به دست مردم رسید از نظر کیفیت بسیار پایین و نامناسب بود. چه‌بسا مردم راضی بودند که گوشت را گران بخرند، اما کیفیت داشته باشد.

به هر تقدیر ماه رمضان امسال به هر سختی که بود گذشت، امیدواریم سالهای بعد شاهد این مشکلات نباشیم.

ذکریا آقابابایی - گرگان

انبار نفت کرمان را منتقل کنید

متاسفانه انبار نفت کرمان در مرکز شهر واقع شده و به دلیل وجود خطر آتش‌سوزی، این امر موجب ایجاد فشار روحی بر شهروندان کرمانی شده است.

به علاوه با توجه به بروز زمین لرزه‌های متوالی، عبور خط فشار قوی برق از نزدیکی انبار نفت، محاصره شدن انبار نفت به وسیله لوله‌های فشار قوی گاز، رفت و آمد نفتکش‌های متعدد حامل سوخت در سطح شهر و بوجود آمدن ترافیک سنگین در این معبر قدیمی و کم‌عرض ضرورت دارد مسوولان مربوطه علاج واقعه را قبل از وقوع کرده و پیش از آنکه فاجعه‌ای غیرقابل جبران روی دهد انبار نفت را از مرکز شهر کرمان به جای دیگری منتقل کنند.

محمود جعفری کوهبنانی خبرنگار اطلاعات هفتگی

خلاف مخاطره آمیز

تعدادی از موتورسواران و حتی خودروسواران در شهرستان نیکشهر، بدون گواهینامه رانندگی می‌کنند!

رانندگان مذکور به شکلی فوق العاده مخاطره‌آمیز رانندگی می‌کنند و رانندگی آنها باعث بروز مشکلات برای سایر رانندگانی که با نظم و انضباط و رعایت قوانین رانندگی می‌کنند، شده است. در کجای دنیا در یک خیابان شلوغ با سرعت ۸۰ کیلومتر همراه با ویراژ رانندگی می‌شود. چرا مسوولان راهنمایی و رانندگی شهرستان نیکشهر در این زمینه بی‌تفاوت هستند؟

محمد دهقان - خبرنگار اطلاعات هفتگی

زمستان و مشکلات سیلزدگان

زمستان در راه است، شاید هم در بعضی مناطق از راه رسیده باشد، چون مردم برخی مناطق، لباس گرم پوشیده و به دنبال روشن کردن بخاری هستند.

نکته مهم اینکه سیلزدگان استان گلستان همچنان برای گذران زمستان دچار مشکل هستند. آنها هم باید به فکر کشاورزی خود باشند و هم به فکر تامین گرمایش خانه و کاشانه خود. هنوز بعضی مناطق سیلزده استان گلستان از مشکل آب و برق رنج می‌برند.

امید است در رسیدگی به امور محرومان، سیلزدگان استان گلستان هم درنظر گرفته شوند.

بابایی

چاله‌ای برای زباله!

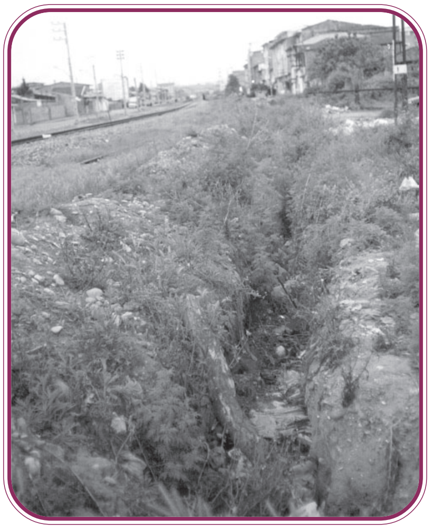

حریم راه‌آهن در قائم‌شهر کنده‌کاری و به حال خود رها شده است.

خوب است مسوولان ذیربط فکری به حال این منطقه کنند تا تبدیل به مکانی برای جمع‌آوری زباله نشود.

مسعود ذوالفقاری

میراث فرهنگی نیکشهر در حال نابودی

رئیس شورای شهرستان نیکشهر گفت: نیکشهر به علت دوری از مرکز استان کمتر مورد توجه مسوولان و مدیران استانی است. وی ادامه داد: حداقل از مسوولان انتظار می‌رفت به میراث کهن این شهرستان توجه می‌کردند ولی متاسفانه با چشمان خود شاهد تخریب آثار گرانبهای این شهرستان هستیم.

عبدالعزیز بلوچزهی گفت: بالاخره تا کی شاهد اینگونه مسائل و مشکلات و مهمتر از آن بی‌توجهی مسوولان باشیم. وی خواستار استقرار نمایندگی میراث فرهنگی در این شهرستان شد. وی گفت: نگذارید سرمایه و میراث مردم این منطقه بسادگی از بین برود.

بلوچزهی گفت، محوطه چهل دختران مربوط به قبل از اسلام است و جزو آثار ملی شناخته شده و به ثبت رسیده است. اکنون اثری از آن نیست و با حفاریهای غیرمجازی که افراد ناشناس انجام داده‌اند همه مقبره‌ها و گورها را کنده‌کاری کرده و اجساد آنان را از بین برده‌اند. وی یکی از علل مهم از بین رفتن محوطه تاریخی چهل دختران را قرار گرفتن آن در نقشه راه ترانزیت چابهار - نیکشهر دانست و ادامه داد: وقتی که مشخص شد این محوطه در مسیر جاده ترانزیت نیکشهر و چابهار قرار می‌گیرد و با عبور جاده از وسط محوطه تاریخی مسلماً باعث تخریب کامل آن می‌شود با این وجود هیچ کسی مانع این کار نشد و مسوولان سکوت اختیار کرده و درنهایت سودجویان استفاده لازم را بردند و شبانه بیشتر گورها و قبرهای آن را کنده‌کاری و تخریب کردند.

وی با بیان اینکه با کنده‌کاریها و حفاریهای غیرمجازی که صورت گرفته مشخص شده حاکمان و افراد مقام بالا و بانفوذی در این گورها دفن شده‌اند. وی افزود: خشتهای ۳۰ در ۳۰ سانتی‌متر برای پوشاندن دور و اطراف آن بکار رفته است که جنس خشتها و ملات بکار رفته از جنس ساروج است و ساروج هم از آهک، خاکستر چوب درختان و با اضافه شدن نوعی خاک و پختن در کوره تهیه می‌شود. بکار رفتن ملات و چنین خشتهایی مثل سنگ دیواره آنها را محکم کرده است. وی گفت: هنوز آثار کوره‌هایی که خشتها را می‌پختند در محوطه تاریخی چهل دختران موجود است.

رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

پارک شهید جهان آرا در رامهرمز

در مراسمی با حضور آملازاده سرپرست فرمانداری رامهرمز، اقبال محمدیان شهردار و اعضای شورای اسلامی شهر و جمعی از مسوولان پارک شهید جهان‌آرا در رامهرمز مورد بهره‌برداری قرار گرفت. این پارک در زمینی به مساحت ۱۰ هزار مترمربع احداث شده و مبلغ ۵۵ میلیون تومان هزینه دربر داشته که از محل اعتبارات لایحه تجمیع عوارض تامین شده است. در این پارک تعداد چهار هزار نهال کشت شده و ۱۵۰۰ مترمربع کفپوش‌گذاری و تندیس نور و وسایل بازی نصب شده است. در همین روز همچنین از میدان ارشاد رامهرمز نیز بهره‌برداری شد. این میدان با هزینه‌ای بالغ بر ۱۵ میلیون تومان احداث شده است.

محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

نامه های شما رسید:

با تشکر از شما خوانندگان عزیز که با ارسال نامه‌های خود ضمن بیان مشکلات، موجب دلگرمی دست‌اندرکاران مجله بخصوص صفحه «ترازو» هستید. نامه‌هایی که رسیده و بنا به دلایل مشخص یا غیرقابل طرح بودن یا تکراری بودن به چاپ نمی‌رسد، به این شرح است:

مسعود ذوالفقاری، قائم‌شهر - شهرام حیدری، خوزستان (۵ نامه) - همت نیک‌پور، آمل - محمدعلی یوسفی، خبرنگار اطلاعات هفتگی رامهرمز - ذبیح‌الله بناگر، آمل - عباس توکلی شهمیرزادی، قائم‌شهر (۴ نامه) - مهرداد ناصری، سرپل ذهاب - ع.ر.ن، قصرشیرین - ذکریا آقابابایی، گرگان - علی‌اکبر فرقانی، تهران - علیرضا نعمتی، قصرشیرین - عبدالحمید کولی‌وند، آبدانان ایلام - عرفان.ف، تهران - علی‌اصغر عشیری، نکا.

برو ای عقل و مگو عشق چنان کرد و چنین
پادشاه است و بر او چون و چرایی نرسد
● شاه نعمت الله

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

حتی به روزگاران

ای مهربان‌تر از برگ در بوسه‌های باران
بیداری ستاره در چشم جویباران
آیینه نگاهت پیوند صبح و ساحل
لبخند گاه گاهت صبح ستاره باران
بازآ که در هوایت خاموشی جنونم
فریادها برانگیخت از سنگ کوهساران
ای جویبار جاری! زین سایه برگ مگریز
کاین گونه فرصت از کف دادند بی‌شماران
گفتی: «به روزگاران مهری نشسته» گفتم:
بیرون نمی‌توان کرد حتی به روزگاران
بیگانگی ز حد رفت، ای آشنا مپرهیز
زین عاشق پشیمان، سرخیل شرمساران
پیش از من و تو بسیار بودند و نقش بستند
دیوار زندگی را زین گونه یادگاران؛
وین نغمه محبت، بعد از من و تو ماند
تا در زمانه باقی ست، آواز باد و باران

محمدرضا شفیعی کدکنی

نمونه شعر نو

درودوبدرود

با درودی به خانه می‌آیی و
با بدرودی
خانه را ترک می گویی
ای سازنده!
لحظه عمر من
بجز فاصله میان این درود و بدرود نیست
این آن لحظه واقعی ست
که لحظه دیگر را انتظار می کشد
نوسانی در لنگر ساعت است
گامی ست پیش از گامی دیگر
که جاده را بیدار می کند
تداومی ست که زمان مرا می سازد
لحظه هایی ست
که عمر مرا سرشار می کند

احمد شاملو

شمال

من کنار تو، سفر
داشبوردم، از نوار زندگی لبریز
دنده‌ام سنگین، پدالم نرم
در مسیر ما
پیچ‌های پرخطر
من مواظب تا
ناخن ترد تمشکی خش نیندازد
شانه گلگیر
گونه آیینه‌ام را
من کنار تو، سفر
می گذارم
شهرهای ساحلی را پشت سر -
-آنجاست ویلامان
(پاتوق قبلی ما)
آستارا
باز هم امروز
موج می گیرد مچ پا را
در خطای چشم
آسمان سُر خورده در دریا
پای ماه در سطح -
- پاروی نسیمی دست ما
یک تیوپ
می‌برد ما را فراسوی فراسوتر

◇ ◇ ◇

عصر فردا
با غباری از برنزه
بازمی گردیم
لابلای گیسوانت شن
عینک دودی تو جا مانده در ساحل
داشبوردم از کلوچه پر
قصه آپارتمان از سر

حسن فرازمند - ۳۰ شهریور ۸۵ -آمل

چلیپا

دفتری از شعر برایم سرود
تا که دل زنگی من را ربود
هستی من با غزلش بود شد
بود شد و عشق زد و دود شد
عشق همین است که آتش شده است
با دل ما دشمن سرکش شده است
با همه خوب و بدش ساختم
دین که ندارم همه را باختم
من که سیامشق شما می کنم
با قلمم شور به پا می‌کنم
از غزل عشق چلیپا شدم
کج‌رو و سرگشته و شیدا شدم
جوهر من از عطشم خشک شد
خون به قلم می‌زدم و مشک شد
این قلمم حال مرا خوانده است
شوق خیالت به سرم مانده است
تابلوی خط شما دیدنی است
غنچه‌ای از عشق شما چیدنی است
عشق که در مشرق اشراق هست
هدیه‌ای از عالم آفاق هست
عشق من ای مشرق من، آفتاب!
از عطشت بر دل ما هم بتاب
خنده خندان زده‌ام در خیال
شادی من موهبتی در محل
دستم اگر باز، دلم بسته است
قاصدک عشق دلم رسته است
می‌شنوی آی! جوابش چه شد؟
کودک دل دست تو بازیچه شد؟
هق هق این گریه چرا بی‌صداست؟
چوب کدامین گنه از ماجراست
خشکی لب، تشنه آب شماست
آب، همان آب، خراب شماست
دست مرا نرم و به گرمی فشار
پای به پای دل من دل بیار
موی مرا شانه کن و تاب ده
خسته و بی‌حوصله‌ام تاب ده
دست به دستان خدا می‌زنی
حال و هوا را به هوا می‌زنی
رقص و شگون را به هم آمیختی
هلهله در دامن غم ریختی
مثنوی از یاد شما شاد شد
از غل و زنجیر غم آزاد شد
خنده خندان زده‌ام نازنین
شادی مستانه من را ببین

راحمه (معصومه) شهریاری - گرگان

فال

- «بیا فالت ببینم، های خانم! با شما هستم»
بله؟ با من؟ چه می دانی که فرداها کجا هستم؟
خود من هم نمی‌دانم تبارم از کجا آمد
و فرقی هم ندارد در زمین یا در هوا هستم
که هنگام تولد مادرم از جنس برتر شد
و مردم یکصدا گفتند از آنها جدا هستم
غرورم زیر استبداد ناهنگام شب له شد
پدر: غربت هویت: گم خودم از انتها هستم
و سکه، - سکه بختم - درون کوچه‌ها گم شد
به دنبال همان در کوچه‌ها عمری گدا هستم
-: «بیا دختر چرا قهری؟ بیا فال تو مجانی!»
رهایم کن، به درد بی‌کسی من مبتلا هستم
فقط من ماندم و بغض گلوگیری که یارم شد
و فال از من گریزان است و با غم آشنا هستم
خیابان جای اول که پناه آخرین آنجاست
-: «کجا رفتی؟ بیا فالت، غریبه... با شما هستم!»

طیبه شهسوار - گرگان

سه رباعی از جلیل صفربیگی - ایلام

۱

دستم که دراز می‌شود رو به دلت
صد پنجره باز می‌شود رو به دلت
هر صبح دلم وضوی خون می گیرد
مشغول نماز می‌شود رو به دلت

۲

کس درددل درخت را گوش نکرد
با باغ بهار را هم‌آغوش نکرد
با این همه، باز دم باران گرم
یک لحظه بهار را فراموش نکرد

۳

از ایل و تبار آشنایی هستی
از قوم و قبیله رهایی هستی
انگار که با تو نسبتی دارم من
ای شعر! به من بگو کجایی هستی؟

خاطره

رعشه ساقه‌های گندمزار، توی چشمان خسته یک مرد
- «کاش باران بگیرد امشب را» مرد هی زیر لب دعا می کرد
سجده‌ها داغ و واژه‌ها شرجی، استجابت هنوز ممکن نیست
مزرعه گرم سوختن بود و چشم‌ها را به سرفه می‌آورد
از ته لحظه‌های دم‌کرده تکه ابری رسید اما حیف
ابر کوچک گذشت و خاطره‌اش گوشه چشم مرد را تر کرد
می‌توانی بکوبی‌ام به زمین! یا بسوزانی‌ام! بمیرانی!
ای خدا گُر نگیر مزرعه را! آه، ای ابر آرزو برگردد

o

انفجار گذشته‌ها در متن، انسجام بهار در یک روز
شوق یک اتفاق بارانی، آسمانی سیاه، بادی سرد
آسمان توی چشمهای پدر، قطره‌های ستاره می‌پاشید
برق لبخندهای خیس پدر خوشه‌ها را به وجد می‌آورد

نقی همراه - گرگان

جوانه های ادبی

روفیا ملکیان - تهران

حیف است که با این همه ذوق و استعداد مخالف شعر کلاسیک باشید. زمانی این نوع مخالفت، روشنفکری و تجدد محسوب می‌شد، اما الان... پس دیوان حافظ، مولانا و سعدی را بخوانید و طبع خود را در این قالب بیازمایید. شعر «یاد» قشنگ است و در همین صفحه چاپ شده است. این هم قسمتی از شعر «قرار».

قرارم تویی
ای بهار نو
ای ستاره همیشه بیدار
برایم
نوری تازه بیار

نصرت شاهباز - صومعه‌سرا

ترانه محمد«ص» که توسط فرهاد خوانده شده است، سروده سیاوش کسرایی است. هیچ کدام از این دو در قید حیات نیستند.

شراره موتمن - ارسنجان

مصراع موردنظر شما سروده سعدی است و در دیباچه گلستان آمده است:

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به‌هم‌اند

مهدی بارز - اسلامشهر

«حباب» با کلماتی چون صواب، ثواب، جواب، رباب و.. قافیه می‌شود، نه صاحب و...

فرشاد سلامتیان - کوهدشت

بله، شهریار در قالب سینمایی هم اشعار نسبتاً موفقی دارد. از جمله شعر معروف «ای وای مادرم» که اگرچه گاهی اوقات به شعار نزدیک می‌شود، اما احساس و صمیمیت خاصی در آن نهفته است:

باز آمدم به خانه، چه حالی! نگفتنی!
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا، باز شسته بود
انگار خنده کرد، ولی دل شکسته بود:
بردی مرا به گور سپردی و آمدی
تنها نمی‌گذارمت، ای بینوا پسر!
می‌خواستم به خنده درآیم ز اشتباه
اما خیال بود
ای وای مادرم

دو رباعی از سیدهادی معصومی - قم

ای کاش

همراه گل و گلاب بودم ای کاش
چون روشنی شهاب بودم ای کاش
از سردی و خاموشی دل، دلتنگم
همسایه آفتاب بودم ای کاش

ای یار

جز طینت و خوی تو نخواهم ای یار
جز پیچش موی تو نخواهم ای یار
دنیا اگرم شود گلستان هیچ است
غیر از گل روی تو نخواهم ای یار

کوچ

از دست تو
نمی‌توان گریخت
تو در چهار جهت من
حضور داری
تو بهترین آرزوی منی
آفتاب عشق!

نادیا شرفی - شیراز

صبح

افق
از نور تو
پر شده است
نام تو دریا را
آبی کرده است
صبح می‌آید
بر لبش
نام توست

شهاب صادقی - رشت

بزرگی به علم و ادب است نه به حسب و نسب
مثل تازی

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

گلدان و رودخانه

O حامد قصری - اصفهان

اشاره:
«گلدان و رودخانه» نوشته «حامد قصری» یکی از بهترین داستان‌هایی است که تاکنون برای مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی ارسال شده. مضمون قوی و درعین حال ساده این داستان ما را برانگیخت تا با اجازه نویسنده‌اش، با دقتی شوق‌آمیز به ویرایش آن بپردازیم. «حامد قصری» ۲۶ ساله است و فارغ‌التحصیل مهندسی برق.

چاره‌ای برایم نمانده بود؛ می‌باید از آن برای همیشه دل می‌کندم. برای آخرین بار نگاهش کردم و دیدم که چه پایه‌های ظریف و محکمی دارد. با میانه‌ای باریک، و نقش‌های حک شده از برگ‌های ریز مو، و شکل‌های پرنده و گل که تکه‌تکه در هم می‌رفتند و کامل می‌شدند. نقش و نگارهایش با آن رد اسلیمی لبه‌اش، زیر زنگار سالیان و غبار دیروز و امروز هم هنوز چشم‌نواز بود. دل کندن از آن برایم خیلی سخت بود، ولی افسوس که چاره‌ای نداشتم. به ملایمت دستمالی بر پیکر و دایره پایه‌ها و انحنای کمرش کشیدم و از گرد و غبار پاکش کردم. نمی‌دانستم که سایه‌های ریز نشسته بر خط‌ها و نقش‌هایش، نشان از گذشت عمر چند نسل یا چند قرن داشت. آن را درون کیسه‌ای گذاشتم و راه افتادم. بعد از طی کردن چند کوچه پیچ در پیچ و گذشتن از خیابان‌ها و چهارراهها، بالاخره سر از خیابان ستاری درآوردم. خودم را به مغازه نیمه تاریک سمساری و عتیقه‌فروشی «شمعون» رساندم. دستگیره در را که گرداندم، صدای جرینگ یک زنگ شتر بود که انگار چرت شمعون را پاره کرد. گلدان را از کیسه درآوردم و روی پیشخوان چوبی و چرک، جلو او گذاشتم. از خود بیخود، ذهنم به سال‌های دور رفت...

○○○

درخت‌ها تازه شکوفه زده‌اند و گل‌های بنفشه با غنچه‌هایی باز شده خودنمایی می‌کنند. فلس ماهی‌های قرمز در دل حوض زیر نور آفتاب برق می‌زنند. من و خواهرم با بچه‌های همسایه عمو زنجیرباف بازی می‌کنیم. بوی بهار خانه عزیزخانم را پر کرده است. زنها، روی ایوان بزرگ با یکدیگر گفتگو می‌کنند؛ از دید و بازدیدی که در عید رفته‌اند، از لباس‌های نویی که برای خود و بچه‌هایشان خریده‌اند. جوجه‌های عمو نصیر به دنبال مرغ حنایی می‌دوند. مرغ در گوشه‌ای روی دانه‌های روی زمین نوک می‌زند و جوجه‌ها همه آن‌جا کُپ می‌کنند. گربه مخملی روی چینه نیم‌خیز شده و چشم از جوجه‌ها برنمی‌دارد و با میومیوش، جوجه‌ها را لرزان به زیر پروبال مرغ می‌فرستد.

خانه عزیزخانم با دیوارهای خشتی، ستونهای کاشی‌کاری شده یادگار استاد سمنای معمار، با کف‌پوشی از سنگ‌های «کوه کلاه قاضی» است که چهار درخت تنومند توت و درخت‌های مو و انجیر در آن قد کشیده‌اند. خانه دارای هشت اتاق و چهار مستاجر در محله‌ی پاچنار است. نزدیک ظهر صدای کلون در می‌آید. زنها چادر به سر می‌گیرند. پدر خسته از کار روزانه، یاالله‌گویان وارد هشتی خانه می‌شود، مادر دو هندوانه‌ای را که او خریده به درون حوض می‌اندازد. رنگ سرخ ماهیان به سفیدی می‌رود و در ته حوض پناه می‌گیرند.

○○○

شمعون با صدای خش‌دار و تودماغی گفت: «آخه این تکه آهن پاره چی‌چی‌یه؟ مفتش گرونه، به جان شما! قیمتی که نداره، شاید به درد آب کردن بخوره، شاید هم نه؛ کی می‌دونه؟»... بغضی که راه گلویم را بسته بود نمی‌گذاشت جوابی به او بدهم. باز این او بود که ونگ ونگ کرد: «چون دارم می‌بینم و می‌فهمم که مستاصل مونده‌ای و به پول محتاجی، محض رضای خدا، ده هزار تومن می‌خرمش. به درک، بگذار ضرر کنم!»... محلش نگذاشتم و گلدان را به داخل کیسه برگرداندم. راه افتاده بودم که با تکان دستگیره در و میان صدای زنگ شتر، ونگ ونگ لرزان شمعون را پشت سرم شنیدم: «حالا چه عجله؟ صبر کن، بابا... اهل معامله نیستی مگه؟»... دوباره، بدون آنکه بدانم از کجا می‌گذرم و به کجا می‌خواهم بروم، توی خیابانها سرگردان شدم...

صبح است و مادر بساط چای را پهن کرده. پدر برای خودش چای می‌ریزد. عبوس و غمگین به نظر می‌آید. تعطیلات خوش عید به پایان رسیده و باید دوباره به مدرسه برویم. اصلاً حوصله مدرسه و درس و کلاس را ندارم، اما خواهرم دلش برای مدرسه تنگ شده و برای دیدن همکلاسی‌هایش بی‌تاب است. پدر و مادر زیرلبی و آهسته با هم حرف می‌زنند. لحن و حال و شکل حرف زدن‌شان تازگی دارد. مادر ناراحت و اخم کرده است. خوب که گوش می‌خوابانم می‌فهمم که صاحب کار پدرم، حجره‌اش را فروخته و عذر پدر را خواسته. از خلال حرفهایشان درمی‌یابم که پدر قصد دارد گلدان یادگاری آبا و اجدادی‌اش را بفروشد. به گلدان نگاه می‌کنم که روی تاقچه و گوشه ترمه جهیزیه مادر، روی پایه‌های طلا و نقره‌ای‌اش ایستاده است. دو طرف گلدان، دوتا شمعدانی بزرگ قرار دارد و بالای

گذر از درگاه خزان

مهدی محمدی - همدان

اشاره:
«گذر از درگاه خزان» نوشته «مهدی محمدی» داستانکی است فشرده و دارای برخی نشانه‌های رمزی که شاید در بازخوانی مکرر برای درک لایه‌های پنهان آن، گشوده شوند. این داستان به‌رغم ایجاز و فشردگی‌اش در کاربرد روایت، از اساسی‌ترین عنصرهای داستانی، چون طرح، انگاره هندسی زیبایی‌شناسی و نمودار نمایشی برخوردار است، و می‌توان با هر بار خوانش آن «معنا»ی تازه‌ای را بر افق دلالت‌هایش در ارتعاش دید.

پیرمرد باز هم کنار پنجره نشسته بود. از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. گویا انتظار می‌کشید. برگهای خشک پاییز سراسر باغچه را پوشانده بود. نسیم پاییزی می‌وزید. در باز شد. زن خدمتکار به درون آمد. یک سینی در دست داشت که یک لیوان شربت آلبالو و در کنار آن یک قرص توی سینی بود. سینی را روی میز کنار پنجره گذاشت و به پیرمرد که اصلاً به او نگاه نمی‌کرد گفت: «قرصتونو بخورین». پیرمرد دستش را از روی دسته ویلچر به طرف قرص دراز کرد و قرص را با بی‌میلی در دهان گذاشت و لیوان را سر کشید. خدمتکار سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. پیرمرد از پنجره به بیرون خیره شد. چند لحظه بعد کبوتری پشت پنجره نشست. پیرمرد پنجره را باز کرد. کبوتر آرام به پیرمرد نگاه کرد، گویی سالهاست او را می‌شناسد. پیرمرد کاسه‌ای را از زیر میز برداشت و روی میز گذاشت. کبوتر شروع به خوردن دانه کرد. پیرمرد آرام به دانه خوردن او نگاه می‌کرد و برای او از خودش تعریف می‌کرد. در باز شد و خدمتکار از لای در به پیرمرد نگاه کرد که پنجره را باز کرده و با خود حرف می‌زند. چند لحظه به او نگاه کرد و رفت. پیرمرد همچنان از خودش برای او حرف می‌زد و درددل می‌کرد. کبوتر دانه‌هایش را خورد و به پیرمرد نگاه کرد. گویا می‌خواست از او تشکر کند. به آرامی بال گشود و پرواز کرد. پیرمرد نگاهی به او انداخت. اشکهایش جاری شد. کاسه را برداشت و پنجره را بست. در اتاق پذیرایی خدمتکار با کسی مشغول صحبت بود: «آخراشه، معلوم نیس امروز یا فردا، ولی رفتنیه». پیرمرد همچنان از پنجره به بیرون خیره

آن، روی دیوار، عکس مرحوم آقابزرگ توی قاب انگار اخم کرده و غمزده است. مادرم بارها برایمان تعریف کرده که این گلدان را پدربزرگم، شب عروسی‌اش به او که عروس اولش و همسر پسر ارشدش بوده، هدیه داده است. همین‌طور برایمان گفته که گلدان از چند نسل قبل به زن پسران ارشد خاندان‌مان رسیده؛ و حالا پدرم قصد دارد آن را بفروشد...

صدای زوزه ترمز یک ماشین سواری مرا به خود آورد. بی‌اراده خودم را به پیاده‌رو پرت کردم و زمین خوردم و بلند شدم، اما نگذاشتم گلدان که توی کیسه و روی کولم بود، آسیب ببیند. خودم را به مغازه کهنه‌فروشی «اسحاق» رساندم. همین که گلدان را دید، برق حرص و طمع را توی چشمهایش تشخیص دادم. اما با پوزخندی که دندان‌های زرد و پوسیده‌اش را نشان می‌داد، گفت: «هر خرت و پرت کهنه‌ای که عتیقه به حساب نمی‌آد! می‌بینی؟ کمرش که فولاده و با آب طلا رنگ شده؛ پایه‌هاش هم نقره بدلی‌یه! خب، چه میشه کرد... آتیش بگیره پول! به خاطر مرحوم پدرت که یادم هس یه زمونی می‌خواس این گلدون‌رو بفروشه به بابام، هشت هزار تومن ازت می‌خرمش... قیمتی نداره، قبول کن!»... حس کردم گونه‌هایم گر گرفته و خیس شده. ساکت و نفرت‌زده از دکان کهنه‌فروشی اسحاق زدم بیرون...

مادر راضی می‌شود که طلاهایش را بفروشد. با پول طلاهای مادر، پدرم مغازه کوچکی می‌خرد. همه شاد می‌شویم و گلدان هم بر سر تاقچه جلوه و شکوه قدیمی خود را دارد. حالا دیگر من و خواهرم بزرگ شده‌ایم و اتاق خانه عزیزخانم برایمان کوچک شده. عزیزخانم هم دیگر زنده نیست و وارثانش قصد دارند خانه را بفروشند. دیگر آن خانه و آن محل جای ما نیست. باز هم حرف از فروش گلدان به میان می‌آید، اما پیش از این که حرف و سخن به عمل برسد، با کمک عمونصیر، برادر کوچکتر پدرم و با خرج کردن پس‌انداز مختصر خانواده، خانه‌ای کوچک در چند محل پایین‌تر اجاره می‌کنیم. بار دیگر شادی به چشمها و چهره‌هایمان برمی‌گردد. در بزرگترین و بلندترین تاقچه اتاقمان گلدان را روی لبه ترمه جهیزیه مادر می‌گذاریم و با دیدن آن دلمان به تبار و خاندان‌مان گرم می‌شود.

○○○

زمان از ظهر گذشته و بعدازظهر هم سپری شده بود. پاهای خسته‌ام را به دنبال خود می‌کشیدم. دم چهارسوق، پای بساطی که اسمال مال‌خر، پهن کرده بود ایستادم و گلدان را از کیسه بیرون آوردم. اسمال مال‌خر، با نگاهی وق زده و بی‌معنا گلدان را برانداز کرد. گفت: «به درد ما که نمی‌خوره، ولی خب حالا که قراره یه پولی به شما برسونیم، پنج هزار تومن می‌خرمش...»

به خودم گفتم: «صدرحمت به آن دوتا جهود نکبت!» و راه افتادم طرف راستهٔ رودخانه...

زمان پرشتاب می‌گذرد. خواهرم آنقدر بزرگ شده که باید شوهر کند. از میان چند خواستگار به یکی پاسخ مثبت می‌دهد. مادر به تکاپو می‌افتد تا برای او جهیزیه فراهم کند. اما دست پدر مثل همیشه خالی است. به این و آن، به دوست و خویشاوند رو می‌آوریم، ولی جواب‌ها خلاصه می‌شود در یک کلمه: «نداریم!» بار دیگر چشمها به گلدان دوخته می‌شود، اما این دفعه پدر فداکاری می‌کند و سرقفلی مغازه قزمیتش را می‌فروشد و تن می‌دهد به اجاره کردن یک مغازه قزمیت‌تر. جهیزیه خواهر فراهم می‌شود و او هم می‌رود به خانه بخت. هنوز اوضاع به حال عادی برنگشته که دست سرنوشت سایه پدر غمزده را از سر ما کوتاه می‌کند. دیگر به آخر خط رسیده‌ایم، چون مادر هم - پیش از رسیدن چهلم پدر - بار آخرت را می‌بندد تا در آن دنیا به پدر بپیوندد.

تنهای تنها شده بودم. بیکار بودم و هیچ پولی دیگر در بساطم نمانده بود. به راسته رودخانه نزدیک می‌شدم و سایه‌های غروب را روی موج‌های کوچک آب می‌دیدم. به روی پل رسیدم. گلدان را از کیسه بیرون آوردم. دستی به نوازش بر آن کشیدم و پیش از آنکه با شدت گرفتن گریه به هق‌هق بیفتم، گلدان را به میان آب‌های تاریک رودخانه پرتاب کردم.

■

شده بود و انگار حرفهای خدمتکار را نمی‌شنید: «دیگه داره دیوونه میشه، همش با خودش حرف میزنه، پنجره‌رو باز میکنه، انگار یه نفر اونجاس، هی با اون زمزمه میکنه، اونقده یواش حرف میزنه که آدم نمی‌فهمه چی میگه». پیرمرد به سمت دیگر اتاق رفت. به آرامی از ویلچر پایین آمد و روی تشک دراز کشید. تا چند روز بعد باز هم کبوتر می‌آمد و پیرمرد برای او زیر لب زمزمه می‌کرد. یک روز گربه‌ای در کمین کبوتر نشسته بود. هنگامی که کبوتر روی پنجره نشست، گربه جهید و کبوتر را از روی پنجره قاپید. پیرمرد روی ویلچر در خواب بود. زمانی که از خواب بیدار شد نگاهی به اطراف انداخت و به حیاط خیره شد و چشمش به پرهای خونین کبوتر که در حیاط ریخته شده بود افتاد. خدمتکار وارد اتاق شد. پیرمرد را دید که همینطور به حیاط خیره شده. باز هم سینی قرص و شربت را روی میز گذاشت. نگاهی به بیرون انداخت و درحالی که پنجره را می‌بست گفت: «هوا سرده، سرما می‌خورین، پنجره‌رو باز نکنین. حالا قرصتونو بخورین» اما پیرمرد فقط به بیرون نگاه می‌کرد. خدمتکار به او نگاه کرد. دید اصلاً پلک هم نمی‌زند «آقا، آقا!» با دست به پیرمرد زد اما او تکان نخورد. در دستان پیرمرد کاسه‌ای پر از دانه بود که روی پاهایش گذاشته بود. خدمتکار دوباره پیرمرد را تکان داد. جیغ کوتاهی کشید و سریع از اتاق بیرون رفت. کاسه از دست پیرمرد روی زمین افتاد. پیرمرد همچنان به بیرون خیره شده بود.

■

مسابقه داستان‌نویسی

پیام و پاسخ

در یکی دو هفته گذشته داستان‌های بسیاری - همراه با نامه‌هایی سرشار از مهرو دوستی - به «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی رسیده است. خواندن و مرور و بازخوانی داستان‌های رسیده به‌واقع شوق‌انگیز است و نویددهنده.

بنابر قراری که با سردبیر محترم گذاشته‌ایم، تلاش می‌کنیم تا داستان‌های برگزیده را به ترتیب و با درنظر گرفتن زمان ارسال آنها چاپ کنیم. همچنین کوشش می‌شود تا هر هفته برای عده‌ای از دوستان و همراهان این مسابقه که زحمت نوشتن داستان و فرستادن آن را برای ما کشیده‌اند پیام و پاسخ‌های لازم را - در یک ستون مشخص - درج کنیم. اکنون چند پیام و پاسخ کوتاه:

● آقای اصغر کلانی از تهران:

«پسرک ژنده‌پوش» بیشتر در شکل و قالبی انشاءگونه نوشته شده است. روحیه لطیف و گرایش شفقت‌آمیز و عمیقاً انسانی شما برای درک و بیان رنج محرومان - به‌ویژه کودکان فقیر و درمانده‌ای که بیش از دیگران آسیب‌پذیرند و توان دفاع از خود را ندارند - ستایش‌برانگیز است. این روحیه، با پشتوانه ذوقی هنری که از خلال نوشته‌هایتان مشهود است، می‌تواند در جست‌وجوی مضمون‌ها و موضوع‌هایی بکر و تازه برای نوشتن داستان‌هایی قوی و ماندگار، به شما دوست عزیز یاری برساند.

ضمناً توجه داشته باشید که زبان داستان - به‌رغم ظاهر غالباً ساده - زبانی است چندحسی و چندظرفیتی. با اندکی تامل بر زبان داستانی در آثار شماری از داستان‌نویسان کشورمان، قطعاً به دریافت‌هایی ارزشمند و کارساز خواهید رسید. علاوه بر این، با تکیه بر دقت نظری که در شما سراغ داریم، ضمن درنگ بر ساختار و شکل داستان‌های شاخص و نمونه‌وار، درخواهید یافت که ارائه دادن «تصویر» - به جای بیان مستقیم خبری - نخستین گام در داستان‌نویسی به‌شمار می‌رود. دستتان را می‌فشاریم و امیدواریم به زودی داستان‌هایی زیبا و گیرا بنویسید و برای ما ارسال کنید.

● خانم سیده لاله اسدپور ریناکی از آمل:

از ابراز لطفی که فرموده‌اید سپاسگزاریم. به‌رغم اشاره‌های بسیار فروتنانه‌ای که درباره تحصیلات خود کرده‌اید، از ورای کلمه‌ها و عبارت‌های نوشته شما می‌توان دریافت که بسیار هوشمندانه به زندگی می‌نگرید. با محور قرار دادن این هوش خدادادی، حتماً می‌توانید به‌طور جدی و برنامه‌ریزی شده به خواندن و خواندن، و آنگاه به «نوشتن» بپردازید. می‌توانیم داستان ارسالی‌تان با اندکی ویرایش و بازنویسی، به دست چاپ بسپاریم، اما آیا بهتر نمی‌دانید که منتظر داستان بهتری از شما باشیم؟ برایتان سلامتی و سرفرازی آرزو می‌کنیم.

بقای موجودات بسته به آفتاب است و حیات انسان نیازمند.
● آلفونس دوده

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر: پریسا نفیسی

دشمن ایران و ایرانی

با روی کار آمدن سلسله قاجاریه، بحران‌هایی برای این حکومت نوپا از سوی دولتهای قدرتمند پیش آمد. مهمترین این قدرتها، روسیه تزاری همسایه شمالی بود که تهدیدی جدی و دائم برای کشورمان محسوب می‌شد جنگهای ایران و روس که نتیجه‌ای جز انعقاد قراردادهای گلستان و ترکمانچای و جدا شدن بخش‌های وسیعی از ایران نداشت، از تبعات سوء همین همسایگی بود.

جنگ‌های ایران و روس که در دو دوره مختلف در سال‌های ۱۲۲۸-۱۲۱۸(۱۸۰۳تا ۱۸۱۳م) و سالهای ۱۲۴۳-۱۲۴۱ هجری قمری (۱۸۲۶تا ۱۸۲۸م)اتفاق افتاد، یکی از دورانهای تلخ و پر حادثه ایران است.

در اثر انعقاد دو معاهده **گلستان و ترکمانچای،** مناطق وسیعی در شمال غربی کشور که دارای اهمیت بسیار بود، از ایران جدا شده و به دست روسها افتاد.

در این جنگها عباس میرزا ولیعهد که فرمانده سپاه هم بود، در کنار مردم، رشادتهای فراوانی از خود نشان داد، مردم خصوصاً در جنگ دوم که با اعلام جهاد علما علیه ظلم روسیه در شهرهای مسلمان نشین همراه شد، پیشروی بسیار کردند و حتی مناطق تصرف شده را بازپس گرفتند، ولی به دلایل مختلف از جمله بی‌نظمی در قشون و نابرابری تجهیزات و سلاح در مقابل سپاه روسیه (و بد عهدی دولتهای فرانسه و انگلیس) تن به شکست و عقب نشینی دادند، زیرا این جنگ‌ها موقعیتی را برای کشورهای انگلستان و فرانسه فراهم کرد تا بتوانند به فراخور موقعیت یا منافعشان با ایران یا از در صلح درآیند یا با نقض معاهدات، اوضاع را علیه ایران بچرخانند. در این میان انگلستان نه‌تنها از اختلاف روسیه و ایران نگران و ناراحت نبود، بلکه دائم دسیسه‌چینی می‌کرد تا روسیه متوجه انگلستان و هند نشود.

«**سر گور اوزلی**» نماینده حکومت استعمار انگلستان را براساس نوشته‌ها و گزارشهای شخصی می‌توان به عنوان دشمن ایران و ایرانی دانست.

«**سر گور اوزلی**» چندین سال از عمر خود را به تجارت در هندوستان گذرانده و در آن زمینه موفقیت کسب کرده بود. او وابسته به دربار «**اوده**» در «**لکنهو**» سفیر تام‌الاختیار و فوق‌العاده بریتانیا و از صاحب منصبان نظامی و استاد اعظم لژ فراماسونری انگلستان بود که بعد از انتخاب به مقام سفارت ایران، ریاست فراماسونری منطقه‌ای نیز به وی داده شد و فرمان تاسیس لژهای ماسونیک را در ایران به دست آورد.

«اوزلی» در ژانویه ۱۸۱۰ م (۱۲۲۵ قمری و ۱۱۸۹ شمسی) به اتفاق میرزا ابوالحسن خان شیرازی، نماینده ایران که به عنوان مشایع و مترجم، وی را همراهی می‌کرد، از لندن به تهران آمد. وی درواقع نخستین سفیر مقیم دولت بریتانیا در ایران محسوب می‌شود و انتصاب او را می‌توان نقطه عطفی در تاریخ تهاجم فرهنگی غرب به ایران محسوب کرد. «اوزلی» غیر از ماموریت‌های سیاسی و امنیتی مشتمل بر جاسوسی، انعقاد پیمان با شاه ایران، کوتاه کردن دست روس و فرانسه از ایران و اخلال در روابط ایران با دولتهای اروپایی، وظیفه داشت تا از امکانات نظامی و مالی پادشاهی ایران، محصولات عمده، وضع کشاورزی، بازرگانی و پیشه‌وری، آداب و رسوم و عقاید و تاریخ و آثار باستانی کشور اطلاعات لازم را جمع‌آوری کند، وی همچنین مامور بود که برای خرید کتب خطی، فارسی و عربی به قیمت مناسب برای موزه بریتانیا تا ششصد لیره در سال هزینه کرده و گیاهان و بذرها و ریشه‌های کمیاب را برای باغ سلطنتی نباتات در «کیو» واقع در حومه لندن جمع‌آوری کند.

نخستین وظیفه «اوزلی» آن بود که موافقت فتحعلی شاه را نسبت به پیمان قطعی با انگلستان که متن آن را از لندن با خود آورده بود، جلب کند. شاه موافقت کرد و این پیمان در مارس ۱۸۱۲ امضاء شد. این پیمان (عهدنامه مفصل) شرایط پیمان مقدماتی «**سر هارد فورد جونز**» را تایید می‌کرد و تعمیم می‌داد. عهدنامه مفصل یک قرارداد غیرعادلانه بین ایران و انگلستان بود که از سوی دولت ایران تعهدات صریح و روشنی در جهت حفظ مصالح و منافع دولت انگلستان به عهده گرفته شده بود. بی‌آنکه دولت انگلستان متقابلاً تعهدات قطعی را متعهد شده باشد.

«اوزلی» ضمن اقامت در ایران به نزدیک‌ترین فرد و مشاور فتحعلی شاه تبدیل گردید.

«اوزلی» و هموطنان وی... آشکارا در امور داخلی کشور مداخله کرده، ارتش را کنترل و کلیه امور مالی مملکت را اداره می‌کردند. آنها پیوسته به کوره دشمنی روسیه و ایران می‌دمیدند و مانع خاتمه یافتن جنگ بین دو کشور می‌شدند.

با اعلام جنگ ناپلئون به روسیه در آوریل ۱۸۱۲ و حضور عده‌ای از افسران و سایر افراد هیات نظامی بریتانیا در ارتش ایران، انگلستان نگرانی خود را از ادامه جنگ ایران و روسیه ابراز داشت. به همین جهت «اوزلی» از جانب مقامات انگلیسی ماموریت میانجیگری میان دو کشور را پیدا کرد تا روسیه بتواند تمام توان خود را مصروف مقابله با فرانسه کند. وی در راه رسیدن به اهدافش با مخالفت‌های شدید عباس میرزا و وزیرش میرزا عیسی قائم‌مقام فراهانی روبرو شد.

«اوزلی» در گزارشی که از روز ۱۰ ژوئیه ۱۸۱۳ برای وزیر خارجه کشورش فرستاد، در مورد ملاقاتش با فتحعلی شاه چنین نوشت: «با تهدید قطع پرداخت کمک مالی، بالاخره موفق شدم اجازه پادشاه را بدست بیاورم که با نمایندگان دولت روس بدون دخالت میرزا بزرگ [فراهانی] و اطرافیانش داخل مذاکره شوم، اکنون افتخار دارم به اطلاع شما برسانم که ما توفیق یافتیم به رفیق و متحد خود، روسیه حتی از این ناحیه دور کمک کنیم. زیرا من اختیار تام دارم متارکه جنگ میان دولتهای ایران و روس را برای مدت یک سال به مرحله قطعی برسانم. با این ترتیب روسها خواهند توانست از سپاهیان قفقاز بر ضد دشمن مشترک (ناپلئون) استفاده نمایند.»

پیدا بود که انگلیسی‌ها درپی تغییراتی در مواد و شرایط معاهده گلستان بودند و «اوزلی» که عاقد عهدنامه بود، امکان این تغییرات را نداشت، بلکه او ناچار به ترک ایران بود تا دیگری آمده و تغییراتی را که لازم بود، بدهد. بنابراین ماموریت وی اتمام می‌پذیرفت و بنا به دعوت امپراطور روس الکساندر اول در ۲۲ آوریل ۱۸۱۴ از راه روسیه عازم انگلستان گردید.

وی پس از انجام تشریفات از طرف کارگزاران دولت ایران، عازم مرز روس شد. سرانجام در ۲۳ اوت ۱۸۱۴ پس از استقبال بی‌نظیر از سرحد ایران تا مسکو و پطرزبورغ وارد پطرزبورغ شد.

«اوزلی» در قسمتی از یادداشتهایش راجع به ابراز رضایت امپراطور از ملاقات و اقدامات وی در انجام مذاکرات و برقراری صلح با ایران و وعده مساعدت‌های مادی و معنوی او نسبت به خود اشاره می‌کند. «اوزلی» هم این خدمات ناچیز را فقط قسمتی از وظایف خود می‌داند.

در ۳۱ اوت در ملاقات با «کنت نسلرود»، استرداد ایالات قره‌باغ و طالش را یاد کرد و بعد از مذاکرات طولانی و نشان نقشه‌ها و غیره تا حدی رضایت حاصل کرد که در صورت کسب اجازه از دولت انگلیس نظریات پادشاه ایران را که نسبت به وی اعتماد سرشاری داشته، تامین کند.

متاسفانه حرکت ناپلئون از آلپ تمام نقشه‌ها را برهم زد و اوضاع اروپا را دوباره پریشان ساخت. در این هنگام باز ایران اهمیت پیدا کرد. «اوزلی» برای اینکه مجدداً از ایران حمایت کرده باشد، دکتر «کامبل» را به دربار ایران فرستاد و یک نامه هم به عباس میرزا نایب‌السلطنه نوشته در آن خیلی سعی کرد شاید خیال نایب‌السلطنه را راحت کند و کوشش نمود از وحشت حرکت مجدد ناپلئون بکاهد، در ضمن جداً تقاضا کرد که نمایندگان فرانسه را به هیچ‌وجه به ایران راه ندهد. پس در ۱۴ ژوئن ۱۸۱۵ از امپراطور مرخصی گرفته و عازم انگلستان شد.

«اوزلی» از محققان در زمینه زبان و ادبیات فارسی، مولف «یادداشت‌هایی از شرح زندگی شاعران ایران» و از بنیان‌گذاران انجمن سلطنتی آسیایی انگلستان نیز بود.

●**منبع: ویژه‌نامه ایام**

دیوار

بقیه از صفحه ۱۹

مواضع دفاعی

در ادامه این دیدار، از ایالت «شن‌زایی» وارد مغولستان داخلی شدیم. امروزه مغولستان داخلی، جزیی از خاک چین محسوب می‌شود، اما در دوران باستان این یک منطقه مرزی شناخته می‌شد که بین امپراتوری چین و قوم مغول دست بدست می‌شد در نتیجه در شمال مغولستان داخلی ما به بقایای برج‌ها و باروهای تدافعی برخورد کردیم که با جابجا کردن خاک، این برج و باروها را به دیوار اضافه کرده بودند. به همین دلیل هم نامهای مناطق و شهرهای کوچک در این منطقه با واژه‌هایی به معنای پایگاه،

گذرگاه، مکان بازرسی و امثال آن شناخته می‌شود، چرا که روزگاری این شهرها فقط پادگان‌ها یا محل اجتماع نظامیان بوده است.

بیشتر برج و باروها روی دیوار اصلی چین متعلق به سلسله «مینگ» است که بسیاری از چینی‌ها، آوازه و نام امپراتوری چین را مدیون دوران «مینگ» می‌دانند.

ادامه راه

پس از مغولستان داخلی، ما دیوار چین را در منطقه «هو» دنبال کردیم. در این منطقه ما با مردمانی برخورد کردیم که از نظر آداب و رسوم و حتی چهره و قیافه با چینی‌های «شن‌زایی» یا مغولستان داخلی، تفاوتهایی داشتند و خیلی زود دلیل این تفاوتها را متوجه شدیم. مردمان این منطقه را چینی‌ها خود قزاقها می‌نامند و درواقع ما با نخستین مسلمانان چینی در حاشیه دیوار بزرگ چین آشنا شدیم و اتفاقاً آنها را هنگام دعا و نیایش یافتیم که دو دست خود را در برابر صورت گرفته و کلماتی را به عنوان نیایش ادا می‌کردند.

اما پس از گذر از منطقه «هو» بود که به اولین نشانه‌های تاسف‌بار تخریب در دیوار چین برخورد کردیم. منظره اسفناکی که با آن مواجه شدیم حتی برای خودمان هم قابل هضم نبود، دیوار عظیم چین با آن تکه سنگهای عظیم، فقط تبدیل به تلی از تپه‌های خاکی شده بود. یکی از کهنسالان منطقه به ما گفت که تا همین چند سال پیش مردم منطقه، از مصالح و سنگهای دیوار چین برای ساختن خانه و کاشانه خود استفاده می‌کردند و هیچ قانونی هم بر علیه چنین اعمالی وجود نداشت. البته در قسمتی از منطقه «هو»، ما با بخش‌هایی از دیوار مواجه شدیم که درحال ترمیم آن بودند و باستانشناسان که حتی از سازمان ملل متحد هم، کارشناسان و متخصصین به آنها اضافه شده بودند، قصد داشتند تا در اغلب مناطق دیوار چین را درست به حالت گذشته خود بازگردانند.

منطقه کوهستانی

در بخش دیگری از دیوار ما باید از منطقه کوهستانی «نینگ‌زیا» عبور می‌کردیم. در این منطقه بود که ما به شاهکارهای ساختمان‌سازی دوران باستان برخورد کردیم. در این منطقه دیوار چین به صورت دولبه در ارتفاعات صعب‌العبور و بسیار خطرناک ادامه یافته است و درواقع یکی از باشکوه‌ترین قسمت های دیوار، همین مناطق کوهستانی است که اتفاقاً به دلیل در دسترس نبودن، خرابی‌های کمتری به آن وارد شده است. در این منطقه به فاصله‌های هزار متری، برج و بارو ساخته شده است که زمانی که ما بر روی یکی از این برجها ایستادیم، آنگاه متوجه ارزش آن از نظر نظامی شدیم، چرا که در برابر چشمان ما دشت عظیم «نینگ‌زیا» قرار داشت که تنها یک نگهبان روی برج کافی بود که هر جنبنده‌ای از فاصله ده کیلومتری از دیوار هم مشاهده شود. این قسمت از دیوار هم توسط سلسله مینگ در قرن شانزدهم میلادی ساخته شده است.

بنابراین می‌توان این بخش از دیوار را تازه‌ترین قسمت از دیوار چین قلمداد کرد. در منطقه «گانسو» ما به بخشی از دیوار برخورد کردیم که احتمالاً دچار ریزش شده بود، ضمن آنکه زمین لرزه‌های اخیر هم، به دیوار خساراتی وارد کرده بود. در این قسمت از دیوار ما با تابلویی مواجه شدیم که روی آن تلفات بر اثر ریزش دیوار درج شده بود و از ۶۵ نفر کشته و ۳۱ نفر زخمی نام برده بود که بر اثر ریزش‌های متعدد در «گانسو» که به جهت خاک سست بسیار نامتعادل و غیرمقاوم است، اتفاق افتاده بود.

دیوار زیر آب

اما آنچه که در بخش‌های پایانی دیوار در چین مرکزی مشاهده کردیم، به‌واقع قلب ما را به‌درد آورد، مقامات کمونیستی درسی، چهل سال پیش‌تر که از سنت‌پرستی مردم چین و دعا و نیایش در پناه دیوار بزرگ چین، ناراضی بودند، با ایجاد سدی بر روی رودخانه «دوآن» در مرکز چین، قسمتی از دیوار را به زیر آب برده بودند که این خود بسیار تعجب‌آور و درعین حال اسفناک بود. پس از آن حتی به بخشی از دیوار برخورد کردیم که در پای آن سیرک راه‌اندازی کرده بودند و با پرداخت مبلغی، بازدیدکنندگان می‌توانستند یک پرنده یا یک گوسفند را جلوی شیرهای گرسنه بیندازند.

سرانجام در پایان دیوار، ما به یک تابلوی دیگر برخوردیم که روی آن چنین حک شده بود؛ «محرمانه، متعلق به دولت، ورود ممنوع». ما به آسانی متوجه شدیم که این یک منطقه فعالیت‌های هسته‌ای است و از اینکه دیوار چین را حتی با فعالیت‌های هسته‌ای هم عجین کرده بودند، با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختیم، و به طرف دیگر پیچیده و از دیواری که منبع خاطره‌ها برایمان بود خداحافظی کردیم.

■

پرفروش‌ترین و خواندنی‌ترین کتاب سال:
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)
حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می برید؟ دچار بحران‌های روحی، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می‌خواهید به دست نمی‌آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:

- قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
- زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
- به قلب کسی که می‌خواهید، راه پیدا کنید...
- دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
- به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
- به ثروت و فراوانی برسید...
- فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
- قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
- در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
- از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
- از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
- بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
- از طریق ختم یک سوره‌قرآن، پیامبر اعظم را در رویا ببینید ...
- با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید..
- به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
- اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
- به خوبی سخنرانی کنید...
- با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
- آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
- با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با استفاده از کتاب توسل به آیات؛
همین امشب، نیّت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی «توسل به آیات» + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ۴۴۴۳۱۱۸۸ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + تجربه‌های ازدواج + یک عدد CD آموزشی) فقط ۴۲۰۰ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود.

شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ۴۲۰۰ تومان + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ۴۷۰۰ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی، برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی ـ انتشاراتی شوکا: تهران ـ بلوار سردارجنگل ـ نرسیده به بهارشرقی ـ شماره یک ـ واحد همکف ـ موسسه شوکا

تلفن: ۴۴۴۳۱۱۸۸

شوکا: ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند
● حافظ

جدول شرح در متن

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

پیر سخندان		شکم درد یقه		از غلات حرف انتخاب		فاجعه بار کشتارگاه		دارنده نایافتنی			حمایت	صاحب گلشن راز	
اثر نظامی مومن											حاصل ابر مرکز استانی		
					سازمان مخوف اذیت				گشاد فیس و تکبر				
ماه هفتم حرف نفی				پنج تن حرف تعجب						آزرم درویشی			
		جهنم سالاری					بازگشایی لاستیک ماشین						
نیم صدای خر بانمک			یازده آزاده			دودمان سرداب مردگان					اثر رطوبت نشانه خارجی		
				لباس بلند نوعی میوه				تلخ مزه نوعی قلم				بی‌خبر از پیاده	
نیرو دلیری					سراپرده ابزار کار					شیر عرب فتنه گر			
			ناجوانمرد						فروختن ملاحظه				
جزوه علامت بیماری							مرتکب شدن فرمانده						
		گلی سفید و خوشبو	علامت جمع رجحان			مدعی شدن کاهلی					خاک سرخ خاطر		
شک مدرسه‌ها				درس کشیدنی هنر هفتم				فوری از اجزا صورت				تلخ	
					چک و کشیده					فرمان			
وجود یار سوزن					خاک مقدس جای راهب					نوعی کبک			

		حیله‌گری نزدیکان				
پایدار فربه						صدای خنده
			وسیله نجار سرشت			
اثر ناصرخسرو	مادر نت چهارم			حرف درد	درخت انگور	
جای خوردن آب						

طراح: داود بازخو

جدول سودوکو ۳۲۵۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ فقط یکبار و بدون تکرار هیچ عددی در خانه ها و ستونها قرار دهید.

			۳		۲	۷	۱	
		۶		۹			۸	
۸	۳		۷					۹
	۸		۲	۴		۶		
۶	۵		۹	۷		۴		
	۲	۳			۱		۹	
۷		۵	۸					۴
				۲	۷	۹		۵
۲		۴			۵			۸

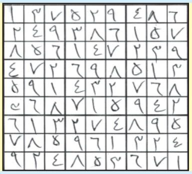

۶	۸	۴	۹	۲	۵	۷	۳	۱
۷	۵	۱	۶	۸	۳	۹	۴	۲
۹	۳	۲	۷	۴	۱	۶	۵	۸
۳	۱	۵	۸	۹	۶	۲	۷	۴
۸	۶	۷	۲	۳	۴	۱	۹	۵
۲	۴	۹	۵	۱	۷	۸	۶	۳
۵	۹	۸	۴	۷	۲	۳	۱	۶
۴	۲	۳	۱	۶	۹	۵	۸	۷
۱	۷	۶	۳	۵	۸	۴	۲	۹

حل جدول سودوکو ۳۲۴۷

برنده این شماره

مریم غلام لواسانی از تهران

حل جدول و اسامی برندگان شماره ۳۲۴۷ در صفحه ۶۵

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

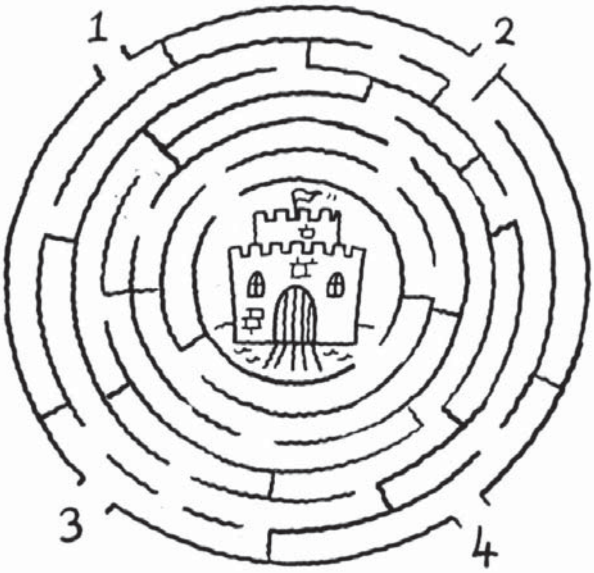

کدام راه؟

یکی از این چهار راه به قصر می‌رسد. با عبور از این مسیر پرپیچ و خم، آیا می‌توانید بگویید کدام راه به قصر منتهی می‌شود؟

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید در پشت این نقطه‌ها چه تصویری پنهان شده، شماره‌ها را از یک تا ۳۸ به یکدیگر وصل کنید تا این تصویر زیبا در برابر چشمانتان ظاهر شود.

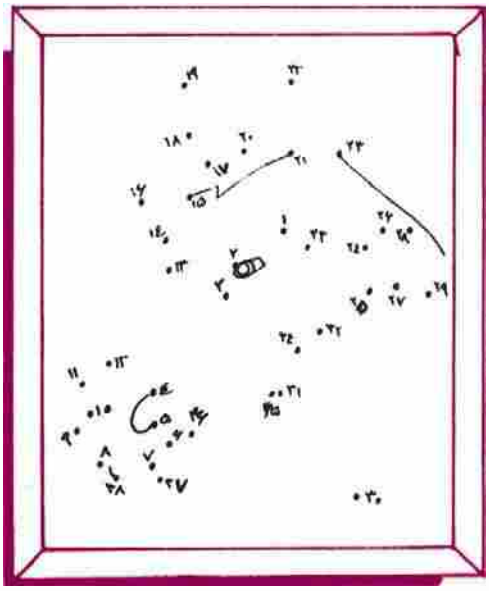

پاسخها در صفحه ۵۵

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید؟

۱-«ارمیتاژ» چیست؟

۲-برای واژه خارجی «اتیکت» کدام معادل فارسی برگزیده شده است؟

۳-نام دیگر «راسو» چیست؟

۴-«آذرشهر» از توابع کدام استان کشور ما است؟

۵-مادر اسفندیار در شاهنامه چه نام دارد؟

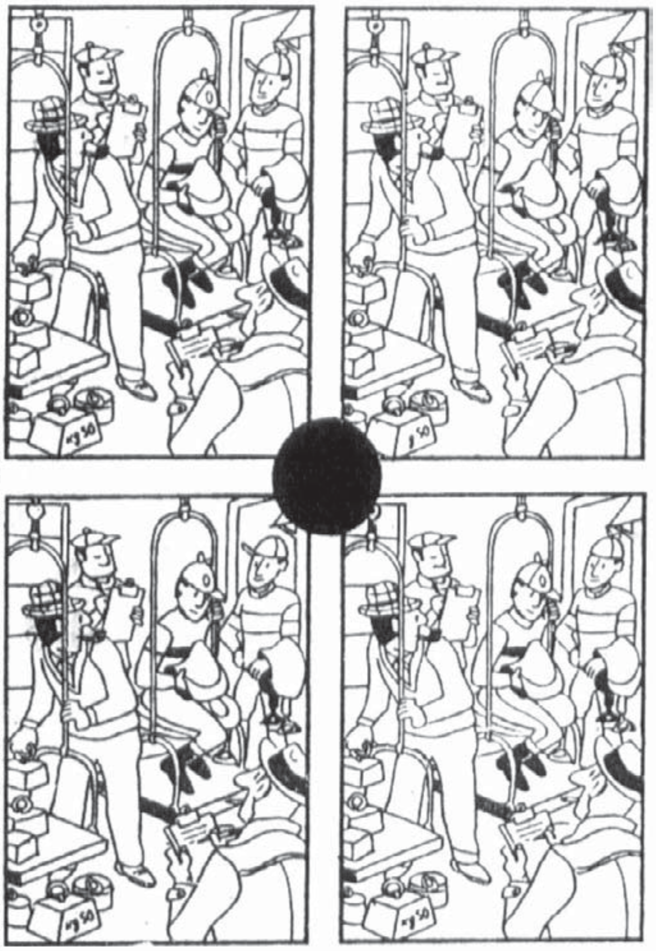

اختلاف ها را پیدا کنید!

این چهار تصویر در نگاه اول شبیه به نظر می‌رسند، اما باید بگوییم که اینطور نیست. هر کدام از این چهار تصویر از یک سو با شکل‌های کناری خود اختلاف دارند و از سوی دیگر هر کدام، جداگانه با شکل بالای سمت چپ دارای ۹ اختلاف هستند. آیا می‌توانید با دقت و حوصله، این تفاوتها را پیدا کنید؟

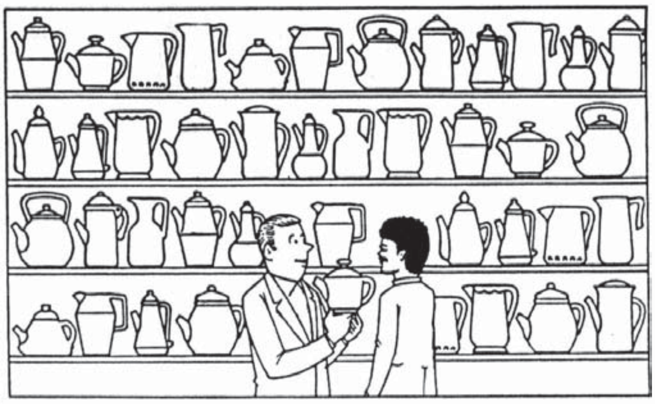

چهار کتری مثل هم!

روزی مرد جوانی وارد یک مغازه وسایل و ظروف خانگی شد و از فروشنده خواهش کرد که چهار کتری کاملاً شبیه به او بدهد، زیرا تصمیم دارد آنها را به چهار تن از بستگان خود هدیه بدهد. فروشنده در یک چشم برهم زدن خواسته مرد را برآورده کرد و از میان این همه ظرف، چهار کتری کاملاً یکسان پیدا کرده به او داد. آیا با بررسی دقیق این ظرف‌ها می‌توانید بگویید فروشنده کدام کتری را انتخاب کرد؟

ناچارم ورزش کنم وگرنه عقل من فاسد خواهد شد.
•تولستوی

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

گفتگو از: سیما و سیمین حسنی

رضا رشیدپور مجری توانمند و با نشاط تلویزیون:

یک مجری باید بازیگر هم باشد

رضا رشیدپور، مجری توانمند، پرشور و بانشاطی است که به نوعی دیگر در اجرای برنامه‌های زنده در حد بالایی تسلط دارد.

وی سالها مجری برنامه زنده «صبح به خیر ایران» بود و طی ماه مبارک رمضان با اجرای مسلط و خوب برنامه زنده «عبور شیشه‌ای»، یکبار دیگر توانایی خود را به منصه ظهور رساند.

گفتگو با او بر دلتان خواهد نشست.

◁**مدتها مجری برنامه «صبح به خیر ایران» بودید، صبحها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شدید تا به این برنامه برسید؟**

◀ساعت چهار صبح.

◁**برایتان سخت نبود؟**

◀اوایل دیر به محل کار می‌رسیدم، اما به مرور به سحرخیز بودن عادت کردم و روزی که قرار بود صبح زود بیدار نشوم، انگار یک چیزی را گم کرده بودم.

◁**به چه امیدی در این حرفه فعالیت می‌کنید؟**

◀اول علاقه، دوم علاقه و سوم پول.

◁**اولین دستمزدی که در این حرفه دریافت کردید، چقدر و بابت چه برنامه‌ای بود؟**

◀سال ۷۲ بابت یک ماه گزارشگری در یک برنامه رادیویی بود و مبلغ بیست هزار تومان دریافت کردم.

◁**متولد چه سالی هستید و کجا متولد شدید؟**

◀متولد مرداد ماه سال ۱۳۵۵ در حوالی خیابان سلسبیل تهران هستم.

◁**اصالتاً اهل کجا هستید؟**

◀آذربایجانی هستم.

◁**در چه رشته‌ای تحصیل کرده‌اید؟**

◀رشته مهندسی ساختمان در دانشگاه تبریز.

◁**چند سال است که در سازمان صدا و سیما فعالیت می‌کنید؟**

◀۱۲ سال است که به طور رسمی فعالیت می‌کنم.

◁**شما سابقه اجرای برنامه‌های زنده متعددی را داشته‌اید. طبیعتاً در کارهای زنده اتفاقات جالب توجهی رخ می‌دهد، آخرین اتفاق جالبی که برایتان رخ داد، چه بود؟**

◀قرار بود در برنامه‌ای با آقای ناصر حجازی فوتبالیست مطرح و حرفه‌ای گفتگویی تلفنی داشته باشیم. من منتظر بودم که از اتاق فرمان با ایشان تماس گرفته شود و من گفتگو را آغاز کنم. وقتی ایشان روی آنتن آمدند، من گفتم: سلام آقای حجازی، شما افتخار ما هستید و من از این که با دروازه‌بان قرن آسیا صحبت می‌کنم، بسیار خرسندم، اما ایشان، ناگهان گفتند: می‌شود من را از روی آنتن بگیرید. در عین تعجب و ناباوری این کار را کردیم در همین هنگام دیدم که همکاران اتاق فرمان از خنده ریسه رفته‌اند، وقتی قضیه را جویا شدم، تازه فهمیدم که شماره تلفن را اشتباه گرفته‌اند و به جای تماس با ناصر حجازی مربی فوتبال، با دکتر حجازی کارگردان تئاتر ارتباط تلفنی برقرار کرده‌اند!

◀**بیشتر برنامه «صبح به خیر ایران» را به صورت فی‌البداهه اجرا کردم**

◁**چند سال مجری برنامه «صبح به خیر ایران» بودید؟**

◀بیش از چهار سال.

◁**اجرای برنامه تولیدی راحت‌تر است یا اجرای برنامه زنده؟**

◀اکثر کارهایی که اجرا کرده‌ام به صورت زنده بوده و خودم هم برنامه‌های زنده را بیشتر دوست دارم، چرا که اجرای برنامه زنده، مانند تئاتر است و انسان با مخاطب به صورت رودررو ارتباط دارد، ضمن آن که هیجان اجراهای زنده بیشتر از کارهای تولیدی است.

◁**بزرگ‌ترین ضعف شما در اجرا چیست؟**

◀گاهی اوقات زیاد حرف می‌زنم!

◁**گاه مجری مجبور است با کسی گفتگو کند و بحثی را مطرح کند که از آن سر درنمی‌آورد و اطلاعات زیادی در آن زمینه ندارد، اما چون از او خواسته‌اند، باید این کار را انجام دهد، در این زمینه چه نظری دارید؟**

◀این یک امر طبیعی است، اما مجری باید با درایت و توانایی این قضیه را لو ندهد.

◁**چند درصد از اجراها به صورت فی‌البداهه است؟**

◀بستگی به برنامه‌ها دارد، مثلاً در برنامه «صبح به خیر ایران»، نوددرصد کار به صورت فی‌البداهه بود و موضوع اصلی را می‌گرفتیم و به آن پر و بال می‌دادیم.

◁**یعنی این برنامه‌ها نویسنده ندارند؟**

◀در برنامه‌های زنده، به آن شکل مرسوم، نویسنده وجود ندارد، و مجری باید از اطلاعات و دانش خود، بهره ببرد.

◁**پس اگر مجری اطلاعات و دانش کافی نداشته باشد، زود به تکرار می‌افتد و برنامه، جذابیت خود را از دست می‌دهد.**

◀بله کاملاً درست است.

◁**شما در اجرایتان، نوعی بازی هم می‌کنید، این**

شیوه تا چه اندازه می‌تواند با مخاطب و بیننده ارتباط برقرار کند؟

◀این شیوه‌ای است که موفق بوده و در ارتباط با بیننده خوب عمل کرده است هرچند که این شیوه در عین جذابیت و زیبایی خطرناک به شمار می‌رود چون یک نوع ریسک است.

◁**شما برای اجراهایتان هر روز مطالعه می‌کنید؟**

◀بله، مجری اگر به دانش و اطلاعات روز مسلط نباشد، خودش هم از کارش خسته و دلزده می‌شود. بعضی وقتها به دلیل مشغله فراوان برای اجرای برنامه‌ای، نتوانستم به اندازه کافی مطالعه کنم و وقتی جلوی دوربین رفته‌ام، خودم احساس کرده‌ام که دارم حرفهای کم‌محتوا می‌زنم، البته این نکته را هم اضافه کنم که مجری نباید فکر کند معلم و استاد مردم است و به آنان درس بدهد و مردم را نصیحت کند، شأن و منزلت مردم خیلی بالاتر از اینها است، ما زبان مردم هستیم و اگر مجری حرفی را می‌زند، خودش باید آن را انجام دهد و به مردم نباید دروغ بگوید.

◁**برای شناخت نیاز و درک دیدگاه‌های مردم از چه روشهایی استفاده می‌کنید؟**

◀من در جامعه، با مردم زندگی می‌کنم و هیچ وقت از آنها دور نمی‌مانم سعی‌ام بر این است که در میان آنها باشم، برای خرید به بازار می‌روم، در کنار مردم قدم می‌زنم، چرا که همین تماس‌ها و ارتباطهای عادی با مردم باعث می‌شود که از نگاه، رفتار و گفتگوی آنها نیازها و نظراتشان را دریابم.

◁**بزرگترین آرزویتان چیست؟**

◀این که به من بگویند آدم خوبی هستم.

◁**و کوچکترین آرزویتان؟**

◀یک خانه بخرم.

◁**چقدر امیدوار هستید و به مردم امید می‌دهید؟**

◀همیشه و در همه برنامه‌ها مردم را به امیدوار بودن دعوت کرده‌ام، امید معجزه‌ای برای ادامه زندگی و به تکامل رسیدن است.

◁**شما منطقی هستید یا احساساتی؟**

◀چون فارغ‌التحصیل ریاضی هستم، ایجاب می‌کند که خیلی منطقی باشم.

◁**حرف دلتان را به چه کسی می‌زنید؟**

◀راستش را بخواهید به هیچکس!

◁**گویا اخیراً به خوانندگی روی آورده‌اید؟**

◀بله چند ترانه اجرا کرده‌ام.

◁**مشکلات حرفه شما چیست؟**

◀یکی از مواردی که باعث به وجود آمدن مشکل در کار ما می‌شود، تنوع بسیار بالای سلیقه در ایران به خصوص در حیطه کار ما است که به نوعی اجرای آمیخته با شوخی و طنز است، در بین مردم ایران بسیار اختلاف سلیقه وجود دارد که این مساله، کار مجری را سخت می‌کند.

◁**مساله ممنوعیت حضور مجری رادیو در تلویزیون حل شد؟**

◀هنوز این مساله حل نشده است و مجریان تلویزیون نمی‌توانند در رادیو صحبت کنند و به نوعی در رادیو ممنوع‌الصدا هستند.

◁ **حرف آخر.**

◀شتابندگی کن ولی به آهستگی.

■

گشتی در دنیای خبرها

نرسی گرگیا هم رفت

نرسی گرگیا، بازیگر قدیمی سینما سی‌ام مهرماه براثر حمله قلبی درگذشت. گرگیا از بازیگران پیشکسوت و قدیمی سینمای ایران بود که روحیه‌ای جوانمردانه داشت. وی در نخستین ساعتهای بامداد روز یکشنبه دار فانی را وداع گفت.

نرسی متولد ۱۳۱۷ تهران و پدر و مادرش از مهاجرین مسلمان باکو بودند. او دهه ۴۰ وارد عرصه سینما شد و تا زمانی که بدرود حیات گفت، در بیش از چهارصد فیلم به ایفای نقش پرداخته بود.

پیکر این هنرمند با حضور جمعی از اهالی سینما تشییع و در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

روحش شاد و یادش گرامی.

«پاداش سکوت» پرستویی در کرج

فیلمبرداری فیلم جدید مازیار میری روز عید فطر در کرج آغاز شد.

«پاداش سکوت» با حضور پرویز پرستویی، جعفر والی، آتیلا پسیانی، پریوش نظریه، مهتاب کرامتی، فرهاد اصلانی، سیما تیرانداز، رضا کیانیان و... جلوی دوربین رفته است. در خلاصه داستان این فیلم که در اختیار مطبوعات قرار داده شده آمده است: خیلی‌ها به خاطر ما شهید شدند تا ما زندگی کنیم. غیر از نام تابلوی کوچه‌هایتان، چند اسم دیگر از آن آدمها را به خاطر دارید؟ یحیی یکی از آن آدمها است.

گل‌شیفته فراهانی، چیزی شبیه تجربه مرگ

«میم مثل مادر»، ساخته رسول ملاقلی‌پور چندی است که به اکران عمومی درآمده است.

این فیلم قصه زنی است که در زمان جنگ، شیمیایی و آلوده به گاز خردل شده و در دوران بارداری متوجه می‌شود که فرزندش نیز از عوارض گازهای شیمیایی با مشکلات جدی روبرو است. سهیل همسر سپیده اصرار دارد که سقط جنین کند، اما سپیده در برابر این کار مقاومت می‌کند. آنها از یکدیگر جدا می‌شوند و سپیده فرزندش را به تنهایی و به سختی بزرگ می‌کند و از او هنرمند توانایی می‌سازد.

گل‌شیفته فراهانی ایفاگر نقش سپیده حرفهای جالب و قابل تاملی درخصوص ایفای این نقش زده است.

گل‌شیفته متذکر شده: بازی در فیلم میم مثل مادر، نقطه عطفی در کارنامه بازیگری من به شمار می‌آید. نقش سپیده در این فیلم سه فصل داشت که من باید ۱۸، ۲۴ و ۳۴ سالگی او را در خودم پیدا می‌کردم و ایفای نقش مادر در طول فیلم، تقریباً به چیزی شبیه مرگ می‌مانست و تا دختری مادر نشود، نمی‌تواند آن را درک کند.

کوتاه و بدون تیتر

☑بیست و دومین جشنواره بین‌المللی موسیقی فجر در بخشهای مختلف از دهم تا هجدهم دی ماه برگزار می‌شود.

☑محمدعلی طالبی، مجموعه تلویزیونی «بایرام» را برای پخش در ایام نوروز می‌سازد. این مجموعه برای شبکه دوم سیما تهیه می‌شود.

☑فیلم سینمایی «بچه مثبت» اواسط آبان‌ماه جاری به کارگردانی امیرقاسم رضایی و به تهیه‌کنندگی امیرحسین شریفی جلوی دوربین می‌رود.

☑کار فیلمبرداری فیلم جدید کیومرث پوراحمد با عنوان «اتوبوس شب» در آبادان به پایان رسید.

☑سیروس الوند که فیلم «تله» را در نوبت اکران دارد، به زودی ساخت فیلمی را با عنوان «زن دوم» آغاز می‌کند.

☑در نیمه اول سال ۸۵، تعداد ۲۸ فیلم از شورای پروانه ساخت، مجوز ساخت دریافت کرده‌اند.

☑با حضور سیدمحمد خاتمی و جمع زیادی از هنرمندان، مراسم ترحیم مهدی سلیمی در مسجد بلال برگزار شد.

☑در دومین جشنواره فیلم پلیس، سینمای پلیسی فرانسه مرور می شود.

☑محمد متوسلانی که سالها است که از عرصه فیلمسازی دور بوده، پس از دریافت پروانه ساخت، فیلم «ماکسیما» را می‌سازد.

☑در سیزدهمین جشنواره فیلم‌های ایرانی در موزه هنرهای زیبای بوستون در آمریکا که از نوزدهم آبان ماه جاری تا دوازدهم آذر برگزار می‌شود فیلم‌هایی از عباس کیارستمی، بهمن فرمان‌آرا، مجید مجیدی، محسن مخملباف، رخشان بنی‌اعتماد، تهمینه میلانی، اصغر فرهادی، نیکی کریمی و... به نمایش درمی‌آید.

☑با انصراف رضا فیاضی، بهرام شاه‌محمدلو، رئیس هیات مدیره انجمن تئاتر کودک و نوجوان شد.

☑نمایش «اکبرآقا آکتور تئاتر» با بازی و کارگردانی اکبر عبدی توانست به فروشی معادل ۳۰ میلیون تومان دست یابد.

☑داریوش فرهنگ، کارگردان تلویزیون و سینما، به‌زودی مجموعه‌ای را با عنوان «مسافران» جلوی دوربین می برد. مسافران برای شبکه سوم سیما ساخته می‌شود.

☑نخستین جشنواره فیلم کوتاه «رحمت» از دوازدهم تا پانزدهم آذرماه در تبریز برگزار می‌شود. جهانگیر الماسی دبیر این جشنواره است.

فیلم‌ها به روایت گیشه

قتل آن‌لاین	۳۰ روز	۸۶ میلیون تومان
ابراهیم خلیل‌الله	۳۰ روز	۵۹ میلیون تومان
عروسک فرنگی	۳۰ روز	۵۹ میلیون تومان
تقاطع	۱۵ روز	۶۲ میلیون تومان
میم مثل مادر	۵ روز	۳۰ میلیون تومان
چه کسی امیر را کشت؟	۵ روز	۲۳ میلیون تومان

هر گفتار و کرداری را با ترازوی عقل بسنجید.
• زرتشت

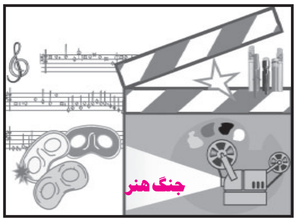

چند نکته یک اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

خروج فیلمسازان از دروازه بزرگ

از سالها پیش و از زمانی که به یاد دارم یک واژه بسیار درشت، که چند سالی هم زیاد شنیده می‌شد، بسیار آزارم می‌داد. واژه‌ای که بعدها احساسات وطن پرستی ام را بیشتر درگیر خود می‌کرد و نمی‌توانستم به‌راحتی از کنار آن عبور کنم. این واژه را می‌شنیدم، اما به‌راحتی آن را نمی‌فهمیدم، شاید نمی‌خواستم که بفهمم. این واژه چیزی نبود جز: «فرار مغزها».

تا این‌که روزی از زبان یک نفر مسوول شنیدم که...

اما نکته‌ای که باعث شد بلافاصله بعد از یک ماجرا، تصمیم بگیرم که به آن بپردازم، موضوع دلایل پشت کردن بعضی از فیلمسازان و فرهنگیان کشورمان به ملیت خود است. شاید چندین سال از سفر امیر نادری (فیلمساز پرآوازه کشورمان) به آمریکا و ادامه فیلمسازی ایشان در این کشور می‌گذرد. جدا از ناخوشایندی‌هایی که این خروج برای شخص این فیلمساز و سینمای ایران داشته است، به‌راستی نگاه سینماگران و جامعه غرب و تحلیل آنها از اینکه یک فیلمساز در فلان سال با پرچم جمهوری اسلامی ایران در جشنواره‌ای بین‌المللی شرکت می‌کند و سال بعد با فیلمی دیگر با پرچم کشور آمریکا در جشنواره‌ای دیگر حضور پیدا می‌کند، چه می‌تواند باشد؟

البته بنده این مطلب را خوب می‌دانم که یک فیلمساز با نگاه فرهنگی که دارد، می‌تواند مرزها را درنوردد و دوربین خود را به همه سوی عالم ببرد و برای همه جهانیان فیلمی درخور توجه بسازد، ولی از آنجایی که آن فیلمساز، دیگر به کشورش برنمی‌گردد و فیلم‌های بعدی خود را هم در آن کشور می‌سازد و این ماندن، احتمالاً چندین سال به طول می‌انجامد، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

البته این موضوع به همین جا ختم نمی‌شود، چرا که حدود چند سالی است که این خروج از کشورمان برای یکی دیگر از مفاخر سینما و ادبیات ایران هم تکرار شده است. محسن مخملباف هم ترجیح داده است که فعلاً در کشورش ایران فیلم نسازد و همراه با خانواده فیلمساز و هنرمندش با پرچم و نام کشوری مثل تاجیکستان در جشنواره‌های بزرگ دنیا فیلم‌های خود را به نمایش بگذارد که ظاهراً این امر هم باعث مخالفت و نگرانی هیچ کسی نشد که شاید به ذائقه خیلی‌ها هم خوش آمد! از چندی پیش، در گوشه و کنار از دوستان می‌شنیدم که فیلم «نیوه‌مانگ» ساخته بهمن قبادی خیلی خوب از آب درآمده است و احتمال دارد که برای آکادمی اسکار فرستاده شود، اما ناگهان اعلام شد که فیلم باارزش و خوش ساخت «کافه ترانزیت» به آکادمی اسکار معرفی شده و فیلم بهمن قبادی در ایران توقیف شده و بهمن قبادی هم فیلمش را به نمایندگی از کشور عراق به اسکار معرفی کرده است!

موضوع کم‌رنگ در این قضیه این است که «کافه ترانزیت» این فرصت را داشته که حداقل سال گذشته این بخت را بیازماید که حالا چرا بعد از پخش این فیلم از تلویزیون ایران، این دریچه به سوی اسکار باز شده است؟ اما فیلم‌های «آفساید» و «نیوه‌مانگ» که تولیدهای جدیدتری محسوب می‌شوند، چرا...

از موضوع دور نمی‌شوم، چون علاقه دارم یکبار دیگر تاریخ سینما را بخوانم تا بدانم چرا فیلمسازی مثل «آیزنشتاین» (یکی از مفاخر و نابغه‌های تاریخ سینما) بعد از ساختن چند فیلم در وطنش در روسیه به آمریکا رفت و در این کشور به حرفه فیلمسازی ادامه داد، آن هم با تمام علاقه‌ای که استالین به او داشت!

البته این موضوع زیاد هم به این مساله ربطی ندارد که چرا فیلمی به کارگردانی بهمن قبادی و بازیگرانی ایرانی و تفکری کاملاً ایرانی از طریق یک کشور عربی (عراق) برای آکادمی اسکار فرستاده می‌شود!

بهمن قبادی این حقیر را می‌بخشد، ولی این بار من علاقه‌ای ندارم که او جایزه بگیرد، حتی اگر این جایزه اسکار باشد، هرچند که می‌دانم او در این ماجرا بی‌تقصیر است، چون خیلی جای تاسف و تاثر دارد که ایران هنوز اسکار نگرفته، عراق اسکار بگیرد آن هم به وسیله یک فیلمساز ایرانی! و بیشتر امیدوارم که این ماجرا به رفتن کامل از ایران و فیلم ساختنش در یک کشور دیگر منتهی نشود.

به کسی یا کسانی توصیه یا پیشنهاد نمی‌کنم که جلوی این خروج‌ها یا قهر کردن‌ها را بگیرند و علتهای آن را برطرف کنند، اما پیشنهاد می‌کنم که بعد از خواندن این چند خط، یک کتاب تاریخ سینما پیدا کنید تا ببینید که فیلمسازانی مثل آیزنشتاین به چه دلیلی کشورشان را ترک کردند و در کشورهای دیگر به فیلمسازی ادامه دادند. البته از ماجرای آیزنشتاین نیم قرن می‌گذرد ولی در هر صورت خواندن تاریخ سینما بی‌ضرر نیست، چون همین تاریخ‌نگاری است که می‌ماند و خیلی از موارد را به آیندگان گواه می‌دهد، گواه چیزی مانند سینما، مانند عرق ملی، مانند سیمای ملی و مثل...

خبر در خبر

یك هفته با برنامه‌های خانه هنرمندان

خانه هنرمندان ایران واقع در خیابان طالقانی بعد از ایرانشهر، جنب باغ هنر، برای هفدهم تا بیست و چهارم آبان برنامه‌هایش را به این شرح به علاقه‌مندان ارائه می‌دهد.

چهارشنبه هفدهم و پنجشنبه ۱۸ آبان: کنسرت گروه درخشش در تالار بتهوون ساعت ۶ تا ۸ و جشنواره فیلم تصویر هنرمند در تالار ناصری براساس جدول برنامه.

جمعه نوزدهم آبان: جشنواره فیلم تصویر هنرمند در تالار بتهوون و تالار ناصری.

شنبه بیستم آبان: نمایشنامه‌خوانی انجمن نمایشنامه‌نویسان خانه تئاتر در تالار بتهوون از ساعت ۶عصر - و مبحث مولوی‌شناسی تحت عنوان کشتن دیو غم توسط محمد خیدرنژاد در تالار ناصری از ساعت ۵ تا ۸ شب.

یکشنبه بیست و یکم آبان: معرفی بانک اطلاعات ادبیات کودکان ایران در تالار بتهوون از ساعت ۴ تا ۷ عصر و بزرگداشت سیدمحمدعلی جمالزاده با همکاری ماهنامه بخارا در تالار ناصری از ساعت ۶ تا ۸ بعدازظهر.

دوشنبه ۲۲ آبان ماه: جشن رونمایی کتاب سیاه بانک هنرمندان ایران در تالار بتهوون از ساعت ۴ تا ۶ عصر.

سه‌شنبه ۲۳ آبان ماه: نمایش فیلم مستند در تالار بتهوون از ساعت ۶ عصر و کلاس اصول داستان‌نویسی را فرا بگیریم توسط محمد بهارلو ویژه اعضای ثبت‌نامی در تالار امیرخانی از ساعت ۵/۵ تا ۷/۵. **همچنین چند برنامه در این هفته در خانه هنرمندان افتتاح می‌شود.**

نمایشگاه عکس جام جهانی به روایت محمد فرنود در بیستم آبان در تالار انتظامی،

✓نمایشگاه آثار معماری مهندسان معمار در همین روز در نگارخانه میرمیران،

✓نمایشگاه پوست رنگ پنجم در تالار ممیز و نمایشگاه نقاشی و گرافیک جشن رونمایی کتاب در تالار نامی از جمله برنامه‌هایی هستند که در خانه هنرمندان افتتاح می‌شوند.

«مرد ایرونی»، «میهمان» شد

«میهمان» ساخته سعید اسدی که قرار بود با عنوان «مرد ایرونی» به نمایش درآید با همان نام «میهمان» در جشنواره فیلم فجر حضور می‌یابد. امین حیایی، محمدرضا شریفی نیا، شقایق فراهانی، حسام نواب صفوی، مریم امیرجلالی، امیر مهدی‌کیا، زهره حمیدی، پوریا پورسرخ، ثریا قاسمی و... بازیگران میهمان هستند.

روایتگر اشکها و لبخندهای پشت صحنه سینما

تولد هر نوزادی، به‌طور طبیعی انسان را به وجد می‌آورد و نشان از شکوفایی، نوآوری و جایگزینی نسلی نو به جای نسلی کهنه دارد و درنهایت نوید تحول، پیشرفت و دگرگونی را به همراه می‌آورد.

در زمینه مطبوعات نیز این احساس تسری می‌یابد و با تولد هر نشریه‌ای، امید به رسیدن به یک فضای مطلوب در دل‌ها فزونی می‌یابد.

در هنگامه‌ای که به تعبیر یکی از سینماگران کشورمان، آسمان سینمای آن تیره و ابری است، تولد ستاره‌ای که این ظلمت و تیرگی را بشکند، مغتنم و امیدوارکننده است.

به تازگی هفته‌نامه «پشت صحنه سینما» با مدیرمسوولی و صاحب امتیازی مجید مدرسی گام به عرصه مطبوعات کشورمان گذاشته است، با این هدف که روایتگر تلاش و زحمت‌های صادقانه انسان‌هایی باشد که در خلق فیلم سینمایی سهیم هستند، همان‌هایی که خودشان و کارهایشان کمتر به چشم دیده می‌شوند، درحالی که اگر این افراد نباشند، هیچ فیلم سینمایی تولید نمی‌شود.

در بخشی از سرمقاله نخستین شماره هفته‌نامه «پشت صحنه سینما» به قلم مدیر مسوول آن، آمده است: سینما در انظار عموم، چهره و زر و زیور و قصه و ستاره و خوش و بش است اما برای تهیه این آثار، متخصصان فراوانی با زحمات بسیار گردهم آمده‌اند و اگر نباشند و هماهنگ عمل نکنند، هیچ فیلم و جریان سینمایی متولد نمی‌شود. آنچه که تماشاگر بر پرده سینما می‌بیند، ماحصل ماهها تلاش و زحمت، دغدغه‌ها، برخوردها، تعامل و سرگشتگی‌های سازندگان آثار سینمایی است و اینها سینماسازان پشت صحنه سینما هستند.

نکته قابل توجه در این نشریه، اعتماد به جوانان و سپردن مسوولیت به آنان است که توسط مجید مدرسی در این هفته‌نامه اعمال شده است که این کار جای قدردانی دارد و امیدواریم در سایر میدان‌های تاثیرگذار شاهد سپردن مسوولیت به جوانان مستعد و پرتلاش باشیم.

به محمدرضا لطفی به عنوان یک جوان تازه نفس و مستعد، کار سردبیری «پشت صحنه سینما» سپرده شده است.

احسان تاکی (از جوانان پرانرژی و پراستعداد) نیز مسوولیت مدیریت فنی و اجرای امور گرافیکی این نشریه را به عهده گرفته است.

نشریه «پشت صحنه سینما» در ۸ صفحه با نرخ ۲۵۰ تومان در کاغذ گلاسه رنگی فعلاً به صورت دوهفته‌نامه انتشار می‌یابد.

با تبریک به دست‌اندرکاران این نشریه، برای آنان آرزوی کامیابی داریم.

گفت‌وگو با حجت‌الله سیفی دبیر هفتمین جشنواره بین‌المللی فیلم‌های مستند کیش

به جای تعدد جشنواره‌ها به بدنه سینمای ایران کمک کنیم

گفت‌وگو: جعفر گودرزی

حجت‌الله سیفی از مستندسازان باسابقه و حرفه‌ای سینمای ایران است. او در شمار نخستین کسانی است که بعد از انقلاب در ایران جشنواره راه انداخته و یکی از بنیانگذاران جشنواره فیلم فجر است.

سیفی، امسال دبیر جشنواره مستند کیش، یکی از جشنواره‌های مهم و بین‌المللی است. به همین انگیزه گفتگویی با وی انجام داده‌ایم که از نظرتان می‌گذرد.

◇ هر ساله تعداد زیادی جشنواره در کشور برگزار می‌شود، برگزاری این جشنواره‌ها را تا چه حد ضروری می‌دانید؟

◇◇ هر سال تعداد زیادی جشنواره به راه می‌افتد، آن هم برای موج‌سازی فضای جامعه، از جشنواره سیر و پیاز گرفته تا جشنواره غذا و... اما به‌راستی چه هدفی در پشت این جشنواره‌ها وجود دارد، آیا تاثیر این جشنواره‌ها در مدارس و جامعه ما حس می‌شود؟ وقتی برگزاری جشنواره‌ای هیچگونه کاربردی ندارد، برگزاری آن چه لزومی دارد؟ به جای اینکه تعدد جشنواره‌ها را در کشور داشته باشیم، بیاییم امکانات را گسترده کنیم و به بدنه سینمای ایران کمک کنیم، نکته جالب توجه اینکه تعدادی فیلم محدود و مشخص هم در تمام این جشنواره‌ها حضور دارد. قصد توهین به نهادهایی که جشنواره برگزار می‌کنند ندارم، اما فقط این را می‌گویم با هزینه‌هایی که صرف می‌شود، چه نتیجه مثبتی عاید نهادها و ارگانهای متولی جشنواره می‌شود؟ همه این جشنواره‌ها می‌تواند به یکی - دو جشنواره تقلیل پیدا کند و بقیه آنها در دل همان دو جشنواره، حضوری مفید و سازنده داشته باشند.

◇ یک نگرانی جدی و عمیق درباره سینمای مستند وجود دارد و آن سیطره ابزار مدرن فیلمسازی دیجیتال بر فضای عمومی سینمای مستند ایران است. نظر شما چیست؟

◇◇ زندگی امروز مترادف شده با دست یافتن سریع به اطلاعات روز، همه چیز را در یک لحظه به دست آوردن و میل به سهل‌الوصول بودن و دستیابی آنی به ابزار و دانش روز. اینها همه از یک طرف خوب و مفید است اما از طرف دیگر نقشی تخریب‌کننده دارد. وقتی مرتب با اینترنت و کامپیوتر سر و کار دارید، ناخودآگاه زندگی و سلامتی خود را به‌گونه‌ای به خطر می‌اندازید، اما اشتیاق و ولع شما برای رسیدن به اطلاعات، تخریب سلامتتان را از ذهنتان دور می‌کند و همین جریان به‌گونه‌ای وارد جریان سینمای کشور ما شده و هر کس تصور می‌کند با در دست داشتن یک دوربین دیجیتال، فیلمساز است و صدالبته که اینطور نیست. فیلمساز با تصاویری که ضبط می‌کند، دریافتهای جدیدی برای مخاطب به وجود می‌آورد که پیرامونش را بهتر بشناسد و مسائل را بهتر درک کند، اما وقتی ابزار دیجیتالی وارد سینما شد، این نگاه را راحت کرده و فیلمسازی را که اهل تحقیق و تفحص و پژوهش است، نگران این نوع نگاه بخصوص در سینمای مستند می‌کند چرا که عده‌ای دیگر سختی و مشکلات و جذابیتهای به سوژه رسیدن و درک آن را در سینمای مستند به جان نمی‌خرند و از کنکاش و تحقیق دست برمی‌دارند و صدالبته لذت انتظار ثبت و ضبط تصاویری بکر را از دست می‌دهند، همه اینها عوارض وجود ابزار دیجیتالی است، اما نگاتیو، قدرت تفکر و خلاقیت را بالا می‌برد. سیستم دیجیتالی در فرآیند زمان از بین می‌رود و ماندگاری ندارد، اما نگاتیو و فیلم جدید ویدیو و بتاکم به مرور زمان هم از بین نمی‌رود. نمی‌دانم این قضیه چیست که هر کس با در دست داشتن یک دوربین، احساس هنرمند بودن می‌کند و همانطور که شما اشاره کردید یکی از نتایج مهم و کاربردی برگزاری جشنواره مستند در شرایط کنونی، بحث و بررسی درباره ضرورت جدی گرفتن مقوله مستندسازی با استفاده از ابزار سینمایی و نگاتیو و ایجاد امکانات و تسهیلات برای رواج دوباره این نوع فیلمسازی است.

ما زمانی که انجمن سینمای جوان را راه‌اندازی کردیم هدفمان این بود که شرایطی را به وجود آوریم تا همه آدمها در هر شغلی که دارند و دوست دارند در این مسیر تجربه‌اندوزی کنند، بیایند و آن را تجربه کنند و با یکدیگر به بحث بنشینند و گفتگو را یاد بگیرند، اما قصد ما این نبود که همه را فیلمساز کنیم. وقتی جریان درونی سینمای جوان تغییر کرد، همه چیز از آنجا شروع شد دامنه سینمای دیجیتال وسیع و دامنه سینمای ماندگار نگاتیو بسته و مهجور شد.

◇ ساختن فیلم مستند در ایران بیشتر به سفارش سازمانهای دولتی و وزارتخانه‌ها است، این سفارشی ساختن به ساختار و روند طبیعی این نوع سینما لطمه نمی‌زند؟

◇◇ فیلمساز مستند به دنبال نقد جامعه و نگاه درست و طبیعی به پیرامون خود است، اما یک فیلمساز مستقل تنها می‌تواند با چند فیلم، خود وارد جریانات فیلمسازی در اجتماع شود و در ادامه این نهادها و ارگانها هستند که می‌توانند در جریان‌سازی این نوع سینما گام بردارند اما مشکل اینجاست که نهادها و ارگانها هیچگاه به دنبال نشان دادن نقاط ضعف و کاستی‌ها و ناهنجاریها در فیلمها نیستند و فیلمساز هم سعی می‌کند در آن عرصه فعالیت کند اما آن فیلم دیگر یک مستند اجتماعی نمی‌تواند باشد، آن فیلم درقالب فیلم‌های صنعتی - علمی قرار می‌گیرد.

البته من نمی‌گویم یک فیلمساز باید گستاخانه به حریمهای ممنوعه وارد شود اصلاً منظورم این نیست، من حتی در یک کار مستند به حریم یک نفر درحال عبادت وارد شدن را صحیح نمی‌دانم، مثلاً در مستندهای گزارشی، نباید دعای کمیل و حال افراد را نشان داد، چرا که نشان دادن حریم شخصی، کار خوبی نیست، چگونه مدیران این مساله را نفی نمی‌کنند؟ و به‌راستی هدف از این تصاویر چیست؟ من منظورم این است که هنرمند مستندساز نباید نسبت به مسائل اجتماعی جامعه‌اش بی‌تفاوت باشد.

هر کس چیزی را می بیند که آن را در قلب خود حمل می کند

● گوته

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

دام

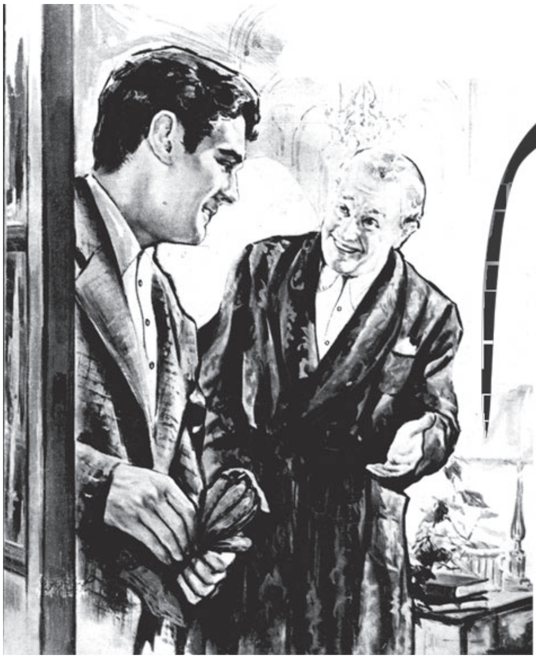

«اریک» بار دیگر به بریده روزنامه‌ای که در دست داشت خیره شد... نه، او اشتباه نمی‌کرد، آن عکسی که با عنوان:

«میلیاردر آرژانتینی به شهر ما آمده است.»

چاپ شده بود، به «کولتون» تعلق داشت. اریک، کولتون را به خاطر می‌آورد. چطور ممکن بود که چهره او را فراموش کند. اریک مطمئن بود که کولتون را کاملاً می‌شناسد. حالا می‌خواست به هر قیافه‌ای درآمده باشد!

اریک برای آخرین بار به عکس چشم دوخت. آنگاه با خوشحالی زیر لبی گفت:

- ممکن نیست اشتباه کنم. این خود کولتون است. اگرچه چهره‌اش شکسته و موهایش یکپارچه سفید شده، ولی هنوز آن نگاه موذی در چشمانش موج می‌زند!

و به یاد آورد که پانزده سال قبل در یک شب مه‌آلود او و کولتون که هر دو به اعدام محکوم شده بودند. نقشه فرار از زندان را کشیدند. آنها همان شب فرار کردند، اگرچه ماموران به تعقیب آنها پرداختند، ولی بالاخره هر دو توانستند فرار کنند و نیز به یادش آمد که دو روز بعد از فرار با کولتون به پمپ بنزینی در خارج شهر حمله بردند. کولتون متصدی پمپ بنزین را کشت و او هم پولها را برداشت و هنگام فرار بود که پلیس سر رسید، کولتون توانست به موقع کیف محتوی پول را بقاپد و فرار کند، ولی اریک در اثر گلوله‌ای که یکی از ماموران پلیس به پایش زده بود، ماند و به زندان افتاد.

... یاد آن شبی افتاد که دیگر امیدی نداشت. چند لحظه بیشتر به آخرین لحظه زندگی‌اش باقی نبود. ولی درست در آخرین لحظه، اریک نجات یافت و دادستان حکم اعدام او را نپذیرفت و محکومیتش را به حبس ابد تبدیل و تعدیل کرد...

دیگر برای اریک، راه فراری وجود نداشت.

او می‌بایستی آنقدر در زندان می‌ماند تا می‌پوسید. جذامی پیری را می‌مانست که تکه‌های گوشت بدنش ذره ذره آب می‌شد و در برابر چشمانش فرو می‌ریخت.

اریک یک روز دیگر را هم هرگز نمی‌توانست از یاد ببرد... آن روز که بعد از چهارده سال و اندی او را آزاد کردند، رفتار او در زندان رضایت‌بخش بود و همین سبب شد تا کمیسیون عفو و دادستان با تقاضای او موافقت کنند. تقاضای آزادی مشروط او با این شرط پذیرفته شد که هر کجا برود یا بخواهد هر کاری کند، پلیس و کارآگاهان را از قبل باخبر کند. حالا، اریک بیرون از زندان بود با یک تکه بریده روزنامه... او از آن تکه روزنامه استفاده زیادی می‌توانست ببرد.

او از سابقه کولتون آگاهی داشت و به کمک همین می‌توانست حق‌السکوت کلانی بگیرد. از جنایتکاری که حالا به عنوان یک میلیاردر آرژانتینی برای خود دم و دستگاهی برپا کرده بود و نام و شهرتی داشت. اریک نه تنها می‌توانست حق‌السکوت کلانی بگیرد، بلکه انتقام خود را هم از کولتون می‌گرفت. همان کولتون که او را در بدترین موقعیت‌ها تنها گذاشته بود.

وقتی که اریک شماره تلفن ویلای کولتون را به دست آورد، از خوشحالی دستهایش می‌لرزیدند و نمی‌توانست شماره تلفن را بگیرد، سرانجام وقتی که آرامتر شد، شماره را گرفت...

خود کولتون گوشی را برداشت.

او اشتباه نمی‌کرد، صدای کولتون کوچکترین تغییری نکرده بود.

- من اریک والتون هستم، سلام...

اریک تغییر ناگهانی و دگرگونی صدای کولتون را فوراً تشخیص داد.

- اریک دالتون؟ من شما را نمی‌شناسم!

اریک قهقهه زد:

- کولتون!... حالا هم مرا نمی‌شناسی، می‌بینی که ترا به اسم خودت صدا می‌زنم.

کولتون سرسختی به خرج داد:

- بیخود مزاحم نشوید!

- بسیار خب کولتون... پس دلت می‌خواهد که با پلیس صحبت کنم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سرانجام کولتون گفت:

- ساعت پنج بعدازظهر منتظرت هستم، همین جا در ویلای خودم.

- ولی کولتون، بهتر است یادآوری کنم که اگر برایم دامی گذاشته باشی به خودت بد کرده‌ای. من عکس‌ها و مدارک تو را هنوز دارم. آنها را به کسی سپرده‌ام که اگر به او خبر ندهم...

کولتون جمله او را برید:

- فهمیدم! پس هدف تو گرفتن حق‌السکوت است؟

- آفرین کولتون، مثل گذشته باهوش هستی!

مسخره بازی را کنار بگذار اریک، حالا که اینطور شد، پس بگذار قضیه را فیصله بدهم. چقدر می‌خواهی؟ ده هزار؟ بیست هزار؟ چقدر؟

- کولتون، تو خیلی بانمک هستی... ظاهراً میلیاردها پول به مزاجت ساخته!

کولتون غرید:

- چقدر؟

- صد هزار دلار.

فریاد کولتون در گوشی تلفن پیچید:

- صدهزار دلار! دیوانه شده‌ای؟!

- صد هزار دلار!

کولتون با غیظ گفت:

- بسیار خب... معلوم می‌شود که هنوز یک دنده هستی.

و پس از مکثی افزود:

- پس امروز مدارک را بیاور!

- اوه. نه کولتون! در ویلای تو نه... من جایی را تعیین می‌کنم.

- کجا؟

- کنار بندر... کافه دریا... آنجا شلوغ است و فرصتی برای من هست تا فرار کنم. در ضمن اسکناسهای کوچک را فراموش نکن!

- خیلی خوب اریک! ساعت پنج کافه دریا.

○○○

درست سر ساعت پنج سروکله کولتون پیدا شد. کیف کوچکی در دست داشت. او مستقیماً به طرف اریک آمد، بدون آنکه اجازه کلامی بدهد یا سلام و علیکی بکند، کیفی را روی صندلی کنار اریک گذاشت.

- خوب اریک. این هم پول... مدارک کجاست؟

اریک لبخندی زد:

- چه عجله‌ای داری کولتون.

- گوش کن اریک! من حوصله مزه‌پرانی‌های تو را ندارم و بهتر است که هرچه زودتر بروم.

نباید کسی مرا اینجا ببیند و می‌بینی که عینک زده‌ام تا مرا نشناسند... خوب مدارک کجاست!

اریک همچنان که لبخند بر لب داشت گفت:

- اجازه می‌دهی قبلاً اسکناسها را ببینم؟

کولتون با سر اشاره کرد و اریک، لای کیف را گشود و اسکناسها را دید. آنها را دسته دسته روی هم چیده بودند. اریک با شوق لحظه‌ای اسکناسها را نگاه کرد و گفت:

- مطمئن هستی که این اسکناسها صد هزار دلار می‌شوند؟

کولتون با بی‌حوصلگی جواب داد:

- اریک... مطمئن باش.

- بسیار خب. این هم مدارک... نقشه‌هایی که تو به خط خودت نوشته بودی، نامه‌هایت، عکس‌هایت و خلاصه همه اسناد!

کولتون با سرعت مدارکی را که اریک از جیب خود بیرون آورده بود، قاپید و گفت:

- حالا دیگر من و تو یکدیگر را نمی‌شناسیم!

- کاملاً درست است.

کولتون کلید کوچکی از جیب خود بیرون آورد و گفت:

- بیا اریک! اینهم کلید کیف...

اریک کلید را گرفت:

- بله... کیف را قفل کنم بهتر است!

اریک در کیف را قفل کرد و کلید آن را درون جیب گذاشت. نیم ساعت بعد اریک دوباره در اتاق خود، درون مسافرخانه محقر کنار بندر بود. او حالا می‌توانست اسکناسها را بیرون بیاورد.

کلید را درون قفل انداخت. قفل خیلی زود باز شد. اریک با شوق و دستهای لرزان، کیف را گشود و ناگهان صدای انفجار برخاست.

چند لحظه بعد کارکنان مسافرخانه به طبقه سوم رسیدند و با اتاق فروریخته و جسد متلاشی شده اریک روبرو شدند. کولتون با آن کلید کوچک کار اریک را ساخته بود. زیرا می‌دانست که اریک تا آخر عمر دست از سرش برنخواهد داشت.

در یکی از لایه‌های کیف، دینامیتی کار گذاشته شده بود که اگر در کیف را یک بار قفل می‌کردی و سپس آن را می‌گشودی، کیف منفجر می‌شد.

کولتون حساب همه چیز را کرده بود، مگر یک چیز را.

او نمی‌دانست که اریک تازه از زندان آزاد شده و پلیس مدتی او را تحت نظر خواهد داشت تا اگر نقشه‌هایی در سر داشته باشد بفهمند.

پلیس تلفن اریک را کنترل کرده و مکالمه او را نیز با کولتون شنیده بود. جنایتکاری که به عنوان یک میلیاردر آرژانتینی شهرت داشت و از پانزده سال پیش قانون درپی او بود!!

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

کدام راه؟

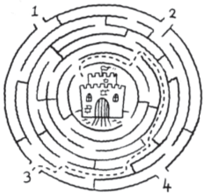

اختلاف ها را پیدا کنید!

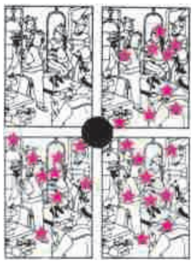

نقطه به نقطه

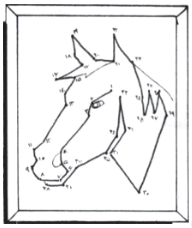

چهار کتری مثل هم!

ردیف اول از بالا، کتری چهارم از سمت راست که در هر چهار ردیف دیده می‌شود.

آیا می دانید؟

۱ـ نام کاخ و موزه معروفی است در «سن‌پترزبورگ» روسیه که به دستور کاترین دوم ساخته شد. ۲ـ بهانما ۳ـ موش خرما ۴ـ آذربایجان شرقی ۵ـکتایون

زیر نظر: ف. گویش
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

Email:f_gooyesh @ yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته: کاسه چه کنم پیشش افتاده است

این ضرب المثل در مورد کسی به‌کار می‌رود که دچار مشکلی شده است و راه‌حلی برای آن پیدا نمی‌کند، آن وقت است که مدام با خود می‌گوید چه کار کنم؟ یا چه کنم؟ **اما داستان این ضرب المثل:**

اربابی، خدمتکارش را برای خرید شیره فرستاد، خدمتکار در کوچه، پایش لغزید و کاسه از دستش افتاد و شکست. بیچاره نه پولی داشت تا کاسه‌ای بخرد و نه از ترس ارباب جرأت برگشتن به خانه را داشت. ناچار در کوچه کنار تکه‌های شکسته کاسه نشست و بنای گریستن گذاشت! و در همان حال با خود زمزمه می‌کرد: «ای خدا چه کنم؟!»

مدتی گذشت. ارباب از تاخیر نوکر خود نگران شد و به دنبال او از خانه بیرون آمد و در کوچه‌ها می‌گشت و از هر آشنایی سراغ نوکر خود را می‌گرفت و می‌پرسید: «شما خدمتکار ما را ندیده‌اید؟» تا اینکه بالاخره یکی در جواب او گفت: «او را در فلان کوچه دیدم که کاسه چه کنم مقابلش افتاده بود!»

و پس از آن، این جمله در کنایه از کسی که دچار مشکل لاینحلی باشد به کار رفت!

ترانه‌های کوشه‌ای

شبم تنهایی و روزم جدایی
نشینم تا بلن○ بالا بیایی
نشینم تا خروس عرش خونه○
نباشه رنگ، بالای سیاهی

○بلن: بلند
○خونه: بخواند

□

شب هجرون درازه مو، چه سازم؟
پری در خواب نازه، مو، چه سازم؟
تو بیدارش مکن مرغ سحرخیز
سحر عاشق گدازه، مو، چه سازم؟

راوی: عباس یوسفی گردآورنده: حسن چراغیان
از: روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

از ضرب المثل های نمینی

◀ اوزینه یار ماکسم می اوزگیه اریشته کسئی.
برگردان: برای خودش نمی‌تواند بلغور درست کند، برای دیگران رشته درست می‌کند.
[کنایه از کسی که کاری بلد نیست اما ادعا می‌کند کارهای بزرگی بلد است!]

◀ قارنی دوئیی اماگوزی دوئیمی.
برگردان: شکمش سیر شده ولی چشمش سیر نمی‌شود.
[کنایه از افراد طماع و حریص.]

◀ دوه‌نی چومچئی نن سو واری!
برگردان: شتر را با ملاقه آب می‌دهد!
[کنایه از انجام کار غیرمعمول و غیرمتعارف.]

فرستنده: یحیی عسگری نمین از: نمین (اردبیل)

تعبیر خواب از دیدگاه مردم مشهد

◀ دیدن مرغ و ماهی در خواب، نشانه موفقیت و پولدار شدن است

◀ دیدن گرگ در خواب، نشانه فرارسیدن اجل است.

◀ کور شدن در خواب، نشانه مرگ برادر است.

◀ خوردن برنج در خواب، نشانه غم و غصه است.

راوی: محسن خسروی
فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از: مشهد

از گیاهان دارویی روستای خلفلو

◀ **یارپوز:** جوشانده این گیاه جهت مداوای کهیر مورد استفاده قرار می‌گیرد. همچنین برای تسکین درد دندان این گیاه را خرد کرده، بر روی محل مورد نظر می‌گذارند. همچنین گیاه یارپوز را در روغن سرخ کرده و بر روی آش دوغ ریخته و مصرف می‌کنند.

◀ **گیلدیک:** این گیاه به صورت درختچه است و در صحرا می‌روید. دم کرده این گیاه باعث تصفیه خون و تقویت کارکرد کلیه‌ها و دستگاه گوارش می‌شود. همچنین جوشانده این گیاه همراه با نبات، دافع سنگ کلیه و سنگ مثانه است.

ضمناً نوشیدن دم کرده این گیاه باعث تسکین دل‌درد می‌شود. این گیاه مصرف غذایی هم دارد و در پخت نوعی آش از آن استفاده می‌شود.

فرستنده: مسعود جعفری خلفلو
از: روستای خلفلو - شهرستان کوثر (اردبیل)

از باورهای عامیانه تالشی

اهالی تالش معتقدند:

◀ رد شدن از روی شکم زن باردار باعث می‌شود زایمان او سخت گردد.

◀ گذاشتن کفگیر در آب یا شستن آن هنگام شب باعث رفتن برکت از خانه می‌شود.

◀ عبور از زیر طناب یا نردبان، بدیمن است.

◀ کوفتن جارو به سر کسی، باعث کوتاهی قد او می‌شود.

◀ آواز زاغ خبر از یک اتفاق شوم می‌دهد.

فرستنده: شیرین شیرزاد از: هشتپر تالش (گیلان)

پاسخ به نامه:

○**آقای یحیی عسگری نمین از نمین (اردبیل)**

آقای عسگری اولاً از نامه پر و پیمان شما تشکر می‌کنم. اما باعث تعجب است شما که از همکاران دائمی و باسابقه هستید، چرا چهار صفحه نامه را بسیار فشرده و دریغ از یک خط، فاصله مابین خطوط نوشته‌اید؟!

بهرحال چون زحمت زیادی بابت تهیه مطالب متحمل شدید، سعی می‌کنم تا جایی که چشمانم یاری دهد، از مطالب شما استفاده کنم.

منتظر نامه‌های دیگر از شما هستم، اما یک خط درمیان و روی یک طرف کاغذ!

تن خسته، دل شکسته، نظر بسته، لب خموش
ای عشق، کار، همه بر مدعای تست • نشاط اصفهانی

۲۹۹۹۳۳۹۹

گفتگو با نیما نورمحمدی (آهنگساز و تنظیم‌کننده)

مهندسی که یک پیچ هم سفت نکرده!

درآمد: نیما نورمحمدی از آهنگسازان مطرح موسیقی پاپ است و به‌تازگی از او آلبوم «مه‌رو» با صدای پویان (پس از آلبوم ماسک از همین خواننده) به بازار عرضه شده و توانسته مورد استقبال علاقه‌مندان موسیقی قرار بگیرد. به همین علت گفتگویی را با نورمحمدی ترتیب داده‌ایم که در ادامه می‌خوانید:

○**کمی از خودتان بگویید.**

○○من در ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه صبح روز جمعه مورخ ۲۸ تیرماه ۱۳۵۳ در تهران متولد شده و ۱۸۰ سانتی‌متر قد و ۷۶ کیلو وزن دارم!

○**چه دقیق!...**

○○راستش از بس از این سوالات از ما پرسیده‌اند، دیگر همه را حفظ شده‌ایم!

○**یعنی می‌خواهید بگویید، سوالات ما تکراری هستند؟**

○○با پرسیدن یک سوال که نمی‌توان به این نتیجه رسید!

○**نیما به چه معناست؟**

○○جنگل سرسبز!... شاید هم به همین خاطر رنگ سبز را خیلی دوست دارم.

○**فرزند چندم خانواده هستید؟**

○○من تنها یک خواهر دارم که پنج سال از من کوچکتر است.

○**در چه خانواده‌ای بزرگ شدید؟**

○○معمولاً جمع کثیری از کسانی که به نوعی در رشته‌های هنری قدم می‌گذارند، دارای ریشه خانوادگی در این زمینه هستند. من هم چنین شرایطی داشتم، بدین ترتیب که عمویم در زمینه نوازندگی و آهنگسازی فعالیت می‌کند و دایی‌ام نیز در کنار اینکه در سینما فعال است، صدای بسیار خوبی دارد، پس می‌توان گفت که خانواده پدر و مادر من هم اهل هنر بودند.

○**اولین بار که توانستید ساز بنوازید، چه زمانی بود؟**

○○شاید باورتان نشود، اما از یک سالگی به بعد تنها وسایل بازی من نوار، ضبط، هدفون و ارگی بود که برایم تهیه کرده بودند.

○**به همین علت هم ساز پیانو را به عنوان ساز تخصصی خود انتخاب کردید؟**

○○دقیقاً!... چون از زمانی که چشم باز کردم، پیانو را به عنوان سازی همیشگی در کنار خود دیدم. در ضمن من اصولاً از سازهای «کلاویه»‌ای خوشم می‌آید.

○**میزان تحصیلات‌تان چقدر است؟**

○○من فارغ‌التحصیل رشته مهندسی مکانیک از دانشگاه آزاد هستم.

○**شما که از دوران کودکی در زمینه موزیک فعالیت می‌کردید، چرا به هنرستان موسیقی وارد نشدید؟**

○○در دوره تحصیل من، موسیقی پاپ دوره سکوت خود را می‌گذراند و از آنجایی که در آن برهه از زمان مشاغلی چون مهندسی و پزشکی بازار و آینده خوبی داشت، حتی با اینکه در ۱۲ سالگی از طرف عمویم به من پیشنهاد شده بود که وارد هنرستان موسیقی شوم، چون پدر و مادرم آینده روشنی را برای موزیک در ایران نمی‌دیدند، از من خواستند در یکی از رشته‌های ذکرشده تحصیل کنم، هرچند که پس از اتمام تحصیل به سمت موزیک بازگشتم.

○**از رشته مهندسی مکانیک که در آن تحصیل کرده‌اید، تا چه اندازه در روزمره‌تان استفاده می‌کنید؟**

○○از شما چه پنهان حتی نمی‌توانم یک پیچ سفت کنم، چه برسد به اینکه...

○**رانندگی می‌کنید؟**

○○فراوان!... یک ماشین پرشیای مشکی نیز دارم، اما خودروی مورد علاقه‌ام مرسدس بنز است!

○ **ظاهراً صدای خوبی هم دارید. آیا درنظر ندارید آلبومی با صدای خودتان به بازار عرضه کنید؟**

☑ گـاهی اوقات از نظر روحی خیلی غمگـین بودم، اما شادترین ترانه‌هـا را ساختم و یا برعکس

○○اتفاقاً چنین تصمیمی دارم، اما نه برای ارائه کردن در چنین آشفته بازاری! و لازم است بگویم که اکثر قطعات توسط دوستانم در خارج از کشور ساخته خواهند شد.

○**تا چه اندازه در انتخاب ترانه‌ها برای خواننده‌های مختلف خودمختار عمل می‌کنید؟**

○○من معمولاً سوژه‌ها را به ترانه‌سرایانم می‌دهم، یا حداقل در جهت استاندارد شدن به آنها کمک می‌کنم، مگر اینکه واقعاً ترانه‌ای از هر حیث، درست باشد.

○**اگر با ترانه‌ای ارتباط حسی برقرار نکنید، برای آن قطعه چطور آهنگ می‌سازید؟**

○○از آنجایی که اجباری در کار نیست، اصلاً روی آن کار نمی‌کنم.

○**و اگر به دلایلی از شما اینطور خواستند، آن وقت چه می‌کنید؟**

○○با توافق خواننده کار را تغییر می‌دهیم. تا به امروز که چنین بوده است.

○**در کارنامه هنری شما، اکثراً آثار شاد وجود دارد، آیا برای ساخت این ترانه‌ها نیز احتیاج به شرایط روحی خاص وجود دارد یا نه؟**

○○جالب است بدانید که گاهی اوقات از نظر روحی خیلی غمگین بودم، اما شادترین ترانه‌ها را ساختم و یا برعکس. من معتقدم در کار حرفه‌ای، روحیه باید تحت تاثیر شرایط کار قرار بگیرد، هر چند که در چند ماه اخیر به من ثابت شده در آثار غمگین می‌توانم تاثیرگذاری بیشتری داشته باشم.

○**اخیراً آلبوم «مه‌رو» با صدای پویان از شما به بازار عرضه شده است، نظر خودتان نسبت به این آلبوم که با استقبال خوبی هم مواجه شده، چیست؟**

○○این آلبوم از ساخته‌های سه سال پیش من است که مجبور شدیم برخی از تنظیمات آن را به روز کنیم، اما در کل من از کرده خود راضی هستم، چون شاهدم که بدون تبلیغات و با توجه به مصادف شدن زمان پخش آلبوم با جام جهانی این اثر با استقبال خوبی مواجه شد. البته ناگفته نماند که صدای پویان هم قابلیت‌های خاص خود را دارد.

○**بهترین موسیقی از نظر شما چیست؟**

○○موسیقی الکترونیک استاندارد دنیا.

○**شما که ساز «سه‌تار» می‌نوازید و تبحری هم در ساخت موسیقی سنتی دارید، چرا در این رشته فعالیت نمی‌کنید؟**

○○این دیگه از آن سوال‌ها بود!... واقعاً به قیافه من می‌آید در زمینه موسیقی سنتی کار کنم؟!

○**راست می‌گویید نه!... دستپخت چه کسی را خیلی دوست دارید؟**

○○مادرم... بخصوص اینکه هیچ غذایی را با «حلیم بادمجان»ی که او درست می‌کند، عوض نخواهم کرد.

○**اهل ورزش کردن هستید؟**

○○ در گذشته بوکس چینی کار می‌کردم، اما درحال حاضر رشته اصلی ورزشی‌ام دیدن فوتبال‌های خارجی است!

○**بهترین بازیکن‌های خارجی از نظر شما؟**

○○دیوید بکهام و رونالدینیو.

○**بهترین فیلم ایرانی و خارجی که تا به حال دیده‌اید؟**

○○فیلم‌های «مارمولک» و «Heat» در ضمن بازی خسرو شکیبایی و آنجلینا جولی را هم خیلی دوست دارم.

○**شنیده‌ام در گذشته دستی هم در سینما داشتید؟**

○○در سن نوجوانی در چند فیلم در نقش اول ظاهر شدم و حتی اخیراً پیشنهاد بازی در فیلمی را هم داشتم، اما فعلاً تصمیمی در این باره ندارم.

لیا. شیرازی

تازه‌های موسیقی

«جاده سکوت» با صدای میلاد نورمحمد

من از تبار گریه‌ام / از شب بی‌همنفسی
گریه‌مو آسمون شنید / تو کی به دادم می‌رسی

«جاده سکوت» نام ترانه‌ای با صدای میلاد نورمحمد است که توسط تورج سهیلی بر روی سروده‌ای از سمانه رضایی ساخته شده است.

میلاد که پس از چهار سال تامل، این روزها به‌طور جدی کار بر روی آلبومش را آغاز کرده، تصمیم دارد آلبومی شامل هشت قطعه را تهیه کند که و احتمالاً اکثر ترانه‌هایش را تورج آهنگسازی و تنظیم خواهد کرد.

«جاده سکوت» به زودی از طریق شبکه‌های رسانه‌ای با پخش کلیپ معرفی می‌شود.

تازه‌ترین کلیپ‌های فراز تاجیک

ترانه «یاس کبود» یکی از ترانه‌های زیبایی است که این روزها به کرات از طریق شبکه‌های رادیوهای جوان، تهران و فرهنگ با صدای فراز تاجیک به ترانه‌سرایی افشین سیاهپوش و آهنگسازی و تنظیم کنندگی امیرحسین سرگزی پخش می شود.

همچنین کلیپ «اشتباه» به ترانه‌سرایی مریم اسدی و آهنگ و تنظیم نیما نورمحمدی به دعوت شبکه MMTV برای این خواننده ساخته و در حال پخش است.

دیگر کلیپ هایی که برای فراز درحال ساخت است، دو قطعه با نام‌های «نامهربون» و «دعا» است که به ترتیب توسط افشین سیاهپوش و علی بحرینی سروده و امیرحسین سرگزی و پوریا حیدری نیز آنها را آهنگسازی و تنظیم کرده‌اند.

این دو قطعه برای پخش در شبکه «مترو پیام» آماده می‌شوند. لازم به یادآوری است فراز تاجیک آلبومی با نام «یه کم هوامو داشته باش» آماده ارائه به بازار دارد که تا به امروز ساخت پنج قطعه آن به اتمام رسیده و چهار قطعه در مرحله تنظیم قرار دارد.

ابوالفضل مظاهری تهیه‌کننده و استودیو فرزین محل ضبط ترانه‌های این آلبوم است.

حامی و ترانه فیلم «به یاد سوگند»!

حامی، خواننده آلبوم‌های «**نیمه رویا**»، «**حامی**» و «**سام و نرگس**» این روزها در کنار ساخت آلبوم چهارمش به آهنگسازی بهرام دهقانیار، اجرای ترانه متن موسیقی فیلم سینمایی «**به یاد سوگند**» را به پایان رسانده است.

«مثلث» پس از «دریایی» در کارنامه هنری علی لهراسبی

علی لهراسبی که آلبوم «**دریایی**» را در کارنامه هنری‌اش دارد، این روزها، آماده سفر به دبی و حضور در استودیو فرزین فردین‌فرد برای میکس قطعات آلبوم تازه‌اش که «**مثلث**» نام دارد است.

روزبه بمانی، بابک روزبه، فرزاد حسنی، سیاوش پورشیرمحمد، علیرضا روح‌نواز، نیلوفر لاری‌پور، مهشاد عرب و مونا برزویی ترانه‌سرایان این آلبوم ده قطعه‌ای هستند که در آن ترانه‌های آشنایی چون «عطر باران» و «رو به بهار» به همراه تیتراژ زیبای پایانی سریال «**پیله‌های پرواز**» با تنظیم جدید گنجانده شده است. محمدرضا چراغعلی، عباس لطیفی، امیر علیزاده و ملودی محمودی (فقط آهنگ) ساخت آهنگ‌ها و تنظیم‌های قطعات این آلبوم را بر عهده داشته‌اند.

ساخت آهنگ و تنظیم پیله‌های پرواز و نظارت هنری این آلبوم نیز به عهده بهروز صفاریان است.

هاید به دنبال «قسمت»اش می گردد!

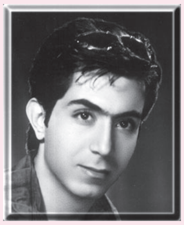

هنرمند جوانی که با نام هنری هاید هر شب در یکی از باغ های شهریار، اجرای زنده دارد، آلبومی شامل هشت قطعه را در دست تهیه دارد که چند قطعه آن مرحله میکس خود را رد کرده‌اند.

«رفیق»، «فرشته خیال»، «قسمت» و «دیار خواهش ها» نام برخی از قطعات این آلبوم هستند که توسط مرتضی موسوی در استودیو شب خیز ضبط شده‌اند.

محمد نوری، منوچهر مالکی و غلامرضا عبادی نوازندگی ویلون و امید امیری و آرش احمدی به ترتیب نوازندگی تار و گیتار را بر عهده دارند.

امین رستمی؛ صدابرداری که می خواند!

امین رستمی یکی از صدابرداران **استودیو فرزین** که دارای صدای خوبی نیز هست، درحال حاضر مشغول انتخاب ترانه است.

گفتنی است تا به این جای کار حضور امیرحسین سرگزی و مهران خالصی به عنوان آهنگساز و تنظیم‌کننده در آلبوم رستمی حتمی شده است.

«مرگ یک ماهی» و موسیقی فریدون شهبازیان

کار بر روی موسیقی متن فیلم «**مرگ یک ماهی**»، اولین تجربه سینمایی سعید شاپوری به عنوان کارگردان و به تهیه‌کنندگی روح‌الله برادری، توسط فریدون شهبازیان ادامه دارد.

علیرضا اوسیوند و حمیرا ریاضی ایفا کنندگان نقش های اصلی این فیلم هستند.

«شهر چشمات» با صدای محمد امین الرعایا

«**شهر چشمات**» نام یک آلبوم پاپ سنتی با صدای محمد امین الرعایا است که در مرحله اخذ مجوز قرار دارد. دکتر افشین یداللهی و اکبر احمدی ترانه‌سرایان این آلبوم و امید حجت نیز آهنگساز و تنظیم‌کننده این آلبوم هست.

«**شهر چشمات**» شامل هشت قطعه است که در استودیو راگا توسط ایمان حجت صدابرداری شده‌اند.

کارگاه ترانه

بخش بیست و سوم

مسابقه برای ترانه سراهای جوان

برای این هفته یک تکلیف شب درست و حسابی در نظر گرفتیم و آن این‌که یک ترانه برایتان می نویسیم ولی نمی گوییم چه کسی آن‌را سروده است. شما باید هر چه سریع تر این ترانه را با تمام قواعد ترانه‌سرایی مطابقت بدهید و آن را نقد کنید، ابیات گیرا را مشخص کرده و خلاصه هر چه می دانید در رابطه با این ترانه بنویسید و برای جهان هنر ارسال و یا فکس کنید، این بار هر کس که بهترین نقد ها را بنویسد در کنار استفاده از نوشته اش، از ما جایزه نیز می گیرد و اما این ترانه :

"زیر بارون"

آسمون این خیابون / مثل من، دلش گرفته
دست‌هایی که سرد سردن / عشقی که نمونده، رفته !
این منم ! یه مرد تنها / با قدم‌هایی شکسته
بوسه می‌زنن به شونم / قطره بارون‌های خسته
روبروم شب و سیاهی / پشت سر خاطره‌هاته
دستم از دست تو دورِ / دلم اما پا به پاته
بی تو پرسه زیر بارون / دیگه مفهومی نداره
نیستی و بی تو خیابون / زیر پام جون می‌سپاره
همقدم با دل خستم ! / حالا که منو نداری
با کدوم غریبه، امشب / تو خیابون، پا می‌زاری ؟!
تو مثل یه حس ابری / بغضمو نشونه کردی
فاصله خیلی زیادِ / می دونم، برنمی‌گردی !
دست من نیست اگه بَارون / تو رو یاد من می‌یاره
اگه یک لحظه خیالت / من و آروم نمی‌ذاره
این منم، همیشه عاشق / تو تموم لحظه‌هامون
اون‌که دوست داره کنارت / بزنه پرسه تو بارون
بی تو پرسه زیر بارون / دیگه مفهومی نداره
نیستی و بی تو خیابون / زیر پام جون می‌سپاره

منتظر نوشته‌های شما هستیم .

هیچ شکنجه مؤثرتر از این نیست که انسان نه عشق بورزد و نه عشق نثار او شود • کامل موکلیبر

لبخند قرمز

این بار داربی زیبا بود

داربی ۶۱ هم مثل تمام داربی های سرخابی و مثل تمام داربی های بزرگ دنیا با تمام هیجانات و اشک ها و لبخندهایش انجام شد و به پایان رسید. نتیجه هم مثل خیلی از دفعات دیگر نتوانست همه را راضی کند چون یک تیم برد و پایکوبی کرد و یک تیم باخت و حسرت موقعیت های از دست رفته را خورد.

پرسپولیس این بار ۲ بر یک برد، تا طلسم ۳ ساله پیروز شدن در دابی را بشکنند. آنها یک طلسم دیگر هم شکستند و آن هم پیروز شدن در داربی با وجود دریافت گل اول بازی بود. ۱۶ سال بود تیمی که گل اول را زده بود نباخته بود، اما این اتفاق روز ۱۲ آبان افتاد. خارج از تمامی حاشیه های داربی پرسپولیس تیم برتر میدان بود و استحقاق این پیروزی را داشت. بر جای مانده از این دیدار زیبا حرفهای بازیکنان ۲ تیم است. شاید از همین حرفها بتوان فهمید کدام تیم شایسته تر بود:

واحدی نیکبخت:

مصطفی دنیزلی کار خودش را کرد. متاسفم که دروازه استقلال را باز نکردم

محمود فکری:

حق استقلال شکست نبود. داوران ایرانی را کوچک می کنیم

فرزاد آشوبی:

پیروزی ۲ بر یک کمترین حق پرسپولیس بود. استقلالی ها برای پایان بازی لحظه شماری می کردند

علی انصاریان:

چیزی کمتر از پرسپولیس نداشتیم. بد شانسی مانع از برتری استقلال شد

امیر حسین صادقی:

بازیکنان مقصر بودند نه کادرفنی. استقلال در عین ناباوری مغلوب شد

حسین بادامکی:

استقلال بازی تاخیری در دستور کار داشت. تمام دستورات مصطفی دنیزلی را اجرا کردم

محمد نوازی:

نباید کسی را مقصر بدانیم. پرسپولیس موفق تر عمل کرد

مهرزاد معدنچی:

کاملابر توپ و میدان تسلط داشتیم. می توانستیم استقلال را شش تایی کنیم

مهدی امیرآبادی:

در آینده جبران خواهیم کرد. چه کنیم که توپهای ما وارد دروازه نشد

ابوالفضل حاجی زاده:

برای قهرمانی باید اسب خود را زین کنیم.

استقلال دست ها را به علامت تسلیم بالا برده بود

مسعود اقبالی:

بازیکنان دستورات کادر فنی را پیاده نکردند. مرفاوی به دلیل فشار روانی در نشست خبری حاضر نشد

مقداد نجف نژاد:

نمی خواهم در باره کادر فنی صحبت کنم. بازیکنان استقلال عملکرد خوبی داشتند

محمد حسن انصاری فرد:

به دنبال برتری پرگل نبودیم. برای تماشاگران استقلال متاسفم

نظری جویباری:

حق استقلال شکست نبود. باید از حالا به فکر آینده باشیم

حمید استیلی:

تعویض دنیزلی طلایی بود. استقلال از اولادی می ترسید

حسین کاظمی:

دوباره باقدرت آغاز خواهیم کرد. پرسپولیس تیمی نبود که بتواند استقلال را شکست دهد

سرپرست پرسپولیس:

در عین شایستگی پیروز شدیم. تماشاگران در شان نام باشگاه ظاهر شدند

علیرضا منصوریان:

بی دقتی مانع پیروزی استقلال شد. حق استقلال به هیچ عنوان باخت نبود

مصطفی دنیزلی:

استقلال فراتر از انتظار ظاهر شد. نیاز باشد از کمک علی پروین استفاده می کنم

پرسپولیس از این پس ورزشگاه را پرخواهد کرد

عبدالصمد مرفاوی:

موقعیتهای گلزنی استقلال بیشتر از حریف بود. تاکتیک خاصی از پرسپولیس و دنیزلی ندیدیم

اصغر طالب نسب:

برتری پرسپولیس طبیعی بود. مسلما همه ما بد کار کرده ایم

محسن یوسفی :

در دیدارهای بعدی جبران می کنیم. موقعیت های زیادی نیز برای گلزنی داشتیم

حمید بابازاده:

رحمتی اعتقاد داشت که توپ اوت شده است. بی دقتی و بد شانسی مانع از برتری استقلال شد

داود سید عباسی:

تماشاگران یار دوازدهم ما بودند. در یک دربی بی حاشیه پیروز شدیم

وحید طالب لو:

اعتراضی به نیمکت نشینی ام ندارم. من هم در باخت استقلال مقصر هستم

رئیس کمیته داوران:

قضاوت تیم داوری عالی بود. به آلفونسو دو هزار دلار پرداخت شد. سایپا همچنان درصدر باقی ماند. پرسپولیس به مکان سوم صعود کرد.

جدول رده‌بندی لیگ برتر

ردیف	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	امتیاز
۱	سایپا	۸	۵	۳	–	۱۳	۷	۱۸
۲	استقلال اهواز	۸	۵	۱	۲	۱۲	۱۰	۱۶
۳	پرسپولیس	۸	۴	۳	۱	۱۴	۷	۱۵
۴	استقلال	۸	۴	۳	۱	۱۰	۷	۱۵
۵	سپاهان	۸	۴	۲	۲	۱۱	۷	۱۴
۶	ابومسلم	۸	۴	۱	۳	۱۳	۱۱	۱۳
۷	پاس	۸	۳	۲	۳	۷	۸	۱۱
۸	برق شیراز	۷	۳	۱	۳	۸	۷	۱۰
۹	مس کرمان	۶	۳	۱	۲	۶	۷	۱۰
۱۰	ذوب آهن	۷	۲	۳	۲	۸	۷	۹
۱۱	صبا باتری	۸	۱	۵	۲	۷	۷	۸
۱۲	ملوان	۸	۲	۲	۴	۴	۷	۸
۱۳	پیکان	۸	۲	۱	۵	۷	۱۲	۷
۱۴	فولاد	۷	۱	۲	۴	۲	۸	۵
۱۵	فجر سپاسی	۶	۱	۱	۴	۶	۶	۴
۱۶	راه آهن	۸	–	۲	۶	۷	۱۳	۳

تاثیر همسر لمپارد در انتقال وی به بارسلونا

بارسلونا به شدت در حال برنامه ریزی برای ارایه یک پیشنهاد خوب به فرانک لمپارد هافبک فوق العاده چلسی است. این تیم اسپانیایی قصد دارد در صورت شکست مذاکرات چلسی با لمپارد برای انعقاد یک قرارداد طولانی مدت با یک تخفیف ۱۰ میلیون پوندی پیشنهاد خوبی را به این بازیکن بدهد.

لمپارد از روسای چلسی خواسته تا در دستمزد با بازیکنانی مانند آندره شوچنکو و میشاییل بالاک برابری کند. این دو بازیکن دستمزدی حدود ۱۳۰ هزار پوند (در حدود ۲۲۷ میلیون تومان) در هفته دارند!

اگر چلسی موفق نشود پیشنهاد خوبی به لمپارد بدهد، آنگاه الن همسر اهل بارسلون وی می تواند با استفاده از قوانین جدید فیفا در مورد قراردادها تنها با حدود ۴/۵ میلیون پوند، وی را به ترک باشگاهش وادار کند تا یک سال باقی مانده از قراردادش با چلسی را خریداری و به نیوکامپ برود.

یکی از مقامات بارسلونا نیز در این رابطه گفت: "ریکارد به هیات مدیره باشگاه گفته که خواهان یک ژنرال در خط میانی تیم است و لمپارد یکی از بهترین گزینه ها برای این کار است".

گاز گرفتن، جدیدترین خطای فوتبالی

MASCHERANO
16

در بازی هفته گذشته تیم های وستهام و تاتنهام، مهاجم تاتنهام متهم به گاز گرفتن بازوی خاویر ماسچرانو هافبک وستهام شد. این اتفاق پس از برخورد این دو در دقیقه ۴۲ بازی رخ داد که منجر به جریمه شدن هر دو بازیکن با کارت زرد داور شد.

استراتژی خانه تکانی در سازمان ورزش

وقتی پس از انتخابات ریاست جمهوری در ۱۸ خرداد ۱۳۸۰ مهندس هاشمی طبا به خاطر اینکه نامزد انتخابات ریاست جمهوری شده بود، پس از ۱۲ سال، ریاست سازمان ورزش را به مهرعلیزاده سپرد، اتفاقاتی در ورزش ایران رخ داد که تعجب برانگیز بود.

حذف یکی از بهترین چهره های متخصص قایقرانی به جرم اینکه قایقرانان ایرانی در آلمان پناهنده شده بودند، شوک شدیدی به تن ورزش ما وارد کرد. بلافاصله آمدن چهره های غیر متخصص در راس فدراسیون های حیات خلوت، از یک استراتژی پاکسازی حکایت داشت که معلوم نبود، برنده آن کیست و نفع آن برای ورزش ایران چیست؟

گرچه هیچ گاه رسانه ها و افکار عمومی جوابی از این رفت و آمدها نگرفتند، اما حالا پس از زمانی تقریبی حدود ۶ سال، بازهم همان تفکر مانند خوره به جان ورزش ایران افتاده و حالا علی آبادی به دنبال این رویه اشتباه است. البته بدعت برکناری روسای فدراسیون هایی که دارای مجمع و دارای مردم سالاری ظاهری هستند در زمان مهندس مهرعلیزاده کلید زده شد و حالا در زمان مدیریت جدید افق های جدیدی بر آن طراحی می شود. بی تفاوتی به فدراسیون موفقی مانند کوهنوردی و مجبور به کناره‌گیری مدیری موفق و جهانی و اصرار به حفظ بعضی روسای گوشه‌نشین و بی تاثیر در امور جاری ورزش کشور چه معنایی دارد؟ شما از مردم عذرخواهی کردید و ماجرای دوپینگ ۹ وزنه بردار هم سر ایوانف بیچاره خراب شد و زندگی آینده او به هم پیچیده، اما آیا مصاحبه رئیس فدراسیون جهانی را نخوانده اید که بی تفاوتی مدیران ورزش ایران را به عواقب و تبعات کارهایشان به مسخره گرفته و از عدم استعفا یا کناره گیری رئیس فدراسیون وزنه‌برداری ایران اظهار تعجب می کند؟!

به نظر می رسد با تاکیدی که رئیس سازمان تربیت بدنی بر جابه جایی ها در ورزش ایران دارند، باید همچنان در اندک قدم های حرفه ای، باز هم اسیر تعویض های غیر تخصصی باشیم، تا شاید اندک تغییری در ذائقه مدیران ورزش کشور بوجود بیاید.

امیدواریم این هزینه زایی ها برای ورزش کشور عاقبت خیر داشته باشد و حکایت نورافکن نداشتن ورزشگاه‌های فوتبال و افزایش بودجه میلیاردی سازمان ورزش توسط مجلس نباشد.

تقابل کریمی و هاشمیان در آلیاس اره‌نا

تقابل وحید هاشمیان و علی کریمی در بوندس‌لیگا، پذیرایی جواد نکونام و دیگر هم‌تیمی‌هایش از ستاره‌های رئال مادرید در ورزشگاه خانگی اوساسونا و داربی قرمزهای لیگ برتر انگلیس، میان لیورپول و آرسنال جذاب‌ترین مسابقاتی هستند که هفته آینده در سطح اول فوتبال باشگاهی اروپا برگزار می‌شود.

برنامه این بازی‌ها را مرور می‌کنیم:

سری A ایتالیا

شنبه ۲۰ آبان: فیورنتینا با آتالانتا (ساعت ۲۰/۳۰)، میلان با رم (ساعت ۲۳)

یکشبه ۲۱ آبان: آسکولی با امپولی، کاتانیا کالچو با لیورنو، لاتزیو با اودنیزه، مسینا با کالیاری، پالرمو با تورینو، سامپدوریا با کیه‌وو، سیه‌نا با رجینا (هر ۷ دیدار ساعت ۱۷/۳۰)، پارما با اینتر (ساعت ۲۳)

لالیگای اسپانیا

یکشنبه ۲۱ آبان: اتلتیکو مادرید با ویارئال، بارسلونا با رئال زاراگوزا، سلتاویگو با ره‌کریتیوو اوئلوا، ختافه با مایورکا، خیمناستیک با دیپورتیوو لاکرونیا، اوساسونا با رئال مادرید، رسنیگ سانتاندر با سه‌ویا، رئال بتیس بالوانته، رئال سوسیه‌داد با اسپانول، والنسیا با آتلتیک بیلبائو (تمام بازی‌ها ساعت ۱۹/۳۰)

بوندس‌لیگای آلمان

چهارشنبه ۱۷ آبان: آرمینیا بیله‌فلد با هرتابرلین، بایرن مونیخ با هانوفر، بورسیامونشن گلادباخ با شالکه، انرژی کوبتوس با اینتراخت فرانکفورت، بوخوم با بایرلورکوزن (تمام بازی‌ها ساعت ۲۲/۳۰)

جمعه ۱۹ آبان: وردربرمن با بورسیا دورتموند (ساعت ۲۳)

شنبه ۲۰ آبان: بایرلورکوزن با بایرن مونیخ، اینتراخت فرانکفورت با آرمینیا بیله‌فلد، هامبورگ با بورسیا مونشن گلادباخ، هرتابرلین با بوخوم، شالکه با ماینتس، ولفسبورگ با انرژی کوتبوس (تمام بازی‌ها ساعت ۱۸)

یکشنبه ۲۱ آبان: آلمانیا آخن با نورنبرگ، هانوفر با اشتوتگارت (ساعت ۱۹/۳۰)

لیگ برتر انگلیس

شنبه ۲۰ آبان: منچسترسیتی با نیوکاسل (ساعت ۱۶/۱۵)، چلسی با واتفورد، اورتون با استون‌ویلا، میدلزبورو با وستهام، پورتسموث با فولام، شفیلدیونایتد با بولتون، ویگان با چارلتون (هر ۶ دیدار ساعت ۱۸/۳۰)، بلکبرن با منچستریونایتد (ساعت ۲۰/۴۵)

یکشنبه ۲۱ آبان: ردینگ با تاتنهام (ساعت ۱۷)، آرسنال با لیورپول (ساعت ۱۹/۳۰).

غم عشق آمد و غم‌های دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای در آرد خاری
●سعدی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سه روز از برگشتنم به تهران می‌گذشت، خیانت و نامردی که از آن دو موجود بی‌حیا دیده بودم، طوری عذابم می‌داد که نمی‌توانستم فراموششان کنم و مدام در فکر بودم که چگونه حق آنها را بگذارم کف دستشان؟ مخصوصاً فریبرز را که خیانتش جگرم را می‌سوزاند. من در همه سالهایی که منوچهر مرده بود، حتی از یک پدر دلسوز نیز برای او مهربانتر بودم. از پول تحصیلات و مدرسه‌اش گرفته تا خریدن لباس و پول توجیبی و... همه را من برایش تامین کرده بودم و آن وقت او...! دلم نمی‌خواست مانند آدم‌های عقده‌ای دعوا و جنگ راه بندازم، باید انتقامی از او می‌گرفتم که در شأنم باشد و ضمناً جگر آنها را بسوزاند. اما چگونه؟ ولی گویی دل خدا نیز به حالم سوخت!

من هنوز با پدر و مادرم زندگی می‌کردم، منتهی سالها بود که از محل قدیمی جابجا شده بودیم. ساعت حدود ۴ بعدازظهر بود که مردی زنگ خانه را زد و مرا خواست. به سراغش که رفتم خود را اینگونه معرفی کرد: «من وکیل آقای «ح» هستم... پدر غزال!

از دیدن او تعجب کردم و هنوز سوالی نکرده بودم که گفت: «پدر غزال با شما کار دارد» و من بلافاصله همراهش شدم و به خانه آقای «ح» - که آنها نیز خانه‌شان را به شمال‌شهر برده بودند - رفتم. از دیدن پدر غزال که معلوم بود نفسهای آخر را می‌کشد جا خوردم، او که مردی مستبد و خودخواه بود، حالا در بستر مرگ همچون یک گنجشک بی‌بال و پر شده بود. پیرمرد با دیدن من گفت: «فقط بگذار من حرف بزنم، چون می‌ترسم دیر بشه... من خبر ندارم که در همه این سالها دخترم چه سرنوشتی داشته؟... حتی از مرگ شوهرش هم چند روز قبل مطلع شدم، ولی الان خیلی پشیمانم که به دخترم غزال بد کردم... من دارم نفسهای آخررو می‌کشم و فرصت ندارم که خود غزال‌رو ببینم... ولی تو از طرف من به غزال بگو که حلالم کنه... در ضمن به او بگو من بخاطر ظلمی که در همه این سالها به او کردم، در عوض نصف ثروتم‌رو به نام او کردم... نگران خواهر و برادرها و مادرش هم نباشه... یعنی اونقدر براشون گذاشتم که به غزال حسادت نکنن... ضمناً همگیشون هم - که در همه این سالها سعی داشتند مرا از خر شیطان پیاده کنند - با این تصمیم من موافقت دارند... من سهم غزال‌رو به همین آقایی که آمد دنبالت و وکیل منه سپردم و او فقط پول‌رو به غزال میده... فقط به دخترم بگو منو حلال کنه و...

و بعد آن مرد با آن همه غرور و خودخواهی‌هایش نفس آخر را کشید و... فوت کرد!

اولین کاری که کردم این بود که به مادر غزال گفتم، تا آمدن دخترشان آن خدابیامرز را دفن نکنند که این پیشنهاد را پذیرفتند. سپس همان لحظه سوار ماشین شدم و به سوی شهر محل زندگی غزال حرکت کردم. تا یکی، دو ساعت اول فقط بابت تمام شدن سختی‌های زندگی آن زن بیچاره خوشحال بودم و... اما ناگهان جرقه‌ای در ذهنم زده شد؛ انتقام!

○

ساعت حدود ۱۲ نیمه شب بود که به خانه غزال رسیدم و خوشبختانه او هنوز بیدار بود، اما تعجب کرد و خواست سوالی کند که من گفتم: غزال یادته چند روز قبل چی گفتی؟ که اگر من روزی ازت چیزی بخوام...

- آره... یادمه و هنوز هم روی حرفم هستم... حالا چی شده؟

این را غزال گفت و من پاسخ دادم: «اگر ازت بخوام با من ازدواج کنی می‌پذیری؟» غزال که جا خورده بود، فقط نگاهم کرد و من ادامه دادم: «جواب بده غزال... خدا می‌دونه در همه این سالها تو حکم خواهر منو داشتی، اما الان قضیه فرق می‌کنه؟ حاضری با من ازدواج کنی؟»

و او - که بعداً اعتراف کرد که در همه سالهای بعد از مرگ منوچهر منتظر پیشنهاد من بوده - به آرامی گفت: «بله...»

و من نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «اما به یک شرط، که قسم بخوری بعد از ازدواج، در مورد فریبرز هر تصمیمی خواستی بگیری با موافقت من باشه، قبوله؟»

غزال خندید و گفت: «تو خیلی بیشتر از آن که فکر کنی از فریبرز برای من عزیزتری... و برای اینکه مطمئن بشی قسم می‌خورم که شرطت‌رو فراموش نکنم!»

این را که شنیدم خیالم راحت شد و قرار گذاشتیم اول صبح فردا به محضر برویم. اما من در تمام طول شب به این فکر می‌کردم که آیا کاری که دارم می‌کنم درست است یا نه؟ به همین خاطر نیز فردا قبل از رفتن به محضر، ماجرای مرگ پدر غزال و ارث زیادی را که به او رسیده است برایش گفتم. غزال چند ثانیه‌ای فکر کرد و گفت: «منم هنوز هم پای قولی که به تو دادم و قسمی که خوردم هستم!»

○

امروز چهار ماه از ازدواج من و غزال می‌گذرد. از زندگی با او آنقدر احساس خوشبختی می‌کنم که افسوس می‌خورم چرا سالها قبل این کار را نکردم و خدا را شکر که غزال نیز مرا دوست دارد.

و اما فریبرز، او موقعی که خبردار شد من با مادرش ازدواج کرده‌ام، حتی یک تلفن هم به غزال نزد تا به او تبریک بگوید. اما از یکماه بعد از ازدواجمان که از ثروتمند شدن مادرش باخبر شد - خودم ترتیبی دادم تا این خبر به گوشش برسد - پاشنه در خانه را درآورده تا برای تبریک گفتن به من و غزال بیاید. حتی برای من پیغام داده که او را ببخشم! به مادرش نیز تلفنی گفته: «اشتباه کردم مادر... بهت ظلم کردم... ولی منو ببخش مادر»!

اما غزال، نه‌فقط بخاطر من، بلکه بخاطر دلش که توسط فریبرز شکسته شده بود، حاضر نیست او را ببخشد. دیروز غزال می‌گفت: «اگر مطمئن بودم که فریبرز واقعاً احساس پشیمانی داره [حتی اگر تو دلخور می‌شدی] می‌بخشیدمش، ولی افسوس که مطمئنم پسرم گرگیه که این توبه‌اش نیز بخاطر ثروت منه»! آری، امروز من دیگر از فریبرز و فتانه ناراحت نیستم، زیرا می‌دانم که آن دو خیلی بیشتر از دست من عصبانی هستند؛ پس همان بهتر که از این عصبانیت بمیرند!

■

اینجا کلمات معنای دیگری دارد

بقیه از صفحه ۱۰

می‌کند تعجب‌زده به چهره‌اش نگاه می‌کنم و وقتی خوب دقت می‌کنم می‌توانم ردپای این سال‌ها را در خطوط پیشانی‌اش مشاهده کنم.

از او می‌خواهم خاطره‌ای تعریف کند و او در یک رویای تلخ و شیرین غوطه‌ور شده و می‌گوید:

- این خاطره مربوط به اول مهر سال ۶۸ است. زمانی که اولین روز کاری‌ام را تجربه می‌کردم. روز اول به عنوان معلم کلاس سوم وارد یک دستان پسرانه در نازی‌آباد شدم. دو دانش‌آموز با نامهای عباس و الیاس داشتم که برادر دوقلو بودند. چند روز بعد دیدم یکی از آنها نیست وقتی پیگیری کردیم متوجه شدیم که عباس را دزدیده‌اند و در بیابانهای اطراف بهشت زهرا(س) بعد از آزار و اذیت رها کرده‌اند. عباس را چوپانی پیدا کرده بود و خانواده‌اش را خبر کرده و...

عباس تا مدت ۴ ماه وضعیت روحی بدی داشت و من که آن روزها بسیار احساساتی هم بودم با تمام وجود سعی کردم که با ابراز محبت بیشتر به او کمکش کنم تا آن حادثه را فراموش کند. در پایان سال مادرش به من گفت شما به بچه من دوباره زندگی دادید و با همان یک جمله تمام خستگی‌را از من دور کرد.

با او خداحافظی می‌کنم و به حیاط می‌آیم. بچه‌ها دورم را می‌گیرند:

- خانم شما معلم ورزشمون هستید؟

- خانم شما مامان کی هستید؟

دست نوازشی بر سرشان می‌کشم و با توجه به تبلیغات روی دیوار که حاکی از برگزاری انتخابات شوراهای دانش‌آموزی است از آنها می‌پرسم که می‌خواهند به چه کسی راءی دهند؟ دختر بازیگوشی می‌گوید:

- خانم ما به الناز راءی می‌دیم.

-خانم سروناز بهتره تازه کلاس پنجمی هم هست.

- خانم ما به خودمون راءی می‌دیم!

کم‌کم به پایان زمان زنگ تفریح نزدیک می‌شویم و من مجبور هستم که مدرسه را ترک کنم. از داخل همان راهرو به سالن و اتاق مدیریت بازمی‌گردم.

میز همچنان پر از هدایای روز دانش‌آموز است و مدیر مدرسه به شدت مشغول رفع و رجوع امور.

بالاخره فرصتی پیش می‌آید تا از آنها خداحافظی کرده و مدرسه را ترک کنم. صدای هیاهوی زنگ تفریح تمام کوچه‌های اطراف را پر کرده است و من درحالی که گویی همان کودک هجده سال پیش شده‌ام از مدرسه فاصله می‌گیرم.

انگار دنیا دوباره بزرگ شده است. آنقدر بزرگ که برای دیدن ویترین مغازه‌ها باید روی نوک پایم بایستم، معنی کلماتی مثل «دزد»، «ترافیک» و «تخیل» را سوال کنم و بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرم یا نگران چیزی باشم در کوچه‌ها بدوم و بازی کنم.

خوش به حال آن روزها!

■

عکسها و حرفها

چاه مکن بهر کسی!...

به دستور سرمربی فعلا باید راهپیمایی کرد!

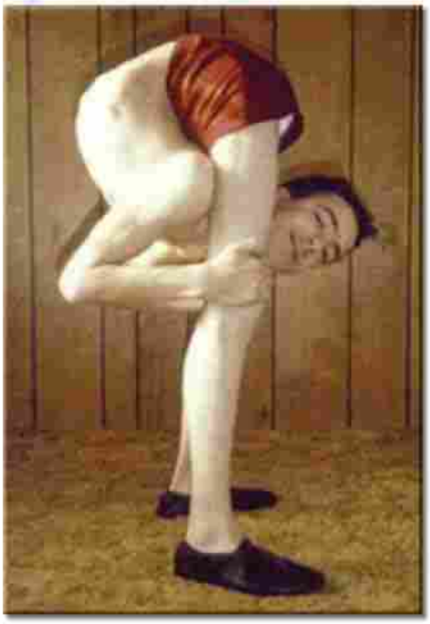

باور کنید من مادرزاد نیستم!

بچه چند بار بهت بگم سر به سر من نزار!

وقتی رانندگان وانت بار در کرایه حمل بار منصف نباشند!

عصر رایانه در آینده به پایان خواهد رسید!

قسم یاد کنیم
که هیچ‌وقت از
هم جدا نشویم!

تمام چیزهایی که نوابغ آینده خواهند گفت هم اکنون در وجود من و شما هست.
● مترلینگ

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

قرارداد و لزوم آن

ابوالفضل زرویی نصرآباد

گر سر کار رفتی ای فرزند
روز اول قرارداد ببند
نگذاری تو سر به زانوی غم
گر کنی بیخ کار را محکم
گیرم آن کس که از تو دعوت کرد
خوش حساب است و در صداقت، فرد
گر بود پایبند قول و قرار
نکند از قرارداد، فرار
ور بود شیله پیله در کارش
هم از اول، خدا نگهدارش
گر تو بیکاره در جهان بروی
به که دنبال پول خود بدوی
یا کنی دعوت قضایی از او
تا کنی مزد خود، گدایی از او
یا بگیری حواله با سختی
تازه با التماس و بدبختی
دیگر الان، عتیقه است و فسیل
صحبت «حرف مرد» و «تار سبیل»
مهر و امضا در این بساط کساد
التزامی نمی کند ایجاد
غالباً می‌زنیم دست به نقد
زیر امضای پای سفره عقد
تازه وقتی قراردادی نیست
در همین حد هم اعتمادی نیست
به دو چشم خود اعتماد نکن
حرکت، بی قرارداد، نکن
پس «تعارف»، بهانه است، پسر
چک بی پشتوانه است، پسر

جیب زن

زهرا دری - سده لنجان

وقتی که ندیدم و مرا جیب زدی
بر سی‌دی قلب من تو آسیب زدی
با پول من و ربودن یک آردی
با ذوق میان کوچه‌ها بیب زدی!

خوشحال بمان

گر مار شدی بدان که من پونه شدم
گر دام شدی بدان که من دونه شدم
هرجا که نشانی ز تو باشد ای کار
خوشحال بمان که بنده آبونه شدم!

«تا سال ۲۰۲۰ قرصهایی به بازار خواهد آمد که برای چند روز پیران ۹۰ ساله را چه از نظر ظاهر و چه از لحاظ نیرو و قدرت به جوانی ۱۹ ساله تبدیل می‌کند!»
- جراید خارج از کشور

جوان شدن با قرص

محمد عمادی - دبی

مژده‌ای دل که دگرباره جوان خواهم شد
خوش قد و قامت و چون سرو چمان خواهم شد
باز برنا شوم و مثل قدیما تر و فرز
پی تاکسی و اتوبوس دوان خواهم شد
همچو دوران جوانی که دلاور بودم
بنده با خوردن یک قرص همان خواهم شد
هستم ار چند نود ساله و چون روبه شل
نوزده ساله و چون شیر ژیان خواهم شد
صورتم پاک شود یکسره از چین و چروک
شیکتر از همه مردان جهان خواهم شد
به کناری بنهم عینک و پوستیژ و عصا
قایم و قرص چو کوه سبلان خواهم شد
مو بروید به سر همچو کدویم کم کم
صاحب یال چنان استرخان خواهم شد
لرزش و لقوه و لکنت ز تنم دور شود
چست و چالاک و بسی چرب زبان خواهم شد
چون دهد قرص به من حال و هوای دگری
خوش خوشانم شود و چشم چران خواهم شد!
نامزد گیرم و پنهان ز نظرگاه عیال
تند و قبراق سوی بعله‌بران خواهم شد
خواستگاری بروم در مه مرداد، ولی
بنده داماد پس از ماه آبان خواهم شد
در عروسی به نوای دهل و تنبک و تار
می‌زنم بشکن و مشغول تکان خواهم شد
دست در دست عروس خانم و با خوشحالی
قهقهه سر دهم آنجا و چاخان خواهم شد
بگذرد چونکه شب از نیمه، به همراه عروس
جانب حجله به صدشوق روان خواهم شد
بر در حجله تشکر بکنم از همگان
طاقتم نیست که کی داخل آن خواهم شد
ناگهان چشم من افتد به دو چشمان عیال
ای ددم وای که من نشئه‌پران خواهم شد
اثر قرص شود زایل و یکهو فوری
باز پیر و شل و بی‌تاب و توان خواهم شد
وضع برهم خورد و بنده بلرزم چون بید
زود از ترس چنان برگ خزان خواهم شد
تا که نزدیکتر آید بنهم پا به فرار
زار و وحشت‌زده و نعره‌زنان خواهم شد
چوب در دست به دنبال من افتد غران
بنده یک گوشه تاریک نهان خواهم شد
چونکه با گرز زند گر به ملاج کچلم
من به یک ضربت آن شادروان خواهم شد!

□توضیح حلقه‌دار، زیر گوش جناب عمادی! آقا یا با ایمیل ما تماس بگیر یا شماره تلفن مبارک را تقدیم کن! (منظورم شماره تلفن خود شماست، نه «حسنی مبارک» معلوم‌الحال!)

دماغ عمل نکرده!

کار مشترک: مهدی استاد احمد، جلال سمیعی، نادر ختایی و آرمین سنقری

لطفاً ریتمیک و با آهنگ بخوانید. بلاتشبیه عین رادیو!

اگه مثل کلنگه   مثل لوله تفنگه
با خوشگلیت می جنگه   طبیعیه، قشنگه
نگو که این یه درده   دماغ عمل نکرده

□

اگه که مثل فیله   و یا از این قبیله
روی نوکش زیگیله   غصه نخور اصیله
هی نرو پشت پرده   دماغ عمل نکرده

□

یکی میگه درازه   خیلی ولنگ و وازه
یکی میگه ترازه   غصه نخور که نازه
ببین خدا چه کرده   دماغ عمل نکرده

□

دماغ نگو جواهر   سوژه‌ی شعر شاعر
طویل فی‌المظاهر   پدیده‌ی معاصر
آهای تخم دوزرده   دماغ عمل نکرده

□

با اون دماغ همیشه   عکس تو پشت شیشه
تو سینما چی میشه   شکستن کلیشه
کاشکی بری رو پرده   دماغ عمل نکرده

□

کم باباتو کچل کن   یا خودتو مچل کن
کی بت میگه عمل کن   قصیده‌رو غزل کن
می‌شی له و لورده   دماغ عمل نکرده

□

چه قد دماغ دماغ شد   قافیه‌مون چلاق شد
هی، یکی چل کلاغ شد   تصنیف کوچه باغ شد
بره که برنگرده   دماغ عمل نکرده

اندر حالات سیرجان

اصغر بحرانی - سیرجان

مزه از میوه چربی از روغن
رنگ از روی زعفران رفته
سبزی از سرو و آبی از دریا
طعم باران ز بوستان رفته
چشمه آفتاب خشکیده
نور از ماه آسمان رفته
ایل شادی نموده کوچ و برفت
خنده از هر لب و دهان رفته
حرفه‌ای گشت ورزش و نیرو
قدرت از روح پهلوان رفته
پول و ورزش عجین شدند به هم
قهرمان فکر آب و نان رفته
رشوه مطلوب کار بعضی شد
گویی انصاف از میان رفته
تست کنکور شد خرید و فروش
آبرو هم ز امتحان رفته
سهم‌بندی است چون کوپن مدرک
ارزش علم همچنان رفته!

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

آرامشی در خود و محیط اطرافتان دارید که برایتان لذت بخش است، اما لازم است بدانید که این آرامش قبل از توفان است.

پس انرژی کافی را جمع کنید و آماده یک بحث و مذاکره مفصل باشید که شاید در این میان بازنده هم خطاب شوید، ولی امیدوارم دلخور نشوید، چرا که بازیهای زمانه این‌چنین است و پستی و بلندیهای آن ناتمام.

در شرایطی قرار می‌گیرید که شاید تصور کنید دوست همراهتان با شما لجبازی می‌کند و یا مسائل اصلی ذهن شما را زیرسوال می‌برد، در صورتی که این فقط یک سوءتفاهم است و با یک گفت‌وگوی صادقانه برطرف خواهد شد.

اردیبهشت

دوست خوبم! در این هفته دقت کنید که مسوولیت تازه‌ای را عهده‌دار نگردید، چراکه انجام آن و هموار کردن شرایط دوباره بسیار دشوار است و بهتر است حساب شده در این مورد تصمیم‌گیری نمایید. در مورد آن موضوع خاصی که مدتهاست بخش اعظمی از ذهنتان را به خود اختصاص داده هم باید بگویم با نقشه کشیدن کاری از پیش نمی‌رود، پس بهتر است آستین همت بالا بزنید و دست به کار شوید. طی این روزها از شما تقاضا می‌شود که در جمع دوستانه شرکت کنید و این حضور به نفع شما می‌باشد و فرصتی به شما می‌دهد که تجربیات جدیدی را اندوخته نمایید و نکته پایانی این که اگر اوضاع و احوال از نظر شما خوب است اطمینان داشته باشید که نگه داشتن این وضعیت هنرمندی خاص خودش را می‌طلبد.

خرداد

برنامه‌هایی در نظر دارید که اگر آنها را اجرا نمایید بسیار مهم و مفید می‌باشند و لازم است بدانید که برای آنها احتیاج به پشتیبانی مالی قوی دارید که امیدوارم هوشمندانه عمل نمایید.

دوست خوبم!

روحیه شما برای انجام اموری که در این روزها در نظر دارید مساعد نمی‌باشد، پس آن را به زمان دیگری موکول کنید.

در ضمن طی این هفته شانس با شما یار است، البته نه برای انجام کارهای بنیادین، ولی می‌توانید روزهای خوبی را پشت سر بگذارید و در کنار اینها مواظب سلامتی خود نیز باشید، زیرا بیماری در بدن‌هایی ابراز وجود می‌کند که از سجود دورند.

تیر

هفته پرهیجان و جالبی را پیش‌رو دارید که بسیاری از موارد آن مربوط به محل کارتان می‌باشد، اما در پایان خشنودی و رضایت خاطر شما را به همراه دارد، البته به شرطی که مسائل آن را به شوخی برگزار نکنید.

دوست خوبم! درست است که انتظارات و توقعات خوبی را در سر می‌پرورانید، ولی لازم است برای تحقق آنها به خودتان فرصت هم بدهید و در ضمن به آنها اعتدال ببخشید تا بتوانید به اعصاب و اطراف مسلط باشید و تحت نفوذ ذهنی افراد قرار نگیرید.

خبرهایی دریافت می‌کنید که مربوط به اعضاء خانواده می‌باشد و لازم است با خونسردی کامل در مورد آنها تصمیم‌گیری نمایید.

مرداد

دغدغه‌های فکری بسیاری دارید که لازم است آنها را رها سازید چون این مسائل اینقدری جدی نیستند که تمام وجود شما را دچار اغتشاش سازند و بدانید که گذشت زمان آنها را بدون حتی دخالت شما براحتی حل خواهد کرد.

اتفاق غیرمترقبه و یا خبری دریافت می‌کنید که انتظارش را ندارید، البته از آنجا که این موضوع به صورت غیرمستقیم به شما مربوط می‌شود اطمینان دارم که به‌راحتی می‌توانید با یک حرکت سنجیده مشکل را برطرف نمایید.

دوست خوبم!

فرصت را از دست ندهید و از داشته‌هایتان سود بجویید، آن هم به کامل‌ترین شکل موجود چرا که هیچ کس نمی‌داند، فردایش چگونه خواهد بود.

شهریور

پاره افکاری که در سر می‌پرورانید فقط گذشت است و کاش به این اعتقاد برسید که بخشش آخرین شکل عشق‌ورزی است، پس این کار را هم سرسختانه و مصمم پیش ببرید شاید به این نتیجه برسید که مقصر اصلی خودتان هستید و در این جای کار است که باید گذشت را شامل خودتان هم بدانید.

دوست خوبم! لازم است که در همه امور به حضرت دوست توکل کنید زیرا هیچ کس جز او نمی‌تواند شما را به این شیرینی دریابد. طی این روزها نیز لازم است که خنده و تفریح را از زندگی خود دور نسازید و جای خاصی برای آنها درنظر بگیرید که این از ضروریات زندگی‌تان می‌باشد.

دوست خوبم! چشمانت را به روی واقعیت‌های زندگی باز کنید تا اشتباهات گذشته تکرار نشوند!

مهر

مسائل بسیاری را در ذهن می‌پرورانید و برایش برنامه‌ریزی می‌کنید اما باز هم مشکلات موجود باعث آزردگی ذهن شما شده است ولی اگر خوب دقت کنید می‌بینید که خیلی از آنها وجود خارجی ندارند، پس غصه چیزهایی که وجود ندارند را نخورید و انرژیتان را صرف مسائل موجود کنید چرا که اگر امروز به گذشته خود نظری بیاندازید به هرآنچه باعث گریستنتان شده است می‌خندید.

امکان یک تغییر اساسی مهیا است، پس فرصت را از دست ندهید و برای مقدمه کار بهتر است با یک استراحت مفصل خستگی را از خودتان دور سازید و تجدیدقوا کنید.

آبان

دوست خوبم! در این روزها لازم است که دست از بلندپروازی بردارید و واقع‌بینانه به مسائل پیرامون خود بنگرید، چراکه بی‌توجهی به جزئیات همیشه نتیجه نامطلوب به همراه دارد.

در این روزها احتمال بروز اشتباه برای شما افزایش یافته است که در این صورت باید صادقانه آن را بپذیرید و عذرخواهی داشته باشید که این کار شجاعت خاص خودش را می‌طلبد.

در مورد ساعت‌های تنهایی که برای خودتان در نظر گرفته‌اید هم باید بگویم که اگر زیاده‌روی کنید برای شما و اعضاء خانواده ایجاد مشکل خواهد کرد، پس سعی نمایید مشکلات را با اعضاء خانواده قسمت کنید و آن را به لحظات شاد مبدل سازید.

آذر

در فکر انجام کاری هستید و برای رسیدن به نتیجه درست باید بهای سنگینی را بپردازید که البته قیمت آن همین است، پس با پشتکار و سماجت پیش بروید که به‌طور یقین موفق خواهید بود.

دوست خوبم!

قولی به دوستی داده‌اید و مدتی است آن را فراموش کرده‌اید اما طی این روزها فرصت خوبی می‌یابید تا وفای به عهد کنید و مورد سرزنش قرار نگیرید.

مشورت برای انجام امور کاریتان را فراموش نکنید، چون در این هفته مسائل حاشیه‌ای آن بسیار است.

در ضمن همکاری و انعطاف زیادی باید در محل کارتان از خود بروز دهید تا بتوانید شرایط را آنگونه که هست حفظ کنید.

دی

در این هفته شرایطی را پیش روی خود دارید که مسائل آن برای شما سرنوشت‌ساز می‌باشد و درواقع این به نوعی بازی سرنوشت است که امیدوارم مانند بسیاری از موارد گذشته شما برنده میدان باشید.

در مورد عزیزی تردید و سوءظن دارید که لازم است به انرژیهای منفی‌تان فرمان ایست بدهید و آنها را به‌طور کامل تغییر دهید.

دوست خوبم! کاری را بر دوش دوستی گذاشته‌اید که تحمل‌اش برای او بسیار دشوار است اما بخاطر شما دم نمی‌زند که به نظر من این کار هیچ ضرورتی ندارد، پس تا دیر نشده اوضاع و احوال را دریابید و نظم و ترتیب همیشگی را بر محیط حاکم سازید و بدانید که آرامش را اتفاقی نمی‌توانید بدست آورید.

بهمن

از تغییر دادن چیزهایی که باید تغییر کنند هراسی به دل راه ندهید و در این هفته می‌توانید شروع خوبی داشته باشید و بدانید که فقط نقطه شروع برای شما دشوار خواهد بود و به‌زودی همه چیز به جریان خواهد افتاد، پس دل دل نکنید.

در مورد مسائل کاری شما در این هفته باید بگویم که بهتر است میانه‌رو باشید نه نرمی بیش از حد و نه خشونت.

دوست خوبم!

مشکل خاصی پیش‌رو دارید که در آن مورد نباید کسی را از خود برنجانید، چون در این صورت پشتیبان خوبی را از دست داده‌اید و نکته پایانی این که خیلی درگیر مسائل ظاهری نشوید و ابعاد معنوی را دریابید!

اسفند

در این هفته لازم است که در مورد مسائل اقتصادی دقت بیش از اندازه داشته باشید و برای جلب اعتماد دیگران تمام جوانب را درنظر بگیرید.

دوست خوبم!

به خود مغرور نشوید و خالصانه احساسات خودتان را بازگو کنید تا بتوانید به آرامش برسید و بی دلیل ذهنتان را درگیر مسائل عاطفی ننمایید.

در مورد سلامتی‌تان هم باید هشدار جدی بدهم که در این صورت شما می‌توانید با ذهن سالم خود جسم سالمی را رهبری نمایید.

دوست خوبم! بعضی وقت‌ها دل را به دریا می‌زنید و کارهای پرریسک انجام می‌دهید که این هفته اصلاً زمان مناسبی برای اینگونه امور نیست!

هر وقت عقل و احساس و ادراک با هم دست به گریبان شوند همیشه احساس غالب می‌شود نه عقل.

● گوته

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلپاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

ابلیس یا فرشته؟

گلناز موسوی، ۳۸ ساله، مجرد

مدتی است خواب‌های وحشتناک می‌بینم. خواب‌هایم سیاه و سرخ و خاکستری شده اند. کسی مرا نمی‌شناسد. آدم‌ها درگیر خودشان هستند. کارهای عجیب می‌کنند. روی کله هم می‌پرند. یه عده کوتوله هستند. حرف های بی ربط می‌زنند. یک نفر را می‌بینم که انگار مرا می‌شناسد. انگار از بیرون خواب آمده و بیدار است. انگار کسی مرا تعقیب می‌کند. او در گوشم با فریاد درباره زندگی من حرف می‌زند. مثلا پرده‌ای جلو صورتم می‌کشد و می‌گوید فکر می‌کنی من نمی‌دانم تو یک خواستگار دانشجو داشتی؟ من از همه چیز خبر دارم. من همان کسی هستم که تو از او فرار می‌کنی.

بعد دستش را باز کرد و دیدم شیطان است و از ترس بیدار شدم. هشت ماه است از این خواب ها می‌بینم. او به خوابم می‌آید و مرا از خودم بیشتر می‌شناسد.

☑تعبیر

او کیست؟ با توجه به حرف هایی که زدیم و زندگی عجیب و پر تنشی که از هجده سالگی داشته اید، او کسی نیست جز شما و وجدان تان. او گذشته شماست که با نمادهای گوناگون به خواب شما می‌آید و اشتباهات جبران ناپذیر گذشته را به یاد شما می‌آورد. اشتباهاتی که شما را هراسان می‌کند که آیا ممکن است مانع تشکیل خانواده شوند؟ شما باید گذشته را فراموش کنید چون دیگر گذشته و جبران نمی شود. فکر کنید یک کتاب قصه خوانده اید. اگر گذشته را دور نیندازید، این عذاب از سر شما دست بر نمی دارد.

حسادت

شکوفه سروری، ۲۹ ساله، مجرد

خواب دیدم من و مادر و خواهر بزرگم نشستیم و داریم پرتقال می‌خوریم و با آن شربت هم می‌خوردم. مادرم هم نماز خوان است، از شربت ما خورد. من تعجب کردم. و دیدم با پسری سه ساله دوست هستم. به او زنگ زدم، جواب نداد. رفتم خانه آنها دیدم با دوستانش نشسته. یکی از دوستانش که سنش بیشتر بود، داشت با تلفن حرف می‌زد. من نزدیک او نشستم. یک دختر کم سال هم آنجا بود. خوشم نیامد. با دوستم حرفم شد و قهر کردم و بیرون آمدم ولی جایی قایم شدم. دیدم با هم مهربانند.

من رفتم آنجا و موی دختر را کشیدم و بیرونش کردم. دوستم از خجالت چیزی نگفت. دختره بیرون بود و به حالت مسخره به من می‌خندید. انگار آنجا مهمانی بود. همه لباس‌های خوب پوشیده بودند. مادر دوستم با همان دختر آمد. قورمه سبزی پخته بودند. رفتم هواکش را بزنم ولی خراب بود. یک کلفت آنجا بود. خواستم به او بگویم هواکش را درست کند ولی او گفت می‌خوام بچه مو ببرم دکتر حواست به غذا باشه.

اومدم بیرون و دیدم همه خونه‌ها رفتن زیر آب. مادرم گفت غصه نخور طوری نشده همه شون رفتن شمال. و با گریه بیدار شدم

☑تعبیر

این خواب می‌گوید شما آدم چندان قوی و مستقلی نیستید ولی زیر زیرکی کارهایی می‌کنید که دوست دارید دیگران آن را تأیید کنند. و می‌گوید شما مشکلی عاطفی دارید نسبت به کسی که نمی توانید به او تکیه کنید. او هنوز بچه است و شاید بهتر باشد با کسی که مُسن تر است دوست شود. ناخودآگاه شما این را فهمیده. ولی شما طاقتش را ندارید و در خواب حسودی می‌کنید یعنی در بیداری هم می‌کنید.

پیشنهاد من این است که خودتان را به دردسرهای آینده نیندازید.

وضوی شمع

مطهره زلیخایی، ۲۲ ساله، مجرد

خواب دیدم با ماشین از خانه مادر بزرگم به خانه اقوام دورم رسیدیم. داخل خانه مجلس روضه بود. ما دعوت نبودیم. خانمی گفت با این که دعوت نیستید، بیایید تو. من رفتم آشپزخونه و خواستم شمع روشن کنم ولی باید قبلش وضو می‌گرفتم. آب نبود. بدون آب وضو گرفتم و مسح پا را از روی جوراب کشیدم. شمع را روشن کردم و روی اجاق گاز گذاشتم. توی حیاط سلول هایی مثل زندان تک نفره بود و داخل هریک آقایون روحانی بدون لباس فرم نشسته بودند و درس می‌خواندند. یکی یکی به سختی می‌آمدند و جای تنگی نماز می‌خواندند و دوباره می‌رفتند جای خودشان. از تعجب بیدار شدم.

☑تعبیر

خواب شما می‌گوید آدم مؤمنی هستید و اعتقادات مذهبی خاصی دارید. آرزوی شما ازدواج است آن هم با فردی روحانی. ولی عجله دارید چون مسح را از روی جوراب کشیدید. جوراب شوهر است و وقتی که مسح را از روی جوراب می‌کشید یعنی ازدواج فکر شما رو مشغول کرده و مهم تر است برای شما از چیزهای دیگر. این خواب می‌گوید شما سرانجام به خواسته خود می‌رسید ولی صاحب زندگی سختی خواهید شد که هیچ رفاهی در آن نیست. یک زندگی طلبگی که خودش عالمی دارد اگر اهلش باشید.

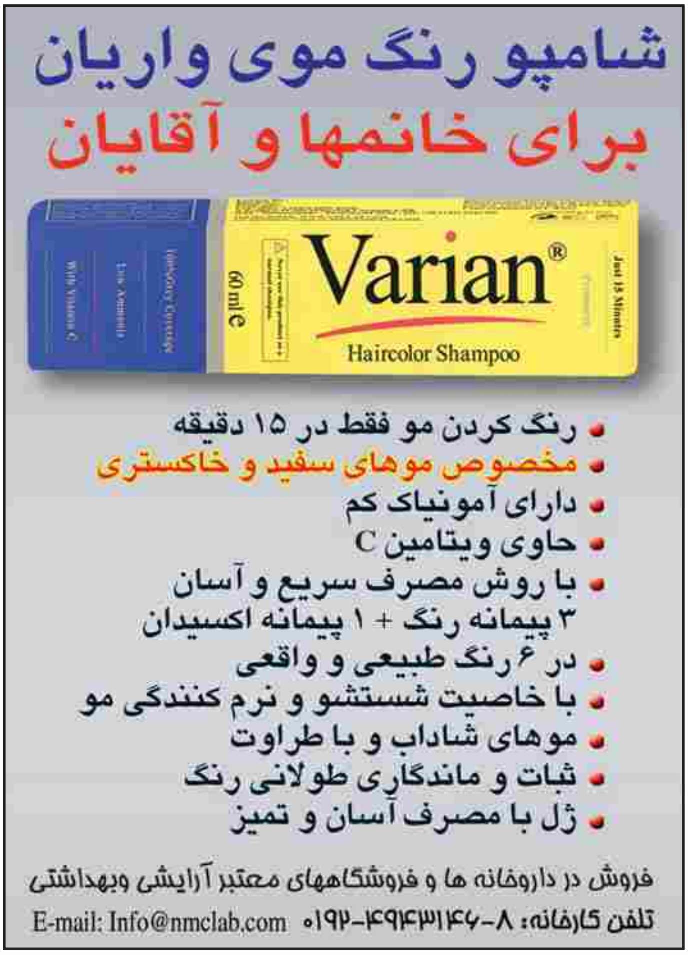

شامپو رنگ موی واریان
برای خانمها و آقایان

- رنگ کردن مو فقط در ۱۵ دقیقه
- مخصوص موهای سفید و خاکستری
- دارای آمونیاک کم
- حاوی ویتامین C
- با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
- در ۶ رنگ طبیعی و واقعی
- با خاصیت شستشو و نرم کنندگی مو
- موهای شاداب و با طراوت
- ثبات و ماندگاری طولانی رنگ
- ژل با مصرف آسان و تمیز

فروش در داروخانه ها و فروشگاههای معتبر آرایشی وبهداشتی
تلفن کارخانه: ۰۱۹۲-۴۹۴۳۱۴۶-۸ E-mail: Info@nmclab.com

پیام از شما چاپ از ما

خیلی‌ها دوست دارند درقبال لطف و دوستی که با دیگران و بزرگترها دارند در حد چند کلمه هم که شده از آنها تقدیر کنند، تولدشان و یا ازدواج و... را تبریک بگویند یا چیزی بنویسند که خستگی از تنشان به در رود و نشان از در یاد ماندنشان باشد.

به همین دلیل اگر شما هم جزو این دست افراد مهربان و قدردان هستید و مایل هستید مطالب تان در مجله خودتان چاپ شود از این پس می‌توانید پیام خود را فقط در ۲۰ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافیست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان».

البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال‌کننده پیام:..

خاطرات روان پزشک

بقیه از صفحه ۱۳

ما تا چند دقیقه که همچنان در جاده به حرکت خود ادامه می‌دادیم، قدرت حرف زدن نداشتیم. میریام که گویی از هوش رفته بود، او مانند کسی که نیروی فراوانی از بدنش خارج شده باشد، از شدت خستگی به خواب رفته بود، اما ما هر کدام متفکرانه به آنچه که دیده بودیم فکر می‌کردیم. سرانجام دکتر چارلز که در میان ما به بدبینی مشهور بود، سکوت را شکست و با پوزخندی مصنوعی گفت: «این یک دوز و کلک و تئاتر بود و واقعیت نداشت و بی‌جهت فکر خود را مشغول نکنید»، اما دوست هندی من دکتر چاند بود که درحالی که سرش را به طرفین تکان می‌داد چنین گفت: «چارلز تو همیشه همه چیز را کلک و حقه‌های تئاتری می‌دانی اما به این وسیله خودت را از تفکر و تحقیق بیشتر خلاص می‌کنی. ما همه می‌دانیم که آنچه دیدیم مانند روز و شب، واقعیت داشت...» در این لحظه من کلام او را قطع کردم و پرسیدم: «اما چاند چرا فقط این یک مورد، پس بقیه چرا نتیجه نگرفتند؟» دکتر چاند که مانند بسیاری از هندی‌های دیگر به امور متافیزیکی و استخاره و تفکر و همچنین اخلاص و فلسفه‌های شرقی اعتقاد خاصی داشت پاسخ داد: «برای بقیه نیازی نبود. آنها زندگی و تجربه‌های خود را پشت سر گذاشته بودند و اکنون در کهنسالی دچار بیماری و فقدان تحرک شده بودند. درواقع آنها زندگی طبیعی خود را پشت سر گذاشته بودند. اما این دخترک هنوز طعم زندگی را نچشیده و درواقع تنها کسی بود که در آن جمع حقیقتاً نیاز به معجزه داشت. او آنقدر معصوم بود که استحقاق این را داشته باشد که خوشی و خوشحالی را هم تجربه کند و خدای خود را تشکر کند.» دلایل ذکرشده از جانب دکتر چاند منطقی بود، اما او خودش هم خوب می‌دانست که پذیرش آن جریان برای همه ما مشکل بود و ما باید با کوشش فراوان خود را قانع می‌کردیم، بنابراین باز هم به فکر فرو رفتیم و سکوت در اتومبیل دوباره حکمفرما شد. درحالی که میریام همچنان در خوابی عمیق فرو رفته بود پس از یکی دو دقیقه این چاند بود که دوباره سکوت را شکست و خیلی آرام و تقریباً باحالتی نزدیک به نجوا گفت: «راستی می‌دانستید که نام میریام در زبانهای شرق همان مریم است؟»

■

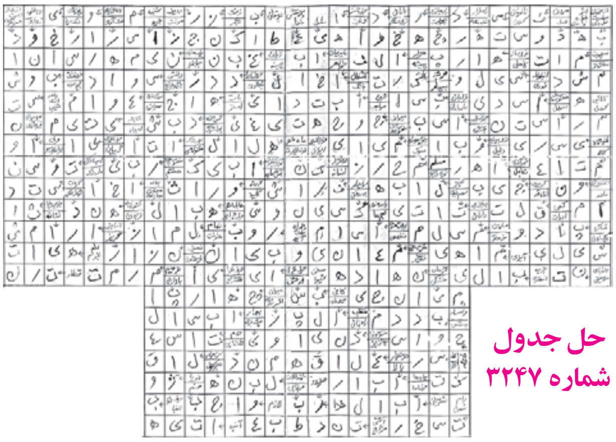

حل جدول شماره ۳۲۴۷

این عزیزان پاسخ صحیح جدول ویژه نیمه مبارکه شعبان را ارسال نموده‌اند که از بین آنها ۳ نفر به قید قرعه برنده ۳ جایزه ویژه فرهنگ یک جلدی معین شده‌اند.

اکبر عشقی‌نژاد - ژیلبرت درگوریان - خورشید محجوب - مهدیه غلام لواسانی - سینا بیک محمدلویی - تورج ایوبی - نورالله الصاق - محمد بحرانی - فاطمه کیخسروی - رضا معینی - علی‌اکبر امیدواری - عزیز عساکره - غلامرضا نیرودل - صادق مقدم - مجتبی رجبی - مهدی قدس - جمشید صائب - مریم سرابی‌نژاد - علی جواهری‌فر - اسداسدی حلیمه قنبر - سیدمهدی محمدیان - آذردخت شکاری - سیدحسام‌الدین محمدیان - الناز قائم - محمدرضا عطایی - سیدجلیل دانیالی.

برندگان فرهنگ معین

۱. اکبر عشقی‌نژاد - اصفهان ۲. ژیلبرت درگوریان - تهران ۳. سیدجلیل دانیالی - لردگان

سمپاشی دانا
سمپاشی منازل
اماکن عمومی و غیره
۶۶۰۴۸۸۲۲-۶۶۰۱۰۸۰۲

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

خانه موی ایران

آخرین تکنولوژی
پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران– خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

قنادی تیفانی
با بیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس :۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی
در تهران و ایران
هیچ شعبه‌ای
ندارد

چقدر از مردان بزرگ هستند که هر روز بیش از یکبار کودک می‌شوند.

●ناپلئون

نقاشی های شما

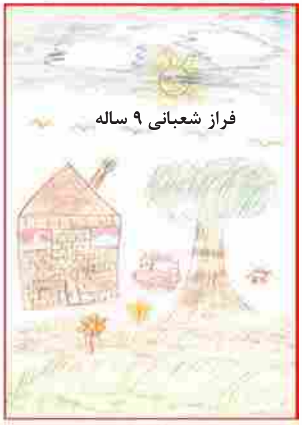
فراز شعبانی ۹ ساله

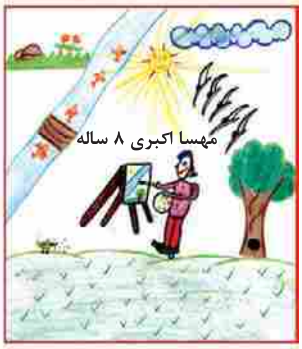
مهسا اکبری ۸ ساله

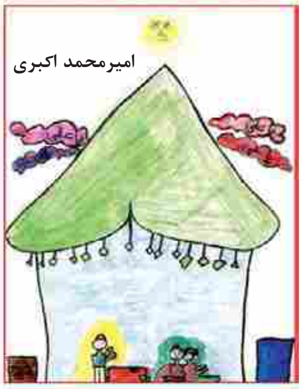
امیرمحمد اکبری

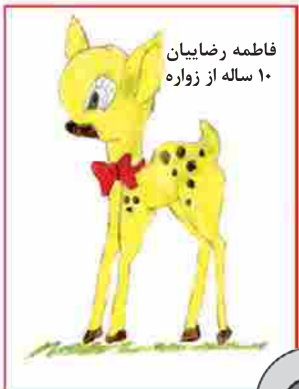
فاطمه رضاییان
۱۰ ساله از زواره

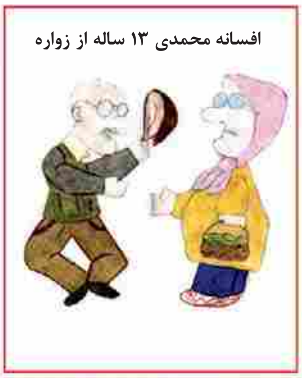
افسانه محمدی ۱۳ ساله از زواره

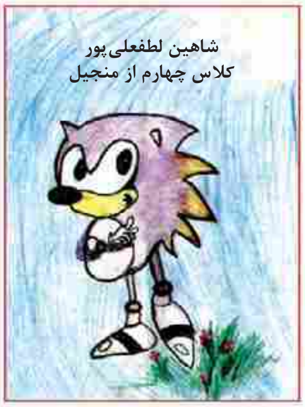
شاهین لطفعلی‌پور
کلاس چهارم از منجیل

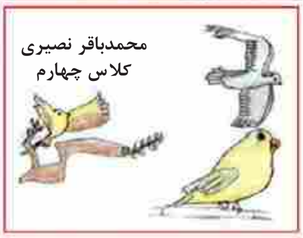
محمدباقر نصیری
کلاس چهارم

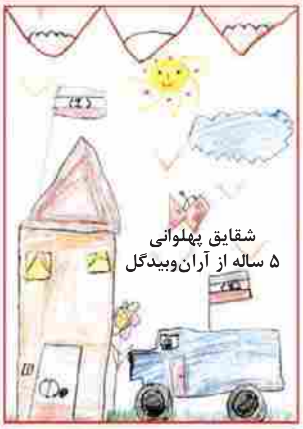
شقایق پهلوانی
۵ ساله از آران‌وبیدگل

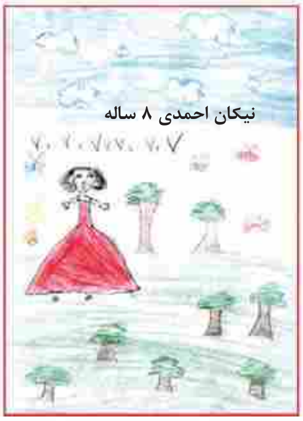
نیکان احمدی ۸ ساله

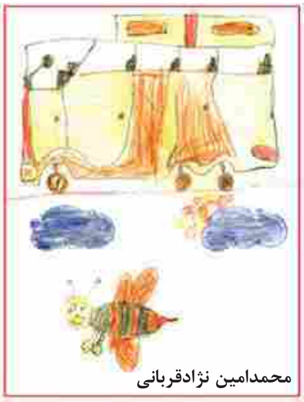
محمدامین نژادقربانی

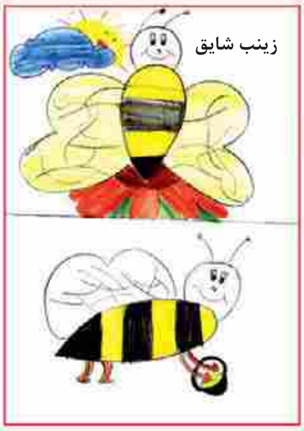
زینب شایق

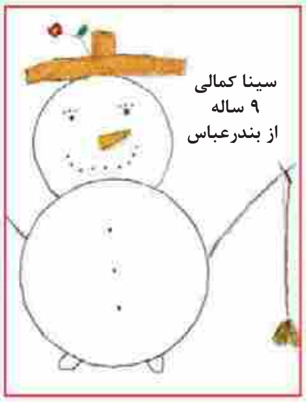
سینا کمالی
۹ ساله
از بندرعباس

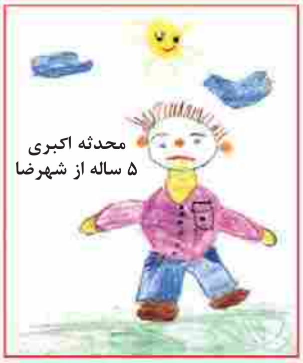
محدثه اکبری
۵ ساله از شهرضا

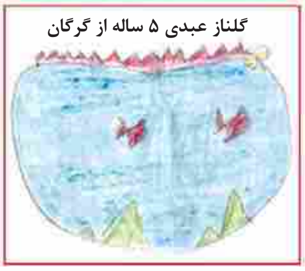
گلناز عبدی ۵ ساله از گرگان

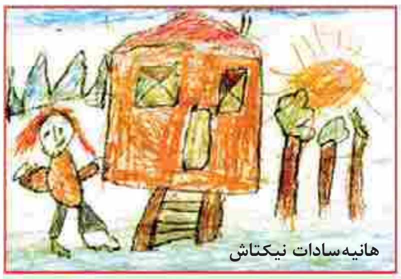
هانیه‌سادات نیکتاش

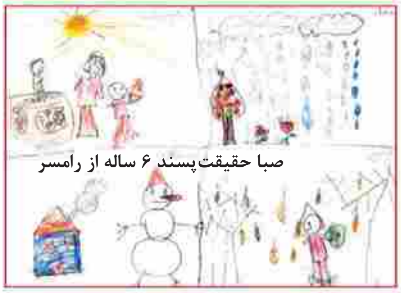
صبا حقیقت‌پسند ۶ ساله از رامسر

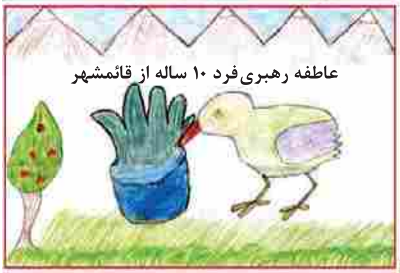
عاطفه رهبری‌فرد ۱۰ ساله از قائمشهر

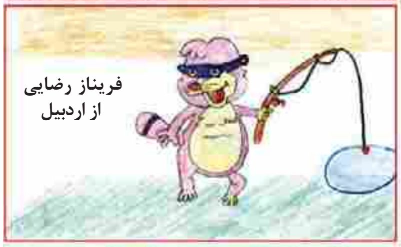
فریناز رضایی
از اردبیل

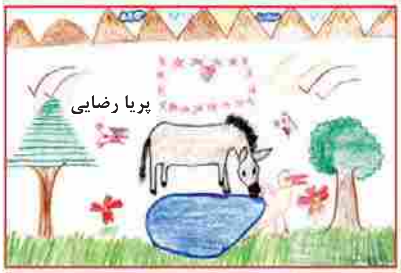
پریا رضایی

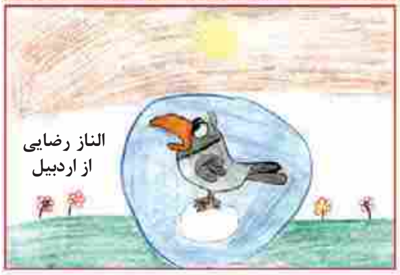
الناز رضایی
از اردبیل

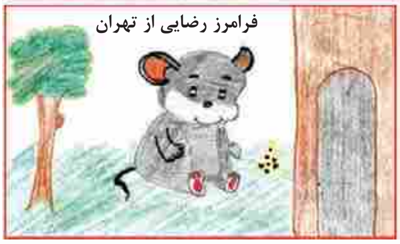
فرامرز رضایی از تهران

COUNTESS
Hair Spray
Ultra Strong
گل پسند
(Blendax)
Golpasand

LG
Life's Good
CYKING
Dyna

سیستم چرخش گرد بادی با افزایش قدرت مکش Dyna

- جاروبرقی سخنگو با سیستم هشدار دهنده صوتی (ظرف نگهداری زباله را خالی کنید)
- ردیاب گرد و غبار (جهت تشخیص میزان گرد و خاک و تنظیم قدرت مکش جارو)
- محفظه ضد باکتری Bio جهت حذف گرد و غبار و میکروبها با سیستم NANO SILVER (تکنولوژی در خدمت سلامتی)
- تخلیه آسان گرد و خاک بدون استفاده از کیسه
- برس های چند منظوره جهت تمیزی تمام کنجهای غیر قابل دسترس منزل
- کنترل دستگاه از روی دسته جاروبرقی
- کم صداترین جاروبرقی (با سیستم کاهش دهنده صدای موتور)
- فیلتر قابل شستشو HEPA (ضد آلرژی)

جارو بدون پاکت
V-C8200CTU

۱۸ ماه ضمانت
ساخت کره

قدرت مکش: ۲۰۰۰ وات
آسایش در پاکیزگی

فقط با ضمانت نامه فارسی گلدیران
[illegible]
شماره ویژه: ۰۹۱۰-۸۴۷۳۲ (الوال جی)
[illegible]
www.goldiran.ir www.lge.ir